

نام کتاب : کلبه عمو تام

نویسنده : هریت بیچر استو

« رمانسرا »

www.romansara.com



عصر یک روز سرد فوریه، دومرد نجیب زاده، در سالن پذیرایی مجلل خانه ای در شهر پ در کنتاکی، در کنار هم نشسته بودند. مستخدمی در آنجا نبود. صندلی های دو مرد خیلی به هم نزدیک بود ظاهراً درباره ی موضوع مهمی صحبت می کردند. یکی از مردان، کوتاه قد و تنومند بود و بیش از حد به سرو وضعش رسیده بود؛ جلیقه ای پر زرق و برق و رنگ و وارنگ به تن داشت و دستمال گردنی آبی با خال های زرد به گردنش بسته بود. انگشتان پت و پهن و زمختش پر از انگشترهای تزیینی بود و زنجیر طلای ساعت کلفتی داشت که یک مشت انگشتر و مهرهای رنگ و وارنگ از آن آویزان بود. موقع صحبت خیلی راحت اما غلط غلط حرف می زد و گاه گاه اصطلاحات زشتی چاشنی صحبت هایش می کرد. مرد دیگر، آقای شلبی، برخلاف دیگری، ظاهر نجیب زاده ها را داشت و وضع خانه اش نشانگر ثروت و رفاه او بود.

آقای شلبی گفت: راه حل من این است.

هی لی گفت: اما من این جور معامله را قبول ندارم، آقای شلبی.

آقای شلبی گفت: اما تام برده ی بی نظیری است و به آن قیمت می ارزد. تام واقعا برده ی خوب، فهمیده، پاک و مومنی است. او مزرعه را مثل ساعت اداره می کند.

– منظور از پاک به اندازه ی یک کاکا سیاه است دیگر.

– نه! واقعا پاک و مومن است. در این چند سال من به او اعتماد داشتم و همه چیزم مثل پول، خانه و اسب ها را به او سپردم.

– خیلی ها اصلاً باور ندارند که کاکاسیاه، مومن هست آقای شلبی. اما من قبول دارم. یه سال قبل، یک سری برده که به اولئانز برده بودم، برده ای بود که دعا می خواند و آرام و ساکت بود. خیلی فایده برایم داشت، چون از یک نفر که مجبور بود برده اش را بفروشد، مفت خریدمش. آره، کاکاسیاه مومن جنس خیلی خوبی است.

آقای شلبی گفت: آره! تام یک جنس ناب است. من سال قبل تنهایی فرستادمش سینسیناتی که کاری برایم بکند و پانصد دلار برایم بیاورد و او رفت و آمد. البته بعضی از آدم های پست بهش گفتند: چرا به کانادا فرار نمی کنی؟ اما او گفت: نمی توانم چون اربابم بهم اعتماد کرده... برای همین هم اگر وجدان داشته باشی، او را در برابر کل بدهی من برمی داری و با هم بی حساب می شویم.

هی لی گفت: من هم به اندازه ی همهی کاسب ها وجدان دارم، اما می دانی که امسال زندگی یه کم سخت شده... یک پسریا دختر نداری که رویش بدهی؟

– نه، هیچ برده ای ندارم که بتوانم از او دل بکنم. راستش اگر مجبور نبودم، هیچ کدام از برده هایم را نمی فروختم. در همین موقع در باز شد و پسرک دو رگه ای که چهارپنج سالش بود وارد اتاق شد. پسر دو رگه، بسیار خوشگل بود.

موهای مشکی و فرفری و چشمان درشت و سیاهی داشت. چشمان پسرک با کنجکاوای اتاق را می کاوید.

آقای شلبی گفت: سلام آقا کلاغه. و در حالیکه سوت می زد و خوشه ای انگور به طرف او تکان می داد، گفت:

بگیرش. پسرک جست و خیز کنار به طرف جایزه دوید. اربابش نیز در حالیکه می خندید، دستی به موهای فرفری

اش کشید و گلویش را قلقلک داد.

آقای شلبی گفت: جیم! به آقا نشان بده که آواز می خوانی و می رقصی.

پسرک رقص کنان یکی از آوازهای قدیمی سیاهان را با صدای گیرا و صافش خواند. هی لی چندپرتغال به طرف پسرک انداخت و گفت: بارک الله. بعد دستی به شانه ی شلبی زدو گفت:ببین چه می گویم. این پسره را رد کن بیاید تا حسابمان صاف شود.

در همین موقع،در آرام باز شد و زن جوان ودورگه ی بیستوپنج ساله ای وارد اتاق شد.کافی بود یک نگاه به پسرک و زن بکنیم تا فوری بفهمیم که این زن جوان ،مادر پسرک است. چون مادر نیز چشمانی سیاه و درشت با مژگانی بلند و موهایی مشکی داشت.زن جوان وقتی فهمید که مرد غریبه آشکارا با نگاه وقیحانه و تحسین آمیز به او زل زده است،چهره ی سبزه اش از خجالت سرخ شد.

اربابش گفت:لیزا،چکارداری؟

زن گفت:دنبال هاری می گشتم آقا.و فوری بچه را بغل زدورفت.

تاجربرده گفت:به خدا این جنس نابی است.بااین زنه می توانیدتوی اورلئان پول خوبی به جیب بزنید.

آقای شلبی گفت: من نمی خوام با او پولدار شوم.

تاجربرده گفت:حالاچند می دهی اش؟

آقای شلبی گفت:این زن فروشی نیست.اگرهم وزنش طلا بدهید،همسرم راضی نمی شوداز او جدا شود.

هی لی گفت: ای بابا!زن ها از این حرف ها زیاد می زنند.چون حساب سرشان نمی شود.فقط کافی است نشانش بدهی

که با آن همه طلا چندساعت و کلاه پردارو زینت آلات می شودخرید،آنوقت رای شان بر می گردد.

- هی لی!گفتم که،بهتر است دیگر حرفش را نزنیم. وقتی می گویم نه،یعنی نه.

- پس آن پسرک را بده به من!قبول کن که واسه خاطر او خیلی از قیمتم پایین امدم.

شلبی گفت:آخراین بچه، به چه درد تو می خورد؟

- رفیقی دارم که توی این کار است.بچه های خوشگل را می خرد تا بزرگ کندودربازار خوب بفروشد.کلا جنس های

لوکس را برای پیشخدمتی و دربازکردن و خدمتکاری،به پولدارهایی که حاضرندبالای برده های ترگل ورگل پول

بدهند،می فروشد.

شلبی گفتک ترجیح می دهم او را نفروشم.من انسانم آقاواز این که مادری را از پسرش جدا کنم،متنفرم.

- من هم گاهی با این زن ها نمی توانم راه بیایم و همیشه با زرزرهایشان کفری می شوم.اما می توانید دختره را یک

روز یا یک هفته دک کنید وبفرستید جایی و سروته قضیه را بی سروصدا و قبل از اینکه برگرددخانه، هم بیاورید.زن

تان هم می تواند گوشواره و لباس نو یا چندتا زلم زینبوری دیگر برایش بخرد و آرامش کند.

- متاسفانه بایدبگویم اینجور نیست.

- وای والا.آره این جور موجودات مثل سفیدها نیستند.اگرکار را درست بلد باشی،باهمه چی کنار می آیند. راستش

من مثل خیلی ها که برده خرید و فروش می کنند،نیستم.دیدم که بعضی ها بچه ها را از بغل مادرانشان بیرون می

کشند تا بفروشند وبعد،مادرانشان مثل دیوانه ها دم به ساعت جیغ و ویغ کشان به راه است.این کار بدی است. جنس

را تلف می کندویک بار در اورلئانز،بچه ی زن خوشگلی را که سفت به بچه اش چسبیده بود و ازش جدا نمی شد،به

زور از بغلش در آوردند و بردند.چون بچه اش را نمی خواستند بخرند.زنه دیوونه شد و یک هفته بعد مرد.اما فقط

باهاس راه را بلد باشند.آن وقت هزار دلار ضایع می شود.بهتر است آدم مثل انسون ها باشد آقا.من توی کارم کم تر

از همه تلفات دادم آقا،به خاطر این است که راهش را بلدم و انسانم آقا. آس و اساس کاردانی من توی همین است.

آقای شلبی که نمی دانست چه بگوید گفت:عجب!

هی لی گفت: عجیب است،اما من اصلا نتوانستم این را در مغز خیلی ها فرو کنم.مثلا همین شریک قدیمی ام تام لوکر،بهش می گفتم: بابا چرا وقتی زن های دده سیاه گریه می کنند،می کوبی توی کله شان وزیر مش و لگد می بری؟گریه های آن ها که واست ضرری ندارد.وانگهی،درب و داغون و مریض می شوند،دهنشان کج و کول می شودو بی ریخت می شوند،بعدش قیمتشان افت می کند.تام!یک خرده انسانیت اگر توی کار بیاوری، برایت بیشتر نون دارد.اما تام نمی توانست خودش را عوض کند.این بود که با اینکه پسر خوش قلبی بود،باهاش بهم زد.

آقای شلبی گفت: و شما احساس می کنید نوع مدیرتتان بهتر از تام است؟

- آره،مثلا اگر بخوام بچه ی سیاهی را بفروشم،اولش،مادرش را از سر راه دک می کنم.به قول معروف، رود از یاد هر که از دیده برفت،و وقتی کار تروتمیز انجام شد،مادر بچه هم چاره ای ندارد که قبول کند. این است که خب،عادت می کند.چون می دانید که کاکاسیاه ها مثل سفیدهاجوری بار نمی آیند که زن و بچه هایشان را نگه دارنددیگر!کاکاسیاه هایی که خوب بار آمده باشند،از این جور توقع ها هم ندارند.

آقای شلبی گفت: پس متأسفانه برده های ما درست تربیت نشده اند.

- آره انگار.شما اهالی کنتاکی،کاکاسیاه هایتان را لوس بار می آورید.نیتتان خیر است اما این مهربانی درحق آن ها نیست که پرتوقع و خیالاتی بار بیایند.چون بعدش خدا می داندآن ها را به کی میرفوشندو چه سختی هایی می کشند و چه بلاهایی سرشان می آید.

آن دو پس از مدتی که در سکوت،پوست پسته هایشان را کردند،هی لی گفت: خب بالاخره چه می گوئید؟

آقای شلبی گفت: باید راجع به این موضوع دوباره فکر کنم.با همسر هم صحبت کنم.درضمن،شما هم آقای هی لی!اگر می خواهیدمعامله ی با همان آرامشی که می گوئید انجام شود، بهتر است نگذارید کسی در این اطراف از این معامله باخبر شود.چون موضوع به گوش برده های من می رسد ودیگر به راحتی نمی شود یکی از آن ها را فروخت. آقای هی لی در حالیکه بلند می شد گفت: البته،حتما.اما من خیلی عجله دارم و می خواهم زودتر تکلیفم رابدانم که باید چی رو حساب کنم.

- باشد، امشب ساعت شش و هفت بیایید اینجا،تا جواب مرا بشنوید.

وقتی تاجر برده سری خم کرد و رفت،آقای شلبی با خود گفت: دلم می خواست با لگد این مرتیکه را ازپله ها پایین می انداختم.اما او می داند که تا چه حد می توانداز من امتیاز بگیرد.اگر قبلا به من می گفت که باید تام را به این تاجر برده ی رذل جنوبی بفروشم،می گفتم:خدمتکار شما باید سگ باشد!اما حالا مجبورم به خاطر آن همه بده کاری،او و بچه لیزا را بفروشم.به خاطر این کار چه بگومگوهایی که با زنم خواهم داشت.این یارو می داند که روی من تسلط دارد و می خواهد مرا تحت فشار بگذارد.

در ایالت کنتاکی،ملایم ترین شیوه ی برده داری رواج داشت.به دلیل کشاورزی پررونق و طبیعت آرام وهوای معتدل،نیازی نبود تا در ایلات هم چون بیشتر نواحی جنوب،اربابان در فصل های متغیر،زیر فشارباشندو شتاب به خرج دهند. به همین دلیل،از سیاهان به طرزی معقول کار می خواستند.

آقای شلبی،ارباب نسبتا مهربان و خوش قلبی بود.با وجوداین،اوبرای سودبیشتر،چنان غرق در معاملات و خرید و فروش های زیاد و پرمخاطره شده بود که سفته های بده کاریش به دست هی لی افتاده بود.

آن روز،وقتی اتفاقی لیزا به دنبال کودکش هاری به طرف در تالار پذیرایی می رفت،از حرف هایی که شنید،

فهمید که تاجر برده، برای خرید کسی به اربابش چیزی پیشنهاد می کند. وقتی از در تالاریرون آمد، با اشتیاق پشت در فالگوش ایستاد، اما در همان موقع، بانویش او را صدا کرد و او مجبور شد فوری برود. با وجود این، حس کرد که تاجر می خواهد پسر او را بخرد. آیا اشتباه می کرد؟ قلبش چنان تند می زد که بی اختیار کودکش را به تنگ در آغوش کشید، طوری که کودک با تعجب به او نگاه کرد.

بانویش نیز وقتی دید که لیزا پارچ را چه کرد و به جای پیراهن ابریشمی، لباس شب را برایش آورد، گفت: لیزا، دخترم امروز چت شده؟

لیزا زد زیر گریه و در حالیکه روی میز می نشست، گفت: آه خانم! یک تاجر برده داشت با آقا در تالار صحبت می کرد. من حرف هایش را شنیدم. فکر می کنید آقا هاری مرا بفروشد؟

خانم شلبی گفت: بفروشد؟ دختره ی احمق! تو میدانی ارباب هرگز با تاجران جنوب معامله نمی کند و هیچ کدام از خدمتکارانش را نمی فروشد. تازه، کی هاری را می خرد؟ تو فکر می کنی همه ی دنیا مثل تو، دنبال هاری هستند؟ خیلی خب، احم هایت را باز کن، لباس مرا آویزان کن و موهای پشت سرم را بباف. دیگر هم پشت در فالگوش نیست. لیزا که از لحن مطمئن بانویش، خاطرش جمع شده بود، در دل به دلواپسی خو خندید و با مهارت و زبردستی، مشغول آرایش خانمش شد.

خانم شلبی چه به لحاظ هوش و چه از نظر اخلاقی، زنی برجسته و مومن بود. اما شوهرش آقای شلبی، با اینکه به اعتقادات مذهبی زنش احترام می گذاشت و برای راحتی او در انجام کارهای خیریه، دادن تعلیمات مذهبی به خدمتکاران و بهبود وضع آن ها به وی آزادی عمل نامحدودی داده بود و دخالتی هم در کارهای همسرش نمی کرد، خودش اعتقادات مذهبی نداشت. چرا که ظاهراً فکر می کرد که تقوا و کارهای خیریه ی همسرش برای هر دوی آن ها کافی است و او نیز به خاطر اعمال همسرش به بهشت می رود.

لیزا را بانویش بزرگ کرده بود و چون سوگلی او بود، عزیز در دانه و آزاد بار آمده بود. لیزا مثل همه ی دورگه های آمریکای جنوبی، صد اورفتار دلنشینی داشت؛ و این لطافت طبیعی، با زیبایی خیره کننده ای همراه شده بود. او تحت تربیت بانویش به بلوغ رسیده بد، بی آنکه مثل برده ها، وسوسه زیبایش را بدل به میراثی ویرانگر کند. او با برده ی دورگه ی زیبا و باهوشی به نام جورج هریس ازدواج کرده بود که متعلق به مالک ملک گناری بود. این برده ی جوان را اربابش به یک کارخانه ی کیسه بافی اجاره داده بود. در آن جا جورج به خاطر مهارت و ابتکارش به زودی سرآمد کارگران شد. به علاوه، دستگاهی برای تمیز کردن کنف اختراع کرد. او زیبا بود و رفتار محبت آمیزی داشت و در کارخانه، همه دوستش داشتند. با وجود این، چون از نظر قانون، نه یک انسان بلکه یک شیء بود، همه ی این توانای های برتر او، تحت سلطه ی اربابی عامی، کوتاه فکر و ستمگر قرار داشت. وقتی ارباب جورج از اختراع جورج باخبر شد، به کارخانه رفت. صاحب کارخانه به گرمی از او استقبال کرد و به خاطر داشتن چنین برده ی باارزشی به او تبریک گفت.

جورج دستگاه را به اربابش نشان داد و با آن زیبایش چنان باشور و شوق و سلیس و غرور آمیز سخن گفت که اربابش احساس ناراحتی و تحقیر کرد. فکر کرد چرا باید برده اش در ایالت بگردد، دستگاهی اختراع کند و جایی بین نجیب زاده ها پیدا کند؟ باید به این وضع خاتمه دهد و او را به املاکش برگرداند و به ییل زدن و کندن وادارد. اما صاحب کارخانه و

کارگران، همه از تصمیم ارباب او تعجب کردند. ارباب جورج به صاحب کارخانه که حتی حاضر بود دستمزد بیشتری به جورج بدهد، گفت: مگر او برده ی من نیست؟ من احتیاجی ندارم او را اجاره بدهم؟
- اما آقا انگار او برای اینکار ساخته شده.

- اما برای کاری که من بهش می دهم، بیشتر ساخته شده.
یکی از کارگران گفت: اما آقا! به دستگاہی که اختراع کرده، فکر کنید.
- آه بله او دستگاہی اختراع کرده که زحمت کار کردن را کم می کنه، نه؟ اما خود برده ها دستگاہ های زحمت کم کن هستند، همه شان، نه، او باید برگردد.

جورج، خشکش زده بود و اگر صاحب کارخانه دستش را نمی گرفت و یواشکی به او نمی گفت: جورج قبول کن. با او برو. ماسعی می کنیم بهت کمک کنیم. به طرز وحشتناکی خونس به جوش می آمد. ارباب ظالمش این زمزمه ها را شنید و در اجرای تصمیمش مصمم تر شد. جورج را به ملکش برگرداند و اوادارش کرد که کارهای سخت و پست مزرعه را انجام دهد. جورج در دوران خوش کار در کارخانه، همسرش لیزا را دید و با او ازدواج کرد. در آن دوران که عزیز کرده ی صاحب کارخانه و بسیار مورد اعتماد او بود، آزاد بود که هر وقت دلش خواست بیاید و برود. خانم شلبی این ازدواج را کاملاً تایید کرد و از این که دختر عزیز کرده و زیبایش می خواست با کسی هم شان خود و کسی که از هر جهت مناسب او بود ازدواج کند، خوش حال بود. این بود که آن ها در تالار بزرگ خانه ی بانویش، ازدواج کردند و بانویش خودموهای عروس را باشکوفه های بهار نارنج تزیین کرد. عروس چیزی از کیک و نوشیدنی و خوردنی کم نداشت. یکی، دوسالی لیزا شوهرش را همیشه می دید. سعادت آن ها را هیچ چیز برهم نزد، غیر از مرگ دو کودکشان که لیزا خیلی به آن ها وابسته بود. اما پس از تولد هاری کوچولو، لیزا کم آرام شد و تا وقتی که شوهرش آن طور وقیحانه از صاحب مهربان کارخانه به زور جدا نشد، زن خوشبختی بود.
صاحب کارخانه به عهدش وفا کرد و یکی دو هفته بعد، به هر شیوه ی تشویقی متوسل شد که ارباب جورج را ترغیب کند تا او را دوباره به کارخانه بازگرداند. اما ارباب جورج گفت: این جاکشور آزادی است آقا، و جورج برده ی من است. من اختیار کامل او را دارم.

و بدین ترتیب، آخرین امید جورج نیز تبدیل به یاس شد.
خانم شلبی به مهمانی رفته بود و لیزا روی مہتابی نشسته بود که دستی را روی شانه اش حس کرد. برگشت و گفت: آه، جورج تویی؟ مرا ترساندی! خوشحالم که آمدی.
بعد، جورج رابه تالاری برد که به مہتابی راه داشت. گفت: جورج! چرا ناراحتی؟ به هاری نگاه کن. ببین چقدر بزرگ شده!

کودک دامن مادرش را چسبیده بود و باکم رویی به پدرش نگاه می کرد. جورج گفت: کاش هرگز به دنیا نیامده بود. کاش من هم هرگز به دنیا نمی آمدم.

لیزا خشکش زد و وحشتزده نشست. پرسید: جورج، چه طور می توانی این حرف را بزنی. چیزی شده؟
جورج گفت: زندگی من مثل یک کرم نکبت بار است. من برده ی احمق و بدبختی هستم. من تو را هم با خودم به بدبختی می کشانم. فایده ی این زندگی چیست؟

- جورج! من می دانم اربابت سختگیر است، اما تو رابه خدا صبر داشته باش. شاید...
- صبر؟ مگر نداشتم؟ مگر وقتی مرا از کارخانه برگرداند حرفی زدم؟ مگر من هرچه درمی آوردم به او نمی دادم؟

- اما او ارباب توست.

- اربابم؟ کی اورا ارباب من کرده؟ من همان قدر انسانم که اوست. من بهتر از او بدم تجارت کنم. بهتر از او مدیریت می کنم. بهتر از او می توانم بخوانم و بنویسم. همه ی این ها را هم برخلاف میل او، خودم یاد گرفتم. اوچه حقی دارد که مثل اسب بارکش با من رفتار کند و نگذارد کارهایی را انجام بدهم که استعدادش را دارم و از او بهتر می توانم انجام دهم؟ می گوید می خواهد مرا خرد و تحقیر کند؛ برای همین عمدا مرا به انجام سخت ترین، پست ترین و کثیف ترین کارها وا می دارد.

- آه جورج، جورج! تو مرا می ترسانی. می ترسم که کار وحشتناکی بکنی. اما به خاطر من، به خاطر هاری مواظب باش. جورج گفت: همین دیروز بود که سنگ ها را در گاری بار می زدم، پسر اربابم آن جا بود. شلاقش را چنان نزدیک اسب تکان می داد که حیوان داشت رم می کرد. باخوش رویی از او خواستم که این کار را نکند اما او به کارش ادامه داد. دوباره از او خواستم نکند اما او بی هوا به من حمله کرد و مرا شلاق زد. من دستش را گرفتم، اما او فریاد زد و مرا زیر مشت و لگد گرفت بعد به طرف پدرش دوید و گفت که من اورا کتک زده ام. پدرش نیز خشمناک آمد و گفت که به من یاد می دهد که ارباب کیست. آن وقت مرا به درخت بست و به پسرش گفت که تا آنجا که می توانم مرا بزنند. و او هم زد. می خواهم بدانم چه کسی این مرد را ارباب من کرده؟

لیزا بالحنی ماتم زده گفت: من همیشه فکر می کردم که باید از ارباب وزن اربابم اطاعت کنم، وگرنه مسیحی نیستم. - کار تو تا حدی درست است. آن ها تو را مثل بچه ی خودشان بزرگ کرده اند و بهت درس داده اند، اما مرا چک و لگد زده اند و فحش داده اند و خیلی لطف کرده اند مرا به حال خودم گذاشته اند. آن ها چه دینی به گردن من دارند؟ تا حالا صد برابر خرج خودم برای شان کار کرده ام. نه، دیگر نمی توانم این وضع را تحمل کنم. لیزا گفت: جورج! می خواهی چه کار کنی؟ یک وقت کار زشتی نکنی. اگر فقط به خدا توکل کنی و درست کار بکنی، خدا نجات می دهد.

- لیزا! من مثل تو مسیحی نیستم و دلم خون است. من نمی توانم به خدا توکل کنم. چرا او گذاشته این جوری بشود؟ - جورج، ما باید ایمان داشته باشیم. بانویم می گوید اگر همه چیز هم برضد ما پیش برود، باز باید اعتقاد داشته باشیم که خداوند خیر و مصلحت ما را می خواهد.

- بله، گفتن این حرف برای کسانی که روی کاناپه لم داده اند و کالسکه شان را می رانند، راحت است. کاش می توانستم خوب باشم، اما قلبم دارد آتش می گیرد. اگر تو جای من بودی طاقت نمی آوردی. همین چند وقت پیش اربابم می گفت حماقت کرده که گذاشته من از مزرعه ای دیگر زن بگیرم. گفت از شلبی و دودمانش بیزار است، چون آن ها به او فخر می فروشند. گفت نمی گذارد دیگر من پیش زنم این جاییام و باید از مزرعه خودم زن بگیرم و همان جا بمانم. اولش از حرفهایش ناراحت می شدم و غرمیزدم. اما دیروز گفت باید با مینا ازدواج کنم و با او در یک کلبه زندگی کنم وگرنه مرا به برده دارهای جنوب می فروشد.

- اما تو با من ازدواج کردی. کشیش ما را مثل سفید پوست ها عقد کرده.

- هنوز نمی دانی که برده ها نمی توانند که ازدواج کنند؟ در این کشور ازدواج برده قانونی نیست. برای همین هم می گویم کاش هرگز تو را نمی دیدم. خب لیزا، عزیزم، صبور و شجاع باش. خدا حافظ! من دارم می روم.

- کجا جورج؟

- به کانادا. و وقتی آن جابر سم، تو و بچه مان را می خرم، تو ارباب مهربانی داری و جواب رده من نمی دهد.

- اگر تورا بگیرند چه؟

- مرانمی گیرند لیزا. چون مرده ی من به دستشان می افتد. یا آزاد می شوم ویا میمیرم.

- تو که خودت را نمی کشی؟

- نه، نیازی به این کار نیست، آن ها مرا می کشند.

- آه جورج، به خاطر من مواظب باش. یک وقت کار زشتی نکنی. دعا کن، خدا کمکت می کند.

- لیزا! گوش کن تا بفهمی نقشه ام چیست. اربابم به سرش زده که مرا بفروستند تا نامه ای را به آقای سیمز که دریک مایلی این جاست بدهم. گمانم فکر میکند که من این جا می آیم و همه چیز را می گویم. او این جوری کیف می کند، چون به قول خودش طایفه ی شلبی را می چزاند. من باید برای سفر آماده بشوم. در راه کسانی هستند که به من کمک می کنند. و من هم تا یکی دو هفته ی دیگر، جزء برده های فراری می شوم. لیزا! برایم دعا کن. شاید خدا دعای تورا اجابت کند.

وبعد زن و شوهر گریه کنان از هم جدا شدند.

کلبه ی عمو تام خانه ی کوچکی بود، چسبیده به امارت اربابی و جلوی آن، قطعه باغی بود که هر تابستان در آن توت فرنگی، تمشک، میوه و سبزی های دیگر به عمل می آمد. آن شب، ساکنان خانه ی اربابی شام خورده بودند و عمع کلو که سر آشپز بود، گذاشته بود تا وارد دست هایش در آشپزخانه به کارهای تمیز کردن و شستن ظرف ها برسند و خودش به کلبه ی دنجش آمده بود تا شام شوهر پیرش، عمو تام را بدهد. حالا هم جلوا جاق ایستاده بود و با شور و شوق، ماهی تابه ای را که چیزی در آن جلز ولز می کرد، و ارسی می کرد و در ضمن، گاهی هم در قایمه ای را که بخار آن نشان می داد چیز خوشمزه ای در آن می پزد، بر می داشت.

عمه کلو صورتی گرد و سیاه براق داشت. صورت تپل و گوشه تالودش از رضایت می درخشید و رنگی از اعتماد به نفس آدمی که سر آمد همه ی آشپزهای آن اطراف است در چهره اش دیده می شد. او ذاتا آشپز بود و ورود مهمانان و پختن ناهار و شام به طرز مخصوصی، قدرت روحش را بیدار می کرد. به همین دلیل، هیچ منظره ای مثل دیدن ردیف چمندان های مسافران در جلوی عمارت، او را خوشحال نمی کرد.

در گوشه ی کلبه ی عمو تام، تخت خوابی بود که روتختی سفید و تمیزی مثل برف داشت. روی دیوار، بالای بخاری دیواری، چند عکس چاپی از کتاب مقدس و تصویر نقاشی شده ی ژنرال جورج واشنگتن دیده می شد. اما تصویر طوری نقاشی شده بود که حتی خود قهرمان نیز از دیدن آن تعجب می کرد.

در این گوشه، روی نیمکت زهوار در رفته، دو پسر سیاه باموهای پشم مانند و چشمانی سیاه و درخشان و گونه های تپل و براق نشسته بودند و از کودکی مواظبت می کردند که تازه داشت راه رفتن را یاد می گرفت. جلوی بخاری دیواری نیز یک میز بود، میزی که پایه هایش گویی رماتیسم داشت و روی رومیزی اش فنجان، نعلبکی و ظروف دیگر گذاجیده شده بود. پشت این میز، عمو تام، بهترین کارگر مزرعه ی شلبی نشسته بود. او مردی تنومند و قد بلند، با سینه هایی پهن بود و مثل آفریقایی ها چهره ای سیاه و براق داشت.

در آن موقع، او آرام آرام و با اشتیاق ودقت زیاد، سعی می کرد روی تخته کوچک جلوی چند حروف انگلیسی رارونویسی کند. پسر سیزده ساله ی اربابش جورج نیز، مراقب بود تا او درست بنویسد. جورج وقتی دید عمو تام باز حمت دم جی (g) رابه طرف دیگر می برد، گفت: از این طرف نه عمو تام، آن جوری می شود کیو (q).
عمو تام در حالیکه با تحسین و احترام به معلم کوچکش نگاه می کرد، گفت: درست است. و مداد را بین انگشتان کلفت و سنگینش گرفت و با حوصله دوباره شروع به نوشتن کرد.

جورج گفت: عمه کلو، خیلی گرسنه ام. آن کیک توی ماهی تابه پخته نشد؟
عمه کلو در حالیکه ماهی تابه را برمی داشت و به داخل آن نگاه می کرد، گفت: چیزی نمانده که پخته شود. شما، پیت و موس، از جلوی دست و پا بروید کنار کاکاسیاه ها! مامان می خواهد به نی اش غذا بدهد. آقا جورج کتاب متاب ها را جمع کنید و با مرده عزیز من پشت میز بنشینید. من همین الان آن سوسیس هارامی آورم.
بعد از خوردن سوسیس ها جورج گفت: حالا نوبت کیک است. و کار دبزرگی راروی کیک تکان تکان داد تا آنرا ببرد. عمه کلو دست جورج را گرفت و گفت: خدا خیرتان بدهد آقا جورج! با آن کارد گنده تان. آن مال بریدن کیک نیست. کیک خرد می شود. من یک کارد کهنه و نازک دارم که واسه ی همین کار گذاشتم کنار.
کمی بعد پسر ارباب آقا جورج، آنقدر غذا خورده بود که دیگر حتی یک لقمه هم نمی توانست بخورد. به همین دلیل، فرصت داشت که به سرهای پرپشم و چشمان بچه ها که گوشه ی اتاق برق می زد و با ولع به غذا خوردن آن ها زل زده بودند، نگاه کند. برای همین بادست و دلبازی، مقداری از کیک را برید و در حالیکه به طرف بچه ها پرت می کرد، گفت: هی شما، کیک می خورید؟ عمه کلو! برای آن ها هم کمی کیک پیز.

جورج و تام، روی نیمکت راحتی جلوی بخاری دیواری نشستند و عمه کلو برای بچه هایش کیک پخت و کودکش را روی دامنش نشاند و خودش غذا خورد و به بچه هایش هم غذا داد. موس و پیت دوست داشتند زیر میز غلت بزنند و کیک بخورند و همدیگر را قلقلک بدهند و گاهی انگشتان پای کودک را بکشند. عمه کلو هم می گفت: ا! ولش کنید. و گاه گاهی لگدی به زیر میز به آن ها می زد و باز می گفت: وقتی سفیدها به دیدن شما می آیند، نمی توانید مودب باشید؟

تام گفت: آنقدر همدیگر را قلقلک داده اند که دیگر نمی توانند مودب باشند و نخندند.
در همین موقع، بچه ها از زیر میز بیرون آمدند. دست و صورتشان همه مربایی شده بود و با اشتیاق کودک رامی بوسیدند. مادرشان کله ی پرپشم آن ها را عقب زد و گفت: بروید پی کارتان! بروید دست و صورتتان را بشوید.
بچه ها غش غش خندیدند. عمه کلو گفت: حالا همچنین آتش پاره هایی دیده بودید؟
تام کودک را از عمه کلو گرفت و گفت: این دختر جواهر نیست؟ بعد بلند شد و کودک راروی شانه های پهنش گذاشت و ورقصید. آقا جورج هم دستمال جیبی اش رابه طرف کودک تکان تکان داد و موس و پیت نیز مثل خرس ها طوری به کودک غرش کردند، که عمه کلو بالاخره گفت سرش دارد از سرو صدای آن ها می ترکد.
امادر همین موقع، در تالار ارباب اتفاقی کاملاً متفاوت رخ می داد. تاجر برده و آقای شلبی در تالار پذیرایی پشت میزی پراز کاغذ و قلم نشسته بودند. آقای شلبی دسته های اسکناس رامی شمرد و به تاجر برده می داد و او نیز آنها را می شمرد. تاجر برده گفت: خب درست است. حالا فقط باید این ها را امضا کنیم.

آقای شلبی مثل کسی که عجله دارد تا معامله‌ی ناخوشایندی را تمام کند، فوری اسناد فروش را امضا کرد و آن‌ها را با پول‌ها به طرف تاجر برده هل داد. هی لی نیز از یک چمدان کهنه، سند پوست نوشته‌ای را درآورده و لحظه‌ای به آن نگاه کرد و به آقای شلبی داد. بعد، تاجر برده در حالیکه از جا بلند می‌شد، گفت: خب، تمام شد. اما انگار خیلی خوشحال نیستید؟ آقای شلبی گفت: هی لی! امیدوارم یادتان باشد که قول شرف دادید که تا مانی که کسی که نمی‌شناسید نفروشد تاجر برده گفت: بله، شما هم الان همین کار را انجام داده اید قربان. آقای شلبی با غرور گفت: خودتان هم خوب می‌دانید که شرایط مجبورم کرد.

شب، خانم و آقای شلبی برای استراحت به اتاق خودشان رفته بودند. آقای شلبی در یک صندلی راحتی بزرگ لم داده بود و نامه‌هایی را که بعد از ظهر همان روز پست برایش آورده بود، بررسی می‌کرد. خانم شلبی نیز جلوی آینه ایستاده بود و موهای ذاکه لیز با ظرافت بافته بود، باز می‌کرد و شانه می‌زد، چون بادیدن لیزا که رنگش پریده و چشمانش گود افتاده بود، او را آن شب مرخص کرده بود. او به یاد صحبت‌های آن روز صبحش با لیزا افتاد و بابت تفاوتی گفت: راستی آرتور، آن مرد بی تربیتی که شب به زور سر میز شام دعوتش کرده بودی، کی بود؟ شلبی گفت: اسمش هی لی است. دفعه‌ی قبل که من به ناچز رفته بودم با او چندتا معامله کردم. - و به همین دلیل هم راحت به خودش اجازه داده بود که سری به خانه‌ی ما بزند و شام بماند؟ - نه، من او را دعوت کردم. چون باهاش خرده حساب‌هایی داشتم. خانم شلبی که حس می‌کرد شوهرش کمی ناراحت و آشفته است، گفت: تاجر برده است؟ شلبی سرش را بالا برد و گفت: عزیزم، چه شده که این فکر به سرت زده؟ - هیچ چیز. فقط لیزا بعد از شام گریه کنان آمدن جا. خیلی نگران بود. می‌گفت تو با یک تاجر برده صحبت می‌کردی و او پیشنهاد خرید پسر و روجک لیزا را داده. آقای شلبی گفت: لیزا گفت؟ و لحظه‌ای وانمود کرد که دارد نامه‌ای می‌خواند، اما متوجه نبود که نامه را سروته گرفته است. فکر کرد: دیر یازود باید موضوع آشکار شود. خانم شلبی گفت: من به لیزا گفتم که تو اصلاً با این جور آدم‌ها کاری نداری. چون می‌دانستم که تو هرگز هیچ کدام از برده‌هایمان را به جور آدم‌ها نمی‌فروشی؟ آقای شلبی گفت: امیلی، من همیشه همین احساس را داشتم و همین را گفته‌ام. اما وضع طوری است که باید چند تا از آدم‌هایمان را بفروشم. - به آن حیوان؟ امکان ندارد. جدی نمی‌گویی شلبی؟ - متأسفانه جدی می‌گویم. سر فروش تام با هم توافق کردیم. - چی تام؟ این موجود با وفا و نازنین که از بچگی غلام با وفایت بوده؟ من و تو صدار به او قول داده ایم که آزادش کنیم. آه، حالا دیگر می‌توانم همه چیز را باور کنم. باور می‌کنم که می‌توانی تنها پسر لیزای بیچاره، هاری را هم بفروشی. - خب حالا که لازم شد همه چیز را بدانی، بله همین طور است. با او توافق کرده‌ام که تام و هاری را بفروشم، و نمی‌دانم چرا باید مرا سرزنش کنی. انگار که من دیو هستم. ان‌هم برای کاری که همه هر روز انجام می‌دهند.

- اما چرا؟ اگر واقعا مجبور بودی برده ای بفروشی، از بین آن همه، چرا اینها را انتخاب کردی؟

- چون بابت آن ها بیش تر از همه پول می دهند. می توانستم یکی دیگر را هم انتخاب کنم. چون حتی یارو بابت لیزا هم قیمت خیلی بالایی پیشنهاد کرد.

خانم شلبی گفت: مردک رذل.

- اما من به خاطر تو حتی یک لحظه هم به حرف هایش گوش نکردم. پس به من هم کمی حق بده.

خانم شلبی گفت: عزیزم مرا ببخش. آخر من از این خبر غافلگیر شدم. اما مطمئنا می گذاری که برای این موجودات پادرمیانی کنم. درست است که تام سیاه است، اما آدم خوش قلب و وفا داری است. ائحتی اگر لازم باشد، جانش را هم فدای تو می کند.

- می دانم. اما ناچارم.

- چرا ما از نظر مالی فداکاری نکنیم؟ من حاضرم به سهم خودم مشکلات را تحمل کنم. من مثل یک زن مسیحی، سعی کرده ام وظایفم را نسبت به این موجودات ساده و بیچاره م محتاج انجام دهم. سال ها مواظب شان بوده ام و آموزش شان داده ام. یادشان داده ام وظایف شان را نسبت به خانواده، والدین و بچه هایشان انجام دهند؛ حالا چگونه می توانم سرم را بین آن ها بالا بگیرم، وقتی که برای مبلغ ناقابلی، چنین موجودات وفادار و پاکدلی مثل تام را می فروشیم و در یک لحظه، از همه ی کسان و چیز هایی که ما به او یاد داده ایم دوست داشته باشد و اهمیت بدهد، جدا می کنیم. من بارها با لیزا درباره ی پسرش و وظایف او به عنوان یک مادر مسیحی بار بیاورد، صحبت کرده ام و حالا اگر تو پسرش را به خاطر چندرغاز پول از او جدا کنی و روح و جسم او را به یک آدم بی دین و بی تربیت بفروشی، من چه می توانم به او بگویم؟

آقای شلبی گفت: امیلی، من خیلی ناراحتم. واقعا از این بابت ناراحتم. به احساسات هم احترام می گذارم. اگر چه وانمود نمی کنم که همه ی آن ها را قبول دارم اما صادقانه به تو می گویم ک دیگر فایده ای ندارد و کاری از دست من بر نمی آید. خیلی ساده بگویم که من یاباید این دونفر را می فروختم، یا همه چیزم را. سفته ی من دست هی لی افتاده بود و اگر من با او مستقیما تصفیه حساب نمی کردم، او به زور هر چه داشتم را با خور می برد. من از این طرف و آن طرف پول جمع و جور کرده ام، قرض گرفته ام و غیر از گدایی هر کاری کرده ام اما برای تصفیه حساب لازم بود این دو برده را هم بفروشم. هی لی چشمش این بچه را گرفت و موافقت کرد که این جوری و نه جور دیگری، حسابمان را با هم صاف کنیم. من در چنگ او بودم و مجبور بودم قبول کنم.

خانم شلبی مثل صاعقه زده ها خشکش زده بود. بالاخره گفت: لعنت خدا بر برده فروشی. لعنت بر ارباب، لعنت بر برده، چقدر من احمق بودم که فکر می کردم می توانم چنین چیز پلیدی را تبدیل به چیزی خوب کنم. نگه داشتن برده ها با قوانینی که ما داریم، گناه است. من همیشه، زمانی که دختر بودم، همین عقیده را داشتم. اما فکر می کردم می توانم با مراقبت از برده ها، مهربانی با آن ها و آموزششان، وضعیت زندگی آنان را بهتر از زمان آزادی شان کنم.

- عزیزم! تو داری کاملا ضد برده داری حرف می زنی، کاملا.

- تو می دانی که من هیچ وقت برده داری را صحیح نمی دانستم.

- خب، پس عقیده ی تو با عقیده ی خیلی از افراد عاقل و مسیحیان مومن فرق دارد. موعظه ی آقای ب را روز یکشنبه ی چند هفته قبل که یادت هست؟

- من دلم نمی خواهد به همچین موعظه هایی گوش کنم. دیگر پای سخنرانی آقای ب در کلیسا هم نمی نشینم. شاید کشیشا نمی توانند کاری در برابر زشتی ها بکنند و نمی توانند دردها را بهتر از ما درمان کنند، فقط می توانند از آن ها دفاع کنند.

- به هر حال عزیزم، توقع دارم ضرورت این کار را درک کنی و بفهمی که من بهترین کاری را که شرایط به من اجازه می داد، انجام داده ام.

خانم شلبی گفت: آه! بله بله! بعد با عجله و از سر حواس پرتی، دستی به ساعت طلاییش کشید و گفت: من الان، طلا و جواهری ندارم، اما با این ساعت طلا می شود کاری کرد؟ اگر حتی بشود بچه ی لیزا را نگه داریم، من از همه چیز می گذرم.

- امیلی، من خیلی خیلی از این که این موضوع تو را ناراحت کرده، متاسفم. اما همه چیز تمام شده و اسناد فروش هم امضا شده و در دست هی لی است. تازه! باید خدا را شکر کنی که بدتر از این نشد. او اسنادی داشت که می توانست همه ی ما را نابود کند.

- یعنی تا این اندازه بی رحم است؟

- نه! نمی شود گفت بی رحم، اما مرد تجارت و سود است. اگر قیمت خوبی بدهند، مادرش را هم می فروشد.

- و همین مرد رذل، صاحب تام عزیز و باوفا و بچه ی لیزاست؟

- هی لی فردا صبح می آید که آن ها را ببرد. من صبح زود سوار اسب می شوم و یک جای دوری می روم. راستش نمی توانم قیافه ی تام را ببینم. تو هم بهتر است با لیزا برای گردش به جایی بروی، تا وقتی او نیست، همه چیز تمام شود.

خانم شلبی گفت: نه نه، من هم دست شما نمی شوم و اصلا به این معامله ی ظالمانه کمک نمی کنم. می روم تام بیچاره را ببینم، امیدوارم خدا در این بدبختی کمکش کند. خدا ما را ببخشد.

اما یک نفر که خانم و آقای شلبی اصلا گمان نمی کردند که به حرف های آن ها گوش بدهد، آن جا ایستاده بود و تمام حرف ها را می شنید. چسبیده به اتاق آقا و خانم شلبی، پستوی بزرگی بود که دری به راهروی بیرونی داشت.

وقتی خانم شلبی آن شب لیزا را مرخص کرد، ذهن لیزا ناآرام و آشفته بود. به فکرش رسید که به پستو برود و

خودش را پنهان کند. سپس گوشش را به شکاف در چسباند و به کلمه کلمه ی حرف های آن ها گوش کرد. وقتی

صدای آن ها خاموش شد، لیزا برخاست و یواشکی از پستو بیرون آمد. رنگش پریده بود و می لرزید. با احتیاط در

راهرو راه افتاد و یک لحظه کنار در اتاق بانویش پا سست کرد و بعد برگشت و به نرمی وارد اتاق خودش شد.

اتاق آرام و تمیزش، در کنار اتاق بانویش بود. پنجره ای آفتاب گیر داشت و قفسه ای کتاب و اسباب اثاثیه های

حور و اجور داخلش بود. روی تخت، پسرکی خواب بود. موهای مجعد پسرک روی صورتش ریخته بود و دستان تثل و

کوچکش روی تشک افتاده بود. لبخندی مثل نور خورشید صورت پسرک را روشن کرده بود.

بعد تکه کاغذ و قلمی برداشت و تند تند چیزهایی برای بانویش نوشت: فکر نکنید من آدم نمک شناسی هستم. اما

من امشب همه ی حرف های شما و آقا را شنیدم و سعی می کنم پسرک را نجات بدهم. خداوند به خاطر همه ی محبت

هایتان به شما عوض بدهد.

بعد، به طرف کشویش رفت و لباس و چند عروسک برای پسرش برداشت و در بچه ای گذاشت و آن را بادستمال سفت به کمرش بست. بیدار کردن پسرک خواب آلود آسان نبود اما بعد از کمی تقلا، بالاخره پسرش از خواب بیدار شد و در حالیکه با پرندۀ اش بازی می کرد، مادرش شال به گردنش بست و کلاهش را به سرش گذاشت.

پسرک گفت: مامان کجا می روی؟

مادر به چشمان کودکش نگاه کرد و گفت: هیس! نباید بلند صحبت کنی. صدایمان را می شنوند. یک آدم بدجنس دارد می آید هاری کوچولو را از مادرش بگیرد و ببرد. اما مادرش اجازه نمی دهد. می خواهد لباس تن بچه اش کند تا با او فرار کند و نگذارد آن آدم بی ریخت، پسرش را بگیرد.

بعد، کودکش را بغل زد و در گوشش گفت که ساکت باشد. در را باز کرد و بی صدا بیرون خزید. آن شب هوا سرد و روشن و آسمان پر از ستاره بود. لیزا شال را سفت دور کودکش پیچید و بچه دستش را دور گردن مادرش انداخت. الدبرونو که در انتهای ایوان خوابیده بود، برخاست و خرخری کرد. لیزا او را صدا کرد و سگ خانگی قدیمی که هم بازی او بود، فوری دمی تکان داد و آماده شد که به دنبالش برود. در عین حال، سگ با همان فکر ساده اش دائم از خودش می پرسید که این گردش بی مقع نیمه شب چه معنی می دهد؟

چند دقیقه بعد، آن ها جلوی کلبه ی عمو تام رسیدند و لیزا ایستاد آهسته چند تقه به پنجره زد. آن شب مراسم دعا در کلبه ی عمو تام تا دیر وقت طول کشیده بود و ساعت بین دوازده تا یک نیمه شب را نشان می داد و عمو تام و همسر و شریک وفادار زندگی اش، هنوز نخوابیده بودند.

عمه کلو از چاپرید و فوری پرده را پس زد و گفت: آه اگر لیزا نبود من سگته می کردم. لباست را بپوش مرد، زود باش الدبرونو هم این جاست و دارد به در پنچول می کشد. من می روم در را وا کنم.

وقتی در باز شد و نور شمع به چهره ی تکیده ی لیزا افتاد، عمه کلو گفت: خدا خیرت بدهد لیزی! ترسیدم. چه شده؟ لیزا گفت: من دارم فرار می کنم. پسر را هم می برم. ارباب او را فروخته.

عمو تام و عمه کلو یک صدا با هم گفتند: فروخته؟

لیزا گفت: بله فروخته. وبعد گفت که چگونه یواشکی در پستو پنهان شده و چه حرف هایی شنیده است. تام مثل آدم هایی که در عالم رویا باشند، ایستاده بود و به حرف های لیزا گوش می کرد. و بعد، به جای این که روی صندلی کهنه اش بنشیند، روی آن افتاد و سرش روی زانویش خم شد.

عمه کلو گفت: خدا به ما رحم کند!

لیزا گفت: آه. شما باید حرف های خانم را می شنیدید. اگر او یک مسیحی و فرشته نیست، پس دیگر فرشته ای در دنیا نداریم. من دختر پستی هستم که این جوری از پیش او می روم، اما چاره ای ندارم. کار من حتما درست است، اگر هم نیست، خدا مرا ببخشد.

عمه کلو گفت: چرا تو هم با لیزا نمی روی مرد؟ منتظری تو را به آن طرف رودخانه ببرند و مثل سیاه های دیگر از گرسنگی و کار سخت بمیری؟ تو که برای رفت و آمد همیشه اجازه داری.

تام آهسته سرش را بلند کرد و گفت: نه! من نمی روم. لیزا برو. او حق دارد. اما شنیدی که چه گفت؟ اگر قرار است یا مرا بفروشد یا همه را و همه چی از دست برود، بگذار مرا بفروشند. و بعد، به تخت زهوار در رفته که بچه ها در آن به خواب رفته بودند، نگاه کرد و بغضش ترکید و گریه کرد.

لیزا که جلوی در ایستاده بود، گفت: فقط امروز بعد از ظهر شوهرم را دیدم. گفت که می خواهد فرار کند. به او بگویید که چطور شد من رفتم. بگویید دوستش دارم و سعی می کنم بروم کانادا. حالا برونو را صدا کنید و در را به رویش ببندید. نباید دنبال من بیاید.

بعد، در حاکی که کودک وحشت زده را سفت در آغوش گرفته بود، آهسته از در بیرون خزید و دور شد. صبح، خانم و آقای شلبی دیرتر از همیشه از خواب بیدار شدند. خانم شلبی چند بار پس از اینکه زنگ را کشید و نتیجه ای نگرفت، گفت: نمی دانم چرا لیزا نمی آید.

آقای شلبی داشت جلوی آینه تیغ ریش تراشی اش را تیز می کرد که در باز شد و پسرک رنگین پوست دورگه ای که آب برای اصلاح آورده بود، وارد شد. خانم شلبی گفت: اندی، برو به اتاق لیزا و بگو من الان سه بار است که زنگ زده ام.

اندی رفت و زود برگشت و در حالی که چشمانش از تعجب گشاد شده بود، گفت: خانم، همه ی کشوهای لیزی باز است و همه چیزش پخش و پلا شده. فکر کنم در رفته.

خانم و آقای شلبی هر دو فوری حقیقت را فهمیدند. آقای شلبی گفت: پس مشکوک شده و فرار کرده. خانم شلبی گفت: خدا را شکر!

آقای شلبی گفت: خانم! مثل احمق ها حرف می زنی. اگر فرار کرده باشد برای من خیلی بد می شود. هی لی دید که من تردید دارم بچه را بفروشم و حالا فکر می کند که من به او کلک زده ام. این کار آبروی مرا می برد. و بعد فوری از اتاق بیرون رفت.

یک ربع تمام، همه می دویدند و فریاد می زدند. درها باز می شد و بسته می شد. تنها یک نفر می توانست موضوع را روشن کند و او سر آشپز عمه کلو بود اما او اصلا حرفی نمی زد. عمه کلو در حالی که غم سنگینی بر چهره اش نشسته بود، داشت شیرینی های صبحانه را می پخت.

بالاخره هی لی با چکمه و مهمیزهایش، از راه رسید. لحظه ای بعد، سرزده وارد تالار شد و گفت: شلبی واقعا چه معامله ی جالبی! انگار دختره با بچه اش در رفته.

آقای شلبی گفت: آقای هی لی، خانم شلبی این جا تشریف دارند.

هی لی کرنشی کرد و گفت: می بخشید خانم. اما باز هم می گویم که خبری شنیده ام. درست است آقا؟

شلبی گفت: آقا اگر مایلید با من صحبت کنید باید کمی از آداب افراد متشخص رارعايت کنید. اندی! کلاه و شلاق آی هی لی را بگیر. بفرمایید بنشینید آقا! بله متاسفانه دختر جوان که خودش یواشکی چیزیهایی از این معامله شنیده یا از جایی فهمیده، به هیجان آمده و شبانه بچه اش را برداشته و فرار کرده.

– اما من توقع داشتم که معامله منصفانه باشد.

آقای شلبی به تندى رو به او کرد و گفت: منظورتان را نمی فهمم آقا؟ به کسی که در مورد شرافت من تردید می کند، یک جواب بیشتر ندارم که بدهم.

تاجر برده با شنیدن این حرف، خودش را جمع و جور کرد و با لحن نرم تری گفت: اما کسی که منصفانه معامله کرده، وقتی می بیند این جورى سرش کلاه گذاشته اند، خیلی ناراحت می شود.

– آقای هی لی! به نظرم اگر حق با شما نبود که ناراحت شوید، هرگز ورود سرزده و بی ادبانه ی شما را به تالار تحمل نمی کردم. به علاوه احساس می کنم وظیفه دارم هر گونه امکانات از اسب گرفته تا خدمتکاری، در اختیارتان بگذارم

تا مال تان را پیدا کنید. به هر حال، در حال حاضر بهترین کار برای شما این است که آرامش خود را حفظ کنید و کمی صبحانه بخورید و بعد بینم که چه می شود کرد.

خانم شلبی نیز بلند شد و گفت که چند تا قرار ملاقات دارد و نمی تواند با آن ها صبحانه بخورد و رفت.

هی لی گفت: عیال تان انگار از چاکر خوشش نمی آید؟

شلبی گفتک من عادت ندارم به حرف کسی گوش کنم که راجع به همسر من راحت صحبت می کند.

هی لی زورکی خندید و گفت: ببخشید. شوخی کردم. و بعد با خود گفت: حالا که اسناد را امضا کرده ام، لعنتی خیلی راحت شده. از دیروز تا حالا خیلی خودش را می گیرد.

خبر سرنوشت تام، چنان احساسات هم قطارهایش را برانگیخت که سقوط یک دولت در دربار، نمی توانست چنین کاری کند. موضوع فروش تام وقضیه ی فرار لیزا، که در خانه ی شلبی سابقه نداشت، در همه جا پیچیده بود. سام که پوستش از بقیه چند هوا تیره تر بود و برای همین هم او را سام سیاه صدا می زدند، موضوع تام را خوب در ذهنش تجزیه و تحلیل کرد و با خود گفت: بادی که به هیچ طرف نوزد، باد شومی است. حالا که تام کنار رفته، خب جا برای یک سیاه دیگر باز شده. پس چرا اون سیاه من نباشم.

در همین موقع اندی از راه رسید و گفت: هی سام! ارباب می گوید اسب ها و بیل و جری را بیاور.

– مگر چه شده بچه جون؟

– مگر نمی دانی؟ فکر کنم لیزی با بچه اش در رفته.

سام گفتک داری به بابابزرگت چیز یاد می دهی؟ من خودم خیلی قبل از این که تو بدانی، می دانستم.

– خب باشد. ارباب گفته بیل و جری را فوری حاضر کنی. بعدش من و تو، با ارباب هی لی می رویم دنبال لیزی.

– عالی! حالا موقش است. سام به درد همین موقعه ها می خورد. حالا می بینی که چه طوری لیزا را می گیرم.

– اما سام! بهتر است خوب فکر کنی. خانم دلش نمی خواهد او را بگیرد.

چشمان سام گرد شد و گفت: چی؟ تو از کجا می دانی؟

– امروز صبح خودم شنیدم. وقتی بهش گفتم لیزا در رفته، گفت خدا را شکر.

سام سیاه با شنیدن این حرف، پشم های وزوزی سرش را خاراند. با اینکه مغز متفکری در سرش نبود، او نیز مثل همه ی سیاستمدار ها، می فهمید که باد از کدام طرف می آید.

سام رفت و کمی بعد، در حالیکه اسب ها را با افتخار و به تاخت به طرف خانه می آور، پیدایش شد. سپس آن ها را در امتداد قرارگاه اسب ها ردیف کرد. اسب هی لی، کره اسب جوان و چموشی بود.

سام گفت: هه! و چهره اش از پرتو نقشه ی شیطانی و مرموز برق زد و گفت: الان درستت می کنم. بعد، چند دانه ی تیز و سه گوش درخت راش را که روی زمین پخش و پلا بود، برداشت و در حالیکه کره اسب را ناز و نوازش می کرد، وانمود کرد که زین اسب را میزان می کند و بعد، با زیرکی دانه ی تیز را زیر زین اسب جا داد، طوری که سبک ترین سوار روی اسب، حیوان را رم می داد. آن هم بدون اینکه جای زخم یا خراشی روی پوست حیوان معلوم باشد.

در همین موقع، خانم شلبی روی ایوان ظاهر شد و به سام اشاره کرد که پیشش برود. بعد گفت: سام! تو باید با آقای هی لی بروی تا راه را نشانش بدهی و به او کمک کنی. مواظب اسب ها باش سام! می دانی که جری هفته ی پیش کمی می لنگید. با آن ها خیلی تند نرو. خانم شلبی کلمات آخر را آهسته و با تاکید زیاد ادا کرد.

سام در حالیکه چشمانش را با حالتی پرمعنی تاب می داد گفت: بسپرید به این غلام تون. بله خانم! مراقب اسب ها هستم.

وقتی سام سر جایش زیر درخت راش برگشت، به اندی گفت: حالا اگر یک وقت دیدی که آن آقا آمد و سوار اسبش شد و اسبش جفتک انداخت، من اصلا تعجب نمی کنم. می دانی که، حیوان ها گاهی از این کارها می کنند و با حالتی بسیار معنی دار سقلمه ای به پهلوی اندی زد. اندی با حالتی که انگار فوری چیزی را فهمیده است، گفت: آهان! در همین موقع، هی لی، لبخند زنان روی ایوان ظاهر شد. چند فنجان قهوه ی بسیار خوش طعم، تا حدودی او را سر حال آورده بود. سام و اندی برگ های نخلی را که از سر عادت وانمود می کرد، کلاه آن هاست، از سر برداشتند و به طرف قرارگاه اسب ها رفتند تا به ارباب کمک کنند.

هی لی گفت: خب بچه ها بجنبید. نباید وقت را تلف کنیم. اما به محض اینکه روی زین نشست، اسب سرکش با پرشی ناگهانی از زمین بلند شد و صاحبش را روی زمین انداخت. سام با فریادی دیوانه وار، به طرف افسار اسب شیرجه رفت، اما فقط باعث شد برگ نخلی که روی سرش بود به چشم حیوان بخورد، که آن هم به هیچ وجه اعصاب متشنج حیوان را آرام نکرد. به همین دلیل، اسب با جوش و خروش سام را سرنگون کرد و جفتک زنان به طرف انتهای چمنزار رفت. اسب های دیگر، بیل و جری هم دنبال حیوان رفتند.

به دنبال آن هم قشقرقی برپا شد. سام و اندی می دویدند و فریاد می زدند. سگ ها این جا و آن جا پارس می کردند و سیاهان دیگر از زن و مرد با هم مسابقه گذاشته بودند و دست می زدند و فریاد می کشیدند. هی لی نیز بالا و پایین می دوید و لعنت می فرستاد و فحش می داد و پا به زمین می کوبید. آقای شلبی هم بیهوده از بالای ایوان فریاد می زد و دستور می داد. خانم شلبی از پنجره ی اتاقش این صحنه را می دید و می خندید.

بالاخره ساعت دوازده، سام پیروزمندانه سوار بر جری و در حالیکه اسب هی لی سرو کله اش پیدا شد، گفت: گرفتمش، اگر من نبودم، خودشان را داغون می کردند.

هی لی غرغر کنان گفت: تو؟ اگر تو نبودی اصلا این اتفاق نمی افتاد.

سام گفتک خدا خیرت بدهد ارباب! من که به خاطر شما این همه دویدم و خیس عرق شدم.

هی لی گفت: آره، آره. توسه ساعت از وقت مرا با کارهای مزخرفت تلف کردی. خب حالا دیگر راه بیفتیم. دیگر حماقت بس است.

سام گفتک آخ ارباب! فکر کنم شما می خواهید ما اسب ها را بکشید، مادریم از حال می رویم. ارباب! فکر نمی کنید بهتر است بعد از ناهار راه بیفتیم؟ باید عرق اسب ها را خشک کنیم. پای جری هم می لنگد. فکر نمی کنم خانم هم بگذارد بدون ناهار بروید. تازه لیزی هم اصلا نمی تواند راه برود.

خانم شلبی که یواشکی از ایوان به حرف های آن ها گوش کرده بود، تصمیم گرفت خود نیز نقشی در این بود که پیش آن ها آمد و مودبانه گفت که از اتفاقی که برای هی لی رخ داده بسیار متاسف است و اصرار کرد که هی لی برای ناهار بماند. حتی گفت که آشپز فوری غذا را حاضر می کند. بالاخره هی لی با در نظر گرفتن همه ی جوانب، با حالتی دو پهلوی، برای ناهار به طرف تالار به راه افتاد و سام هم همراه اسب ها، با وقار به اصطبل برگشت.

محال است بتوان انسانی را مثل هنگامی که لیزا از کلبه ی عمو تام پا بیرون گذاشت، تا این اندازه بیچاره و بی کس تصور کرد. لیزا حس می کرد که با ترک تنها خانه ای که در تمام عمرش می شناخت و در آنجا بزرگ شده بود، دست

به کار بسیار خطرناکی زده است. اما عشق مادری قوی تر از این ها بود. این بود که بی اختیار کودک را بیشتر به اغوش می فشرد و تندتر پیش می رفت. زمین یخ زده زیر پاهایش قرچ قرچ صدا می کرد و او با شنیدن صدا از ترس می لرزید. لرزش هر برگ و تکان هر سایه ای خورش را به جوش می آورد و گام هایش را تندتر می کرد. بچه خواب بود. ابتدا تازگی کار و ترس، او را بیدار نگه داشته بود، اما وقتی دید خوابش می آید، از مادرش

پرسید: مامان، مامان، باید بیدار باشم؟

- نه عزیزم، اگر دلت می خواهد بخواب.

- اما مامان، اگر بخوابم نمی گذاری مرا ببرد که؟

- نه، خدا به ما کمک می کند.

- مطمئنی مامان؟

- بله مطمئنم.

کودک، سر خسته اش را روی شانه ی لیزا گذاشت و به زودی به خواب رفت. دستان داغ و نفس های آرامش که برگردن لیزا می خورد، به حرکات او روح و گرما می بخشید. لیزا قدم زنان پیش می رفت و مزرعه و بیشه زار و قلمستان، همچون شبح از جلوی چشمش می گذشت. او بی آنکه پا سست کند یا بایستد، پیش می رفت. وقتی سرخی سپیده دم ظاهر شد، چندین مایل از همهی چیزهای آشنا دور شده بود.

لیزا بارها با بانویش از این جاده به دیدن خویشاوندان خانمش در روستای کوچک "ت" رفته بود. برای همین هم این جاده را خوب می شناخت. اما تا آن موقع، از رود اوهایو آن طرف تر نرفته بود. وقتی اسب ها و دلیجان ها کم کم در جاده پیدایشان شد، فهمید که شتاب و پریشانی اش ممکن است توجه همه را جلب کند و همه به او شک کنند. این بود که پسرش را زمین گذاشت و سرو وضعش را مرتب کرد. در بقچه اش چند شیرینی و سیب داشت. از آن ها استفاده کرد تا کودکش تندتر برود. سیب را چند قدم جلوتر می انداخت و پسرش با تمام نیرو دنبال آن می دوید. کمی بعد، به بیشه زار پر درختی رسیدند که از وسط آن جویباری زمزمه کنان می گذشت. بچه غرغر کرد که تشنه و گرسنه است و آن ها پشت تخته سنگ بزرگی پنهان شدند. لیزا صبحانه را از بقچه اش درآورد و به او داد. پسرک از این که می دید مادرش نمی خورد، تعجب کرد و ناراحت شد. ولی وقتی سعی کرد به زور تکه ای شیرینی را در دهان مادرش فرو کند، مادرش گفت: نه، نه، هاری عزیزم! تا تو نجات پیدا نکنی، مامان نمی تواند چیزی بخورد. ما باید زود برویم. برویم تا به رودخانه برسیم. و بعد دوباره با عجله به جاده برگشتند.

اگر به طور تصادفی به آشنایی برمی خوردند، چه؟ لیزا فکر کرد که همه، خانواده شلیبی را به مهربانی می شناسد و هیچ کس به او مشکوک نمی شود. به علاوه، رنگ پوست او و پسرش آن قدر روشن بود که کسی بدون دقت زیاد، نمی فهمید که دورگه است.

ظهر، جلوی خانه ی کشاورزی توقف کرد تا استراحتی بکند و قدری غذا برای خود و بچه اش بخرد. زن مهربان و پر حرف کشاورز، از دیدن لیزا خوشحال شد چون کسی را پیدا کرده بود تا با او حرف بزند. زن حرف های لیزا را هم بی چون و چرا پذیرفت که می گفت دارد برای استراحت یک هفته ای، پیش دوستانش می رود. یک ساعت قبل از غروب آفتاب، لیزا وارد ده "ت" شد که در کنار رودخانه های اوهایو قرار داشت. پاهایش خسته و زخمی بود، اما قلبی استوار داشت. در همان حال، به اولین چیزی که نگاه کرد، رودخانه بود.

اوایل بهار بود و رود خانه بالا آمده و پرتلاطم بود. قالب های بزرگ یخ شناور در آب های گل آلود، به این سو و آن سو تاب می خوردند. لیزا ایستاد و آن وضع نامطلوب را دید و فوری فهمید که در چنان وضعی، کشتی های مسافری مثل همیشه کار نمی کنند. سپس به سوی کافه ی کوچکی در ساحل رودخانه رفت تا از آن ها سوالاتی بپرسد. زن صاحب کافه که داشت روی اجاق غذاهای جورواجور می پخت، دست از کار کشید و چنگال به دست از لیزا پرسید: چه کار دارید؟

- کشتی مسافری هست که به آن طرف آب برود؟
زن گفت: نه، کشتی دیگر کار نمی کند. چیه، می خواهی بروی آن طرف رودخانه؟ کسی مریض شده؟ انگار خیلی نگرانی؟
لیزا گفت: بچه ای دارم که جاننش در خطر است. دیشب فهمیدم و امروز هم خیلی راه آمده ام، به امید این که به کشتی برسم.

زن گفت: امشب یک مردی با مقداری جنس می آید و می خواهد از رودخانه بگذرد. البته اگر جرئت کند. شام را اینجا می خورد برای همین بهتر است منتظرش بمانی. چه پسرنازی! و یک شیرینی به بچه ی لیزا داد. اما هاری که خسته و کوفته بود، داشت گریه می کرد.

لیزا گفت: طفلکی عادت به راه رفتن ندارد و من خیلی راه بردم.
زن در اتاق خواب کوچکی را که یک تخت راحتی داشت، باز کرد و به لزا گفت: بیاورش به این اتاق.
لیزا بچه ی خسته را روی تخت خواباند و دستانش را در دست گرفت و بچه فوری خوابش برد. اما خودش نمی توانست استراحت کند. فکر تعقیب کنندگان تا مغز استخوانش را می سوزاند.

با این که خانم شلبی قول داده بود که ناهار زود حاضر شود و در حضور هی لی به همه چنین دستوری داد، اما برای عمه کلو پیغام فرستاد که عجله نکند. این بود که عمه کلو شانه اش را بالا انداخت و با خونسردی و آرامش بی سابقه ای شروع به کار کرد. خدمت کارها نیز همه به دلیلی حس کرده بودند که بانویشان از کند کار کردن آن ها ناراحت نمی شود و عجیب بود که دائم اتفاقات ناجوری می افتاد و باعث کندی کارها می شد.
یک آدم بدشانس، سس را چپه کرد و عمه کلو با نهایت دقت و راعایت آداب، آن را از نو درست کرد. یکی دیگر از خدمت کارها که آب می آورد، زمین خورد و مجبور شد دوباره برای آوردن آب به سرچشمه برود. گاه گاهی خدمت کارها دی حالیکه نخودی می خندیدند، به آشپزخانه خبر می آوردند که "ارباب هی لی خیلی دمغ است و روی صندلی بند نمی شود و دائم قدم می زند." بالاخره ناهار به خوبی سر میز فرستاده شد و بعد، همه ی خدمتکارهای آشپزخانه توانستند سر فرصت با عمه کلو گپ بزنند و به حرف های او گوش کنند.

اندی گفت: مطمئنم تا ابد در آتش جهنم بزغاله می شود، نه؟
جیک کوچولو گفت: خیلی خوش حال می شدم ببینم چه طوری می سوزد؟
اما همه ی آن ها با شنیدن صدایی تکان خوردند. عمو تام بود. گفت: بچه ها، متأسفانه شما معنی حرف هایتان را نمی فهمید. تا ابد، کلمه ی خیلی وحشتناکی است. نباید برای هیچ کس چنین چیزی بخواهید.

عمه کلو گفت: مگر آن ها بچه ی شیرخواره را از سینه ی مادرش جدا نمی کنند و می فروشند؟ مگر زن ها را از شوهرانشان جدا نمی کنند؟ اگر خدا آن ها را نابود نکند، پس فایده اش چیست؟ سپس با پیش بندش صورتش را پوشاند و حق هق گریه کرد.

تام گفت: کتاب مقدس می گوید برای آن هایی که به شما بدی می کنند، دعا کنید.

عمه کلو گفت: دعا کنیم؟ خدای من! این دیگر واقعا زور است. من برای شان دعا نمی کنم.
تام گفت: من خیلی خوش حال شدم که ارباب امروز صبح از مزرعه بیرون نرفت. من از این کارش بیشتر زجر می کشیدم تا از فروخته شدن. من از کودکی با او آشنا هستم. من ارباب را دیدم و خواست خدا راضی شدم. ارباب چاره ای جز فروختن من نداشت.

در همین موقع، زنگ به صدا در آمد و تام را صدا کردند تا به تالار برود.
آقای شلبی با مهربانی گفت: تام یادت باشد که من به این آقا ضمانت داده ام که در صورتی که تو را خواستند و تو نباشی، هزار دلار بهشان تاوان بدهم. اما ایشان امروز دنبال کار دیگری می روند تو عزیزم، امروز آزادی و هر جا دوست داشتی می توانی بروی.
تام گفت: خیلی ممنون ارباب.

تاجر برده گفت: اگر اربابت به حرف من گوش می کرد، به هیچ کدام از شما اعتماد نمی کرد. شما مثل ماهی لیز هستید.

تام گفت: ارباب من فقط هشت سالم بود که بانوی پیر، شما را در دستان من گذاشت. شما هنوز یک سالتان نشده بود. گفتک تام! این بچه قرار است ارباب تو بشود. ازش خوب مواظبت کن. و حالا من از شما می پرسم ارباب! آیا من هرگز حرف شما را زیر پا گذاشته ام یا با شما مخالفت کرده ام؟ مخصوصا از وقتی که مسیحی شدم؟
آقای شلبی که تحت تاثیر این حرف ها قرار گرفته بود و اشک در چشمانش حلقه زده بود گفت: اگر من چاره ای داشتم، تو را به یک دنیا هم نمی فروختم، تام.

خانم شلبی گفت: تام! به محض این که بتوانم، تو را دوباره می خرم. آقا! یادتان باشد که تام را به کی می فروشید و به من اطلاع بدهید. قسمت سوم

بالاخره ساعت دوی بعداز ظهر، سام و اندی اسب ها را به کنار تیرک محل اسب ها آوردند. اسب ها کاملا سرحال به نظر می آمدند و دیگر از آن جست و خیز و فرارهای صبح خبری نبود.

هی لی وقتی می خواست سوار اسب بشود، گفت: انگار اربابان این جا سگ نگه نمی دارد.

سام گفت: چرا! ما یک عالمه سگ داریم. هر کدام از سیاه ها برای خودشان یک سگ دارند.

هی لی گفت: اما اربابت انگار سگ برای شکار سیاه ها نگه نمی دارد؟

سام منظور او را فهمید. اما قیافه ی آدم های ساده را به خود گرفت و گفت: شگ های ما شامه ی خیلی قوی ای دارند. برونو بیا! و سوتی زد و سگ نئوفاندلندی که آهسته می رفت، جست زنان و پارس کنان ب طرف آن ها آمد.
هی لی در حالی که سوار اسب می شد، گفت: گم شو، سوار شید برویم.

کمی بعد، وقتی به آخرین حد املاک شلبی رسیدند، هی لی گفت: من یک راست به طرف رود خانه می روم. چون مسیر این فراری ها را بلدم. آن ها ی خواهند خودشان را گم و گور کنند.

سام گفت: درست است. ارباب یک راست زد به خال! اما دوتا جاده به رودخانه می روند. جاده ی خاکی و بزرگراه سنگی. ارباب می گوید از کدام راه برویم؟

اندی معصومانه نگاهی به سام کرد! از شنیدن این حرف تعجب کرده بود، اما فوری حرف سام را تایید کرد. سام گفت: فکر کنم لیزی از جاده ی خاکی رفته چون خلوت تر است.

هی لی با این که آدم بسیار کهنه کاری بودو طبعاً باید به آن ها شک می کرد، اما نظر آن ها را پذیرفت و بعد از کمی فکر کردن گفت: البته اگر شما لعنتی ها چاخان نگفته باشید.

اندی چنان از لحن مردد هی لی خنده اش گرفت که نزدیک بود از اسب بیفتد. اما سام که قیافه ای بسیار جدی و غمگین به خود گرفته بود، گفت: البته ارباب می توانند از هر راهی که دلشان می خواهد بروند. اگر کر می کنند راه مستقیم بهتر است، می توانند از همین راه بروند. برای ما فرقی نمی کند. تازه! حالا که فکرش را می کنم می بینم راه مستقیم بهتر است.

هی لی در حالیکه افکارش را با صدای بلند به زبان می آورد، بدون توجه به حرف های سام گفت: حتماً او از جاده ی خلوت رفته.

سام گفت: معلوم نیست. زن ها آدم های عجیبی هستند. هیچ وقت آن کاری را که شما فکر می کنید، نمی کنند. همیشه کارشان برعکس است. برای همین اگر فکر می کنید از این راه رفته، بهتر است از راه دیگری بروید! حتماً پیدایشان می کنید. به عقیده ی شخصی من، لیزی از راه خاکی رفته، پس بهتر است از راه دیگ یعنی از راه مستقیم برویم!

به نظر می رسید که این بینش عمیق راجع به جنس زن ها هم هی لی را ترغیب نکرد که از جاده ی مستقیم و نو برود، بلکه با قاطعیت گفت که از جاده ی خاکی می رود و از سام پرسید که کی به جاده ی خاکی می رسند؟ سام گفت: کمی جلوتر است. و چشمکی به اندی زد و با قیافه ای جدی گفت: اما من هرچه رجع به این موضوع فکر می کنم، می بینم که ما نباید از آن راه برویم. آن جا جاده ی پرت و متروکی است و ممکن است ما راه را گم کنیم. هی لی گفت: با این حال من از آن راه می روم.

سام گفت: حالا که فکر کردم، یادم آمد که در همه جای این جاده، کنار نه‌ره‌هایش را نرده کشیده اند. هی لی که عادت داشت دروغ های بزرگ و کوچک و احتمال راست بودنشان را سبک سنگین کند، بالاخره فکر کرد که رفتن از جاده ی خاکی بهتر است. سام نیز چون نمی خواست او لیزا را پیدا کند، سعی می کرد او را از این کار منصرف کند.

وقتی سام جاده ی خاکی را نشان داد، هی لی به سرعت به طرف آن رفت و سام و اندی نیز دنبالش رفتند. اما این راه، راهی قدیمی بود و بعد از ساخته شدن جاده ی جدید، متروک مانده بود. جاده تقریباً یک ساعت در آن راه می رفتی، صاف و باز بود، اما بعد، مزرعه ها و پرچین های متعدد، جاده را قطع می کرد. سام خیلی خوب می دانست که مدت هاست این جاده بسته شده، اما اندی چیزی راجع به این موضوع نشنیده بود. سام بر حسب وظیفه، با حالتی مطیع، دنبال آن ها می رفت و فقط گاهی غر می زد که جاده خراب است و برای پای جری ضرر دارد. هی لی گفت: بهتان اخطار می کنم! من شما را خوب می شناسم. شما نمی توانید با این غرغرها کاری کنید که من از این جاده نروم. پس بهتر است خفه شوید.

سام گفت: ارباب هر کاری دلشان می خواهد بکنند. و با قیافه ای جدی چشمکی به اندی زد که کم مانده بود دیقی بزند زیر خنده. سام شور و نشاط عجیبی پیدا کرده بود. وانمود کرده که برای پیدا کردن لیزا چارچشمی همه جا را دید می زند. گاهی داد می زد که "کلاه یک زن را در نوک یک بلندی در دوردست می بیند" یا فریاد می زد: اندی آن لیزی نیست توی گودال؟

پس از یک ساعت اسب سواری، کل دسته باشتاب وارد حیاط نرده دار مزرعه ی بزرگی شدند که چسبیده به انباری بود. آن جا پرنده پر نمی زد. همه در مزرعه بودند و چون انباری آشکارا جاده را بسته بود، معلوم بود که سفر آن ها از آن راه به طور قطع به آخر رسیده بود.

سام گفت: نگفتم ارباب؟ آخر چه طوری یک ارباب غریبه راجع به یک محل، از کسی که آن جا به دنیا آمده و بزرگ شده بیشتر می داند؟

هی لی گفت: شما رذل ها این قضیه را می دانستید.

– مگر من به شما نگفتم؟ ولی شما حرف های مرا باور نکردید. اندی هم شنید.

حرف او درست بود و جای چون و چرا نداشت و مرد بدبخت مجبور شد تا آن جا که می تواند، خشمش را بخورد. هر سه برگشتند و به طرف بزرگراه اصلی رفتند. آن ها به خاطر انواع و اقسام این تاخیر ها، حدود سه ربع بعد از این که لیزا بچه اش را در کافه ی دهکده خواباند، وارد دهکده شدند. در آن موقع لیزا پشت پنجره ایستاده بود و به جای دیگری نگاه می کرد. اما چشمام تیزیین سام او را دید. هی لی و اندی چند قدم عقب تر بودند. رد این لحظه ی حساس، سام کاری کرد تا کلاهش را باد ببرد و بعد، با فریاد بلندی که زد، لیزا از ترس تکان خورد و عقب پرید. هر سه نفر از کنار پنجره گذشتند و جلوی در کافه رسیدند. اتاق لیزا در دیگری رو به رودخانه داشت. لیزا بچه را بغل زد و از پل های اتاقش پایین پرید و به طرف رودخانه رفت.

وقتی از ساحل پایین رفت و ناپدید شد، تاجر برده او را دید. از اسب پایین پرید و سام و اندی را صدا زد. بعد، خودش مثل سگ شکاری که دنبال گوزن می رود، دنبال زن رفت. لیزا وقتی دید که آن ها پشت سرش می آیند، با نیرویی که خدا فقط به آدم های ناامید عطا می کند، دیوانه وار جیغی کشید و از روی جریان خروشان و کف آلود آب نزدیک ساحل، رد شد و روی قطعه یخی افتاد. این خیز او، خیز آدمی ناامید بود، چون غیز از آدمی ناامید و دیوانه، هرگز کسی چنین کاری را نمی کند. کار او چنان وحشتناک بود که هی لی و سام و اندی بی اختیار فریاد کشیدند و دستان شان را بالا بردند.

وقتی زن روی قطعه یخ بزرگ پا گذاشت، یخ قرچ قرچ کنان شکاف برداشت و لیزا دیوانه وار جیغ کشید و با ناامیدی روی قطعه یخ دیگری پرید. و بعد، در حالیکه لیز می خورد، از این قطعه روی قطعه دیگر می پرید. کفش هایش از پایش در آمده و جوراب هایش پاره شده بود و رد پاهایش خونی بود اما او نه چیزی می دید و نه چیزی حس می کرد. گویی هنوز در رویا بود که ساحل اوهایو را دید و مردی را که کمکش کرد تا پا به ساحل بگذارد. مرد گفت: شما هر که باشید دختر شجاعی هستید.

لیزا صدا و چهره ی مرد را که مزرعه ای در نزدیکی املاک شلبی داشت، شناخت. گفت: آه آقای سیمز! نجاتم دهید. مرا پنهان کنید.

آقای سیمز گفت: چه شده؟ شما خدمتکار شلبی نیستید؟

– بچه ام، این پسرم را فروخته اند. آن مرد او را خریده، اربابش است. و ساحل کنتاکی را نشان داد. آقای سیمز! شما هم بچه ی کوچک دارید، نه؟

مرد گفت: بله، دارم. و او را به طرف شیب ساحل کشید. گفت: خوش حال می شدم اگر می توانستم کاری برای انجام بدهم. بهترین کاری که می توانم برای انجام بدهم، این است که بروی آن جا. و خانه ی سفید و بزرگی را در کنار جاده ی اصلی دهکده نشان داد.

لیزا گفت: خدا خیرتان بدهد. آه آقا! شما که به کسی چیزی نمی گوئید؟

سیمز گفت: البته که نمی گویم. برم، تو لیافت آزادی را داری.

زن کودک را به سینه اش فشرد و با گام هایی محکم دور شد. سیمز ایستاد و از پشت سر نگاهش کرد. فکر کرد: شاید شلبی فکر کند که من در عالم همسایگی کار خوبی نکرده ام. اما چه می توانستم بکنم؟ اگر او هم یکی از خدمت کارهای مرا در این وضعیت ببیند، اجازه دارد همین کار را بکند. بعدش هم، من که شکارچی برده های دیگران نیستم؟

در آن سوی ساحل، هی لی از دیدن صحنه ی فرار لیزا خشکش زده بود. وقتی لیزا در ساحل دیگر غیبش زد، بهت زده و با کنجکاو ی نگاهی به سام و اندی کرد و گفت: این دختره هفت تا شیطان در جلدش رفته بود. مثل گربه های وحشی روی یخ ها می پرید.

هی لی، آهسته و با ناراحتی به کافه ی کوچک برگشت تا بپوش تر فکر کند و ببیند چه کار می تواند بکند. سام و اندی نیز به مزرعه ی آقای شلبی برگشتند. زن صاحب کافه در اتاق کوچکی را برای او باز کرد و هی لی روی نیمکتی در اتاق کنار بخاری دیواری نشست. اما ناگهان با شنیدن بلند و کلفت مردی که پشت در از اسب پیاده می شد، برخاست و به سمت پنجره رفت. بعد گفت: این بازی سرنوشت نیست... فکر کنم تام لوکر است. سپس از اتاق بیرون رفت.

پشت پیشخان، در گوشه ی سالن، مردی قوی هیکل، قد بلند و نسبتا چهارشانه، ایستاده بود. مرد پالتو پوست گاو میش به تن داشت که او را خشن جلوه می داد. مرد هم سفری هم داشت که از بسیاری جهات، نقطه ی مقابل او بود. مردی کوتاه قد و ترکه، که رفتارش به چالاکی گربه بود. مرد دماغی قلمی و دراز و موهای مشکی پرپشت و صافی داشت که روی پیشانی اش ریخته بود.

هی لی در حالی که به سوی آن ها می رفت، دستش را به طرف مرد تنومند دراز کرد و گفت: کی فکر می کرد که من از خوش شانسی تو را اینجا ببینم، تام؟

تام لوکر گفت: بر شیطان لعنت! تو این جا چه کار می کنی هی لی؟

مرد ریزنقش دیگر که نامش مارکس بود، سرش را بالا گرفت و با زیرکی به آشنای تازه نگاه کرد. هی لی گفت: می گویم تام، دیدن تو در این موقع، خوش یمن ترین اتفاق توی این دنیاست. من در یک مخمسه ی لعنتی گیر کرده ام و تو باید کمک کنی تا از آن بیرون بیایم.

تام گفت: تو هر وقت با کسی کار داری، از دیدنش خوشحال می شوی. حالا بگو ببینم چه شده؟

هی لی با تردید به مارکس نگاهی کرد.

-مارکس شریکم است. با هم در ناچز بودیم.

هی لی گرفتاری های عجیب و غریب و غم انگیزش را برای آن دو تعریف کرد. سپس مارکس گفت: ها، ها، ها، پس حسابی سرت کلاه رفته.

هی لی گفت: این بچه مچه ها در تجارت واقعا مایه ی دردسرنده.

مارکس گفت: اگر می توانستیم یک نژادی از این زن های سیاه را گیر بیاوریم که بچه هایشان برای شان مهم نباشد، مطمئنم که در تمدن جدید به اوج پیشرفت و ترقی می رسیدیم.

هی لی گفت: آدم گاهی فکر می کند مادرها دوست دارند از شر بچه هایشان راحت شوند اما می بیند که این طوری نیست. هر چه بچه ها بیشتر برای شان دردسر درست می کنند و بی ارزش تر هستند، مادرها سفت تر بهشان می چسبند.

مارکس گفت: آره، همین طور است. یک بار زنی را خریدم که یک بچه ی مریض احوال و مردنی داشت. حتی بچه هه قوز یا یک همچین چیزی داشت. من هم مفتی دادمش به یک نفر که فکر می کرد می تواند بزرگش کند. اما نمی دانید که مادره چه کار می کرد. طوری گریه می کرد که انگار همه ی دوستانش را از دست داده. هی این طرف و آن طرف می دوید و همه جا را دنبال بچه زیر و رو می کرد.

هی لی گفت: عین همین اتفاق برای من هم افتاد. تابستان سال قبل، از پایین ردیور، زنی را خریدم که چشمان بچه اش مثل چشم های شما برق می زد. اما خوب که نگاه کردم، دیدم کورکور است. برای همین فکر کردم عیبی ندارد که ردش کنم. و در همان کشتی، با یک بشکه نوشیدنی، تاختش زدم. وقتی خواست بچه را از زنه بگیرم، زنه شد یک ماده ببر. توی کشتی، روی کی عدل پنبه پریدو کاردی از دست یکی از ملوان ها قاپید و باور کنید در یک چشم بهم زدن، همه را فراری داد. اما وقتی دید فایده ای ندارد، خودش را با بچه انداخت توی رودخانه و هلیپ رفت ته آب و دیگر بالا نیامد.

تام لوکر گفت: جفت شما دستو پا چلفتی هستید. زن هایی که من می خرم از این کارها نمی توانند بامن بکنند. من وقتی زنی را می خرم که بچه اش را باید بفروشم، مشتم را می گذارم زیر دماغش و می گویم اگر یک کلمه حرف بزنی کله ات را داغان می کنم. این بچه مال من است نه مال تو. آن ها هم می فهمند که با من یکی نمی توانند شوخی بکنند.

هی لی گفت: تام! تو اقا آدم بدی هستی. من توی ناچز هم همیشه بهت می گفتم که اگر با برده خوش رفتاری کنیم، نه تنها در این دنیا، بلکه آن دنیا هم وضع مان خوب می شود. تجارت و پول همه چیز آدم نیست. من به مذهب اعتقاد دارم و یکی از همین روزها که وضعم روبه راه شد، می خواهم دیگر به روحم برسم.

تام گفت: هه، به روحم برسم! خب! بگرد ببین تو روح هم داری؟ می خواهی سر شیطان کلاه بگذاری و از جهنم نجات پیدا کنی بیچاره!

مارکس گفت: آقایان، آقایان! عقیده ها راجع به هر موضوعی مختلف است. با جر و بحث هم نمی شود جواب این جور مسائل را داد. بیایید برویم سرکار خودمان. آقای هی لی تو می خواهی ما این زنه را برایت شکار کنیم؟

– من کاری به زنه ندارم. زنه برده ی شلبی است. فقط پسرش مال من است. چقدر خریت کردم این میمون را خریدم.

تام گفت: تو همیشه خر بودی!

مارکس گفت: بس است تام! زنه چه جوری است؟

– سفید و خوشگل و با تربیت است. من می خواستم هشت صد یا هزار دلار از شلبی بخرمش.

مارکس گفت: تام! ما آن ها را شکار می کنیم. پسره را قطعاً می دهیم به هی لی و زنه را می بریم اورلئانز می فروشیم. ما می توانیم همه جا با دادگاه کنار بیاییم.

تام که آدم کندذهن و کندی بود، با دست سنگینش مشت محکمی روی میز زد و گفت: قبول!

هی لی گفت: اما آقایان! پس سهم من از فایده ی شما چه می شود؟ من این کار را برای شما جور می کنم. خرج در رفته، باید ده درصد از سود را به من بدهید.

تام با دست های سنگینش دوباره مشتی روی میز زدو فحش زشتی دادو به هی لی گفت: همین که پسره را برایت می گیریم برایت کافی نیست؟ فکر می کنی منو مارکس کار شکار برده را مجانی می کنیم؟ فقط برای اینکه آقایانی مثل تورا راضی کنیم؟توبچه را می گیری ومازن را و بعد هم خفه می شوی!وگر نه هر دوی شان را من برمی دارم. هی لی گفت:باشد.هرچه تو بگویی.

تام گفت: اما این همه ی چیزی نیست که من می خواهم. در ناچز هم من مفتی با تو کار نمی کردم. مجبوری پنجاه دلار بیایی بالا وگر نه رنگ بچه را نمی بینی.

هی لی گفت: اما شاید تو هزار دلار یا شش صد دلار سودخالص ببری.تام!تو انصاف نداری. تام گفت: اما مگر ما قبلا برای پنج هفته کار نگرفته ایم؟ حالا کارمان را ول می کنیم ودنبال این پسره می رویم.شاید آخر سر هم نتوانیم زنه را شکار کنیم.آن وقت تو می آیی یک سنت هم به ما خسارت بدهی؟ اگر توانستیم کار را انجام بدهیم،پنجاه دلار را بر می گردانیم و گر نه آن را به عنوان خسارت بر می داریم. هی لی بالاخره با اکراه پنجاه دلار را به تام داد و دسته ی سه نفره ی آن ها،برای آن شب از هم جدا شدند.

ساناتوربرد، چکمه هایش را از پا در آورد و خانم برد، نیز در حالیکه داشت برچیدن میز غذا نظارت می کرد، به چند تا بچه ی پرجنب و جوش که داشتند شیطانی می کردند، گفت: تام! دست گیره را در ول کن! ماری، ماری! دم گربه را نکش، جیم! تو نباید روی میز بروی.... اما بالاخره فرصت کرد تا با شوهرش حرف بزند و به ساناتور برد گفت: عزیزم! می دانی چقدر همه ی ما از این که امشب تو را این جا می بینیم ذوق زده شده ایم. ساناتور برد گفت: فکر کردم امشب استراحتی در خانه بکنم.دارم از خستگی میمیرم.قانون گذاری واقعا کار خسته کننده ای است. و لبخند زد.گویی از اینکه احساس می کرد دارد برای کشورش فداکاری می کند،کیف می کرد. میز غذا حاضر شد،خانم برد پرسید:مگر در سنا چه کار می کردید؟بینم راست است که می گویند سنا یک قانون تصویب کرده و دادن آب و غذا را به برده های بدبختی که از کنتاکی می آیند ممنوع کرده است؟ من این را از مردم شنیدم، اما باورم نشد که مجلس نمایندگان مسیحی، یک چنین قانونی را تصویب کرده باشد؟ - ماری! مگر می خواهی یک دفعه وارد سیاست شوی؟ - نه!چه چیزها! من هیچ ارزشی برای یک همچنین سیاستی قائل نیستم.اما فکر می کنم چنین قانونی کاملا ظالمانه و ضد مسیحیت است.

- بله! چنین قانونی تصویب شده. طرفداران جسور ضد بردگی،آن قدر ازاین کارها کرده اند که برادران ما در کنتاکی عصبی شده اند.به نظر می رسد که لازم بود کشور کاری برای ساکت کردن آن ها بکن. خانم برد زنی کم رو بود و چهار فوت قد و چشمان آبی کمرنگی داشت. شجاعتش نیز آنقدر بود که یک بوقلمون به جثه ی متوسط، با اولین غات غوتش او را فراری می داد.اما هر چیزی که ظالمانه بود، واقعا او را به خشم می آورد.چون با طبع لطیف و او تضاد وحشتناک و عجیبی داشت.

دراین لحظه نیز خانم برد با گونه های کاملا برافروخته، فوری از جا برخاست و پرسید:اما جان،من می خواهم بدانم که آیا تو هم این قانون را عادلانه و موافق با اصول مسیحیت می دانی؟ - ماری،اگر بگویم بله، تیربارانم که نمی کنی!

- جان! هرگز فکر نمی کردم که تو به چنین چیزی معتقد باشی. تو که به این قانون رای ندادی؟

- چرا سیاستمدار زیبای من!

- باید از خود خجالت بکشی جان! این قانون ننگین و زشت و شرم آوری است و من در اولین فرصت آن را زیر پا می گذارم.

- ماری عزیزم! احساسات تو خوب و به جا و جالب است، اما باید یادت باشد که این جا احساسات شخصی مطرح نیست. مسئله ی منافع جامعه در میان است. اگر کار تو باعث مفاسد اجتماعی شود، باید احساسات شخصی را کنار گذاشت.

- پیروی از دستورات خدا هرگز باعث مفاسد اجتماعی نمی شود جان، من از تو می پرسم: آیا تو حضری موجود بدبخت و گرسنه ای را که از سرما می لرزد از خانه ات برانی؟

همسر سناتور می داست که در جای غیر قابل دفاعی به شوهرش حمله می کند. سناتور چند بار سرفه کرد. دستمالش را از جیبش در آورد و شیشه ی عینکش را پاک کرد و گفت: البته وظیفه ی خیلی سختی است.

- وظیفه نیست جان، اگر ارباب ها می خواهند برده هایشان فرار نکنند، باید با آن ها خوش رفتاری کنند.

- ماری عزیزم! اجازه بده برایت دلیل بیاورم.

- من از دلیل های شما بیزارم جان، به خصوص در مورد این موضوع. شما سیاستمدار ها در مورد یک موضوع ساده و مشخص بارها استدلال می کنید اما وقتی پای عمل به میان می آید، حتی خودتان هم اعتقادی به آن موضوع ندارید.

در همین موقع، سیاه پوست پیر و پیشکار همه کاره ی آن ها کادجو، سرش را از لای در داخل اتاق کرد و گفت: خانم، می شود تشریف بیاورید آشپز خانه؟ و سناتور نفس راحتی کشید و روزنامه اش را خواند. اما پس از لحظه ای، صدای همسر سناتور به گوش رسید که می گفت: جان، جان! می شود یک لحظه بیایی این جا؟

وقتی سناتور وارد آشپزخانه شد، یکه خورد. زن جوان و لاغری با لباس های پاره و با یک لنگه کفش و پاهای خون آلود، بی هوش بر پشت روی تا صندلی افتاده بود. همسر سناتور و تنها کلفت دورگه ی آنها، عمه دینای پیر، سخت مشغول به هوش آوردن زن بودند و کادجوی پیر، پسرک زن را روی زانویش نشانده بود و پاهای کوچک و سرش را می مالید.

دینا گفت: وقتی آمدند تو، پرسید که می توانم یک لحظه این جا گرم کنم؟ می خواستم تا ازش پیرسم از کجا آمده که یک دفعه غش کرد و افتاد اما از دستانش معلوم است که تا حالا هیچ وقت کار سخت نکرده.

زن ناگهان چشمانش را باز کرد و از جا پرید و گفت: آه هاری من! او را بردند؟

هاری با شنیدن صدای مادرش، از روی زانوی کادجو بیرون پرید و به طرف زن دوید. مادرش گفت: آه او این جاست. او این جاست. خانم، نگذارید ببرندش! نگذارید ببرندش!

خانم برد گفت: زن بیچاره نترس! هیچ کس این جا کاری به تو ندارد. کاملاً در امانی.

بالاخره وقتی زن آرام شد، کنار بخاری دیواری، در یک رخت خوابی موقت روی نیمکت به خواب عمیقی فرو رفت در حالیکه بچه اش در آغوشش خوابیده بود. آقا و خانم برد به سالن پذیرایی برگشتند. خانم برد مشغول دوختن شد و آقای برد وانمود که دارد روزنامه می خواند، اما بالاخره روزنامه را روی میز گذاشت و گفت: می گویم عزیزم، اگر تای پایین پیرهننت را باز کنی، باز این زنه نمی تواند آن را بپوشد؟ انگار قدش بلندتر از توست.

چهره ی خانم برد از شادی برق زد و گفت: ببینم چه می شود.

در همین موقع، دینا سرکی داخل اتاق کشید تا بگوید که زن بیدار ش و می خواهد خانم را ببیند. خانم و آقای برد با دو پسر بزرگترشان به آشپزخانه رفتند. لیزا کنار آتش بخاری دیواری، روی نیمکت نشسته بود، خانم برد به او گفت: لزومی ندارد از چیزی بترسی. ما دوستان تو هستیم. بگو ببینم از کجا می آیی و چه می خواهی.

زن گفت: من از کنتاکی می آیم. وبعد، در چند جمله وضعیتش و اتفاقاتی را که برایش رخ داده بود، تعریف کرد. وقتی حرف هایش تمام شد، خانم برد با دستمالش جلوی صورتش را گرفته بود. اشک از چشمان دینای پیر روی صورت سیاهش می ریخت و کادجوی پیر سرآستین هایش را به چشمانش می مالید، اما سناتور برد چون جزو دولت مردان بود و از او توقع نمی رفت که گریه کند، به آن ها پشت کرده بود و از پنجره به بیرون نگاه می کرد.

خانم برد گفت: زن بیچاره! حالا کجا می خواهی بروی؟

- اگر راه را بلد بودم، می رفتم کانادا. کانادا خیلی دور است؟

خانم برد بی اختیار گفت: بیچاره. خیلی دورتر از چیزی است که فکر میکنی. اما ما سعی می کنیم یک فکری برایت بکنیم. دینا در اتاق خودت نزدیک آشپزخانه یک تخت برایش آماده کن تا ببینم فردا چه کار می توانیم برایش بکنیم.

اما وقتی خانم برد و شوهرش دوباره به سالن پذیرایی برگشتند، آقای برد در حالیکه با گام های بلند در سالن قدم می زد، زیر لب با خود غرغر می کرد و بالاخره به همسرش گفت: می گویم باید همین امشب او از این جا برود. آن یاور فردا صبح، ردش را تا این جا می گیرد. اگر آن دو تا را این جا دستگیر کنند، برای من بد می شود. نه، همین امشب باید برود.

- امشب؟ چه طوری؟ کجا بروند؟

- من خوب می دانم کجا. یک مشتری قدیمی دارم که از کنتاکی به این جا آمده و همه برده هایش را آزاد کرده. یک جایی را در هفت کیلو متری بالای رودخانه در جنگل خریده که هیچ کس سر به آن جا نمی زند، مگر این که کاری داشته باشد. اما مشکل این است که هیچ کس غیر از من، نمی تواند امشب با کالسکه به آن جا برود چون دوبار باید از رودخانه گذشت و گذرگاه دوم خیلی خطرناک است. مگر اینکه کسی مثل من راه را بلد باشد. من تا حالا با اسب صدفبار از آن جا گذشته ام و می دانم کجا باید پیچید. کادجو باید حوالی نیمه شب تا آنجا که می تواند اسب ها را ببندد و برای اینکه ظاهرش برای همه قابل قبول باشد، باید وانمود که مرا به کافه ی بعدی می برد تا من به درشکه ای برسم که ساعت سه چهار صبح می آید و به کلومبوس می رود. چون در این صورت همه فکر می کنند من می خواهم صبح زود با این درشکه بروم تا به کارم برسم.

خانم برد دستان سفید و کوچکش را روی دست شوهرش گذاشت و گفت: جان، تو قلبت بهتر از مغزت است. فکر می کنی اگر من تورا بهتر از خودت نمی شناختم، می توانستم دوستت داشته باشم؟

سناتور به طرف در رفت، اما دم در لحظه ای پا سست کرد و بعد برگشت و با تردید گفت: ماری! نمی دانم تو چه احساسی داری، کشوی لباس های طفلک هاری پر از لباس است. بعد فوری چرخید و در را پشت سرش بست. همسرش در اتاق خواب کوچک چسبیده به اتاق خودش را باز کرد. دو پسر که دنبال او رفته بودند ساکت به کارهای مادشان نگاه می کردند. خانم برد آهسته کشویی را باز کرد. در کشو انواع و اقسام کت ها، پیش بندها، چند دسته جوراب، یک جفت کفش بچگانه و چند تا اسباب بازی بود. خانم برد کنار کشو نشست. سرش را روی دستانش

گذاشت و آن قدر گریه کرد که اشک هایش از لای انگشتانش در کشو ریخت. بعد، ناگهان سرش را بلند کرد و لباس ها و چیزهای دیگر را در بقیچه ای ریخت.

یکی از پسرها گفت: مامان، می خواهی این ها را به دیگران ببخشی؟

خانم برد گفت: بله، اگر هاری عزیزم از بهشت شاهد کار ما باشد، از کارما خوشحال می شود.

کمی بعد، خانم برد با عجله چیزهای مختلفی را که جمع کرده بود، در یک چمدان کوچک گذاشت و از شوهرش خواهش کرد که آن ها را در کالسکه بگذارد. به زودی لیزا با مانتو و کلاه و شال گردنی که خانم نیکوکار به او داده بود، بچه بغل، جلو در ظاهر شد. خانم برد نیز به او کمک کرد که سوار کالسکه شود.

مدتی طولانی، یک ریز باران باریده بود و زمین گل آلود شده بود و چون جاده های آن اطراف کاملاً گل آلود می شد، آن ها را از کنده های زمخت درخت ساخته بودند و رویش را با خاک و علف و هرچه دم دست شان آمده بود، پوشانده بودند. اما به مرور زمان، باران علف ها را نیز شسته بود و کنده های درخت را این جا و آن جا، جا به جا کرده بود. برای همین هم شکاف های مختلف و شیار های پر از گل در جاده ایجاد شده بود.

سناتور در چنین جاده ای تلق و تلق کنان کالسکه را پیش می برد. اما کالسکه دائم در دست انداز می افتاد. کمی بعد ناگهان دو چرخ جلو کالسکه در گودالی فرو رفت و سناتور و زن و بچه، روی صندلی جلو افتادند. کودک گریه می کرد. اسب ها زیر ضربات دائم شلاق، کالسکه را بالا کشیدند. اما این بار، چرخ های عقب در گودال فرو رفت و سناتور و زن و بچه روی صندلی عقب افتادند.

بعد از مدتی بالاخره آن ها از گودال پر از گل گذشتند و تلق و تلق کنان پیش رفتند. اما کالسکه باز در گودال دیگری سقوط کرد و کمی بعد، کاملاً متوقف شد. کادجو جلو در کالسکه آمد و گفت: ببخشید آقا! این قسمت راه خیلی خراب است و نمی دانم چه طوری باید بگذریم.

سناتور که از کالسکه بیرون آمد، یک پایش کاملاً در گل فرو رفت. خواست پایش را بیرون بکشد که تعادلش را از دست داد و در گل ها افتاد.

مدتی از نیمه شب گذشته بود که بالاخره کالسکه از رودخانه گذشت و جلو عمارت بزرگ روستایی ایستاد، اما خیلی طول کشید تا اهالی خانه بیدار شوند. صاحب خانه مردی تنومند و قدبلند بود و پیراهن فلانل قرمز شکاری به تن داشت با موهایی پرپشت، به رنگ حنایی و ریشی که چند روز می شد که اصلاح نشده بود. مرد چند لحظه ای مشعل به دست ایستاده و در حالی که پلک می زد، مسافران را نگاه کرد. سناتور با زحمت زیاد به او حالی کرد که قضیه چیست.

جان ون ترامپ، زمانی خودش زمین دار برده داربزرگی در ایالت کنتاکی بود. اما بالاخره یک روز قلب بزرگش از دیدن ستم هایی که به بردگان می شد، ترکید.

کیفش را برداشت و به اوهایو رفت و زمین حاصل خیزی خرید و سند آزادی همه ی بردگانش را صادر کرد. سپس آن ها را سوار درشکه کرد و به املاکش فرستاد تا سر و سامانی به زندگی خوددهند.

سناتور گفت: آیا شما همان مردی هستید که به زن و بچه ی بیچاره ای پناه می دهید تا به دست شکارچی های برده نیفتند.

– بله! فکر می کنم هستم. ما منتظرشان هستیم. من هفت پسر دارم و آن ها هم آماده ی استقبال از شکارچیان هستند.

سناتور گفت: من هم همین فکر را می کردم.

لیزا، خسته و کوفته، در حالی که بچه در آغوشش به خواب عمیقی رفته بود، به طرف در خانه رفت. جان، در اتاق خواب کوچک و چسبیده به آشپزخانه ی بزرگ خانه را باز کرد و او را به داخل فرستاد. بعد، به لیزا گفت:

هر کس می خواهد بیاید، بیاید. اصلاً نترس. آن گاه رو به سناتور کرد و گفت: بهتر است تا طلوع آفتاب این جا بمانید. همسرم را صدا می کنم تا فوری تختخوابی برای شما آماده کند.

سناتور گفت: ممنون دوست من! باید بروم تا به کالسکه ای که شبانه به کلومبوس می رو، برسم.

- پس اگر حتماً باید بروید، بهتر است من کمی از راه را با شما ببایم تا راه بهتری را نشان تان بدهم. چون جاده ای که ازش آمدید، خیلی خراب است.

سناتور موقع خداحافظی، اسکناسی ده دلاری در دست جان گذاشت و گفت: برای او.

جان گفت: باشد، باشد. و بعد با هم دست دادند و از هم جدا شدند.

صبح فوری، از پنجره ی کلبه ی عمو تام، روز غم انگیز و بارانی به نظر می رسید. روی میز وسایل اتو بود و یکی دو پیراهن زبر اما تمیز پشت صندلی، کنار بخاری دیواری آویزان بود. عمه کلو داشت رو میز پیراهن دیگری را اتو می زد و گاهی اشک های صورتش را با دستش پاک می کرد. تام کنار همسرش نشسته بود و انجیل، روی زانوانش باز بود و سرش را رو به کتاب خم کرده بود. اما هیچ کدام حرف نمی زدند. هنوز صبح زود بود و بچه ها خواب بودند. تام بلند شد و بی سروصدا رفت تا نگاهی به بچه ها بیاندازد. گفت: برای آخرین بار است. عمه کلو جواب نداد، اما ناگهان اتو را روی میز گذاشت و زد زیر گریه. گفت: انگار باید تسلیم باشیم، اما خدایا! چطور می توانم تسلیم باشم؟ کاش می دانستم کجا می روی. خانم می گوید سعی می کند تا یکی دو سال دیگر تو را بخرد اما خدایا، هر برده ای رفت جنوب دیگر برنگشت. آنها برده ها را می کشتند.

عمو تام گفت: خدای این جا، آن جا هم هست. کلو زندگی من در دست اوست. هیچ کس نمی تواند جایی برود که خارج از خواسته ی اوست اما من برای یک چیز خدا را شکر می کنم اینکه من فروخته شده ام و می روم، نه شما و بچه ها. این جا شما در امان هستید.

عمه کلو گفت: اما ارباب نباید تو را به خاطر قرض هایش می فروخت تو دو برابر این برایشان کار کرده بودی و باید بابت آن تو را آزاد می کرد.

صبحانه روی میز آماده بود. چون خانم شلبی آن روز صبح عمه کلو را از خدمت در خانه ی اربابی معاف کرده بود. کلو نیز از همه ی توانش برای این ضیافت خداحافظی، استفاده کرده بود. زن بیچاره برای صبحانه بهترین جوجه هایش را کشته و پخته بود و با دقت زیاد کیک ذرت را آن طور که شوهرش دوست داشت آماده کرده بود. موس تکه ای جوجه را کند و گفت: پیتا تا حالا یک همچنین غذای خوشمزه ای نخوردی.

عمه کلو سیلی به گوش او زد و گفت: ببین چه جوری صبحانه ی آخری را که بابای بیچاره شان قرار است در خانه بخورد، غارت می کنند.

تام گفت: کلو!

عمه کلو گفت: بله، دست خودم نبود. بعد، پیش بندش را جلو صورتش گرفت و گفت: آنقدر بیچاره ام و اعصابم خورد است که بچه ها را میزنم.

بعد از صبحانه، عمه کلو در حالیکه از این طرف به آن طرف می دوید، گفت: حالا باید لباس هایت را آماده کنم. پارچه ی فلانل را گذاشتم این گوشه ی چمدان برای پا درد. برای همین هم مواظب باشی، چون کسی دیگر کاری برایت نمی کند. پیراهن کهنه ات را هم گذاشتم این جا. پیراهن های نویت را هم گذاشته ام جوراب هایت را هم دیشب برایت وصله کردم. خدای من! از این به بعد کی لباس هایت را برایت وصله می کند. و باز به گریه افتاد. عمو تام، کودکش را روی زانوهایش نشاند و گذاشت که کودک با خاراندن صورت او و کشیدن موهایش حسابی کیف کند و قهقهه بزند. عمه کلو گفت: نخند بچه ی بیچاره! نوبت تو هم می رسد. زنده می مانی و می بینی شوهر و شاید هم برادر هایت را بفروشند.

یکی از این بچه هاداد زد: خانم دارد می آید.

کمی بعد، خانم شلبی وارد کلبه شد و عمه کلو عمدا و باتندی و عصبانیت صندلی را برایش جلو کشید. خانم شلبی رنگش پریده بود. گفت: تام! من آمده ام... آمده ام... .

کلو گفت: آه خدای من، خانم گریه نکنید. و خودش هم زیر گریه زد و لحظاتی هر دوزن با هم گریه کردند. سپس خانم شلبی گفت: تام! من خدا را شاهد می گیرم و قول می دهم به محض این که پول کافی داشتم، تو را برگردانم. بچه ها داد زدند: ارباب هی لی دارد می آید!

هی لی بی هوا با لگد در راباز کرد. از اسب سواری شب قبل و عدم دستگیری شکارش، عصبانی بود. گفت: کاکاسیاه بیا. حاضری؟ اما با دیدن خانم شلبی، کلاه از سر برداشت و گفت: چاکرم خانم.

تام مطیعانه بلند شد تا دنبال ارباب جدیدش برود. زنش نیز کودک را بغل گرفت تا همراهش تا کنار درشکه برود. بچه ها گریه کنان از پشت سر می آمدند جمعیتی از برده های پیر و جوان، دور کالسکه حلقه زده بودند تا با همکار قدیمیشان وداع کنند. همه به تام به چشم رئیس و معلم مذهبی نگاه می کردند. هی لی از زیر صندلی درشکه، یک جفت حلقه ی پابند درآورد و دور مچ پاهای تام بست.

خانم شلبی گفت: آقای هی لی مطمئن باشید این احتیاط های شما کاملا بی جاست.

هی لی گفت: خانم من این جا یک برده ی پانصد دلاری را از دست دادم. دیگر نمی توانم ضرر را تحمل کنم.

تام گفت افسوس که آقا جورج، خانه نیست. سلام مرا به آقا جورج برسانید.

پسر آقای شلبی جورج، به یکی از املاک کناری رفته بود تا دوسه روزی پیش دوستش بماند. هی لی به اسب ها شلاق زد و تام، برای آخرین بار به خانه و محل زندگیش نگاه کرد. آقای شلبی خانه نبود. صبح برای کار کوچکی به ده رفته بود، به امید اینکه وقتی برمی گردد، همه چیز تمام شده باشد.

تقریباً پس از طی یک مایل، هی لی ناگهان جلو دکان یک آهنگر ایستاد. سپس با یک جفت دستبند از درشکه بیرون آمد و وارد مغازه ی آهنگری شد. بعد در حالیکه به تام اشاره می کرد و قل و زنجیر او را نشان آهنگر می داد گفت: این ها یک کم برای این کوچک است.

آهنگر گفت: خدای من! این تام آقای شلبی است. فکر نمی کنم او را فروخته باشند.

هی لی گفت: او را فروخته اند.

آهنگر گفت: پس لازم نیست این جوری غل و زنجیرش کنید. تام وفادارترین برده ی آقای شلبی و آدم خیلی خوبی است.

هی لی گفت: آره، آره. اما همین آدم های خوب و وفادار همیشه دل شان می خواهد فرار کنند.

آهنگر گفت: غریبه، کاکاسیاه های کنتاکی دوست ندارند به مزارع جنوب بروند. چون می گویند آن جا زود میمیرند، نه؟

هی لی گفت: خب آره، به خاطر آب و هوا و چیزهای دیگر است. می میرند تا بازار را گرم نگه دارند. اما من قول دادم با او خوب رفتار کنم. می فروشمش تا در یکی از خانواده های قدیمی نوکر خانه بشود.

در این موقع، ناگهان صدای مقطع و تندسم اسبی از پشت سر آمد. و قبل از اینکه تام بتواند از تعجب دریاید، پسر ارباب سابقش، جورج، به درون درشکه پرید و دست در گردن تام انداخت و در حالی که هق هق گریه می کرد، گفت: مار بد و زشت و کثیفی بود. اگر من مرد بودم، آن ها این کار را نمی کردند.

تام گفت: آه آقای جورج! خیلی محبت کردید. طاقت نداشتم بدون دیدن شما بروم.

تام پاهایش را کمی تکان داد و چشم جورج به غل و زنجیر پاهایش افتاد. گفت: چه کار پستی. من مغز این یارو را خرد می کنم.

تام گفت: نه آقا جورج، عصبانی کردن او وضع مرا بهتر نمی کند.

جورج گفت: خیلی خب، به خاطر تو این کار را نمی کنم. اما به من نگفتند، حتی یک کلمه هم به من نگفتند. من هم در خانه حساب همه شان را رسیدم. حساب همه شان را.

تام گفت: متأسفانه کار درستی نکردید، آقا جورج!

جورج گفت: دست خودم نبود عمو تام. بعد، با لحنی مرموز گفت: راستی دلار خودم را برای تو آوردم.

تام گفت: نمی توانم قبول کنم آقا جورج! اصلاً نمی توانم.

جورج گفت: اما باید قبول کنی. ببین، من به عمه کلو گفتم. او هم گفت سوراخش کنم و نخی ازش رد کنم تا بتوانی بیندازی دور گردنت و کسی آن را نبیند. و گرنه این آدم پست و پدرسوخته آن را هم از تو می گیرد. دلم می خواهد مغزش را داغون کنم تا دلم خنک شود.

– نه آقا جورج، این کار به نفع من نیست.

– باشد، به خاطر تو نمی کنم.

بعد، در حالی که نخ دلار را به گردن تام می انداخت گفت: هر بار که چشمت به این افتاد یاد من بیفت. من یک روز می آیم دنبالت و تو را برمی گردانم. با عمه کلو راجع به این موضوع صحبت کرده ام. بهش گفته ام نگران نباشد و اگر بابایم این را نکنند، زندگی را برایش تلخ می کنم.

تام گفت: آقا جورج! راجع به پدرتان این طوری صحبت کنید. قول بدهید پسر خوبی باشید و از مادرتان اطاعت کنید. شما می توانید بزرگ شوید و مرد بزرگ و دانایی بشوید. می توانید مثل مادرتان یک مسیحی مومن بشوید.

– عمو تام، من مرد خوبی می شوم. قول می دهم.

هی لی با دستبندهایی که در دستش بود، از آهنگری بیرون آمد.

جورج گفت: آقا! من به پدر و مادرم می گویم که شما با عمو تام چه کار می کنید.

هی لی گفت: می توانید بگویید.

جورج گفت: فکر می کردم از این که تمام زندگی تان از راه فروش زنان و مردان می گذرد، ناراحت هستم و خجالت می کشید.

هی لی گفت: تا وقتی والدین بزرگوار شما زن ها و مردها را می فروشند، من هم آن ها را می خرم. فروش برده ها زشت تر از خرید آن ها نیست.

جورج گفت: وقتی بزرگ شوم از این کارها نمی کنم. واقعا از این که اهل کنتاکی هستم، خجالت می کشم. بعد سوار اسبش شد و گفت: خداحافظ عمو تام، طاقت داشته باشید. عمو تام گفت: خداحافظ آقا جورج. خدا خیرتان بدهد. در کنتاکی آدم هایی مثل شما کم پیدا می شوند.

غروب یک روز بارانی، مسافری جلو در مسافرخانه ی کوچکی در دهکده ی "ن" در کنتاکی پیاده شد. در سالن بار مسافرخانه، گروهی از آدم های جورواجور جمع شده بودند که بدی هوا آن ها را به آن پناهگاه رانده بود. تفنگ های شکاری، دبه های باروت و توربه های شکار در گوشه ای از بار جمع بود و سگ های شکاری درهم می لولیدند. همه ی کسانی که آن جا بودند، نوعی کلاه که نشانه ی اقتدار مردانه بود، روی سر داشتند. چون پدران این مردم، شکارچیان قدرتمندی بودند. مردانی بودند که در جنگل زندگی می کردند و زیر آسمان می خوابیدند و همیشه ی خدا، کلاه به سر می گذاشتند. مسافر ما، چنین جای راحت و بی تکلفی وارد شد. مسافر، پیرمرد متشخصی به نام ویلسون بود. ویلسون مردی کوتاه قد، تنومند و با سرو وضعی مرتب بود. آقای ویلسون به چتر و جامه دانش خیلی اهمیت می داد. چتر و جامه ی دانش را با دست خودش به مسافر خانه آورد و کمک همه ی خدمتکار ها را که می خواستند او را از حمل آن ها را حث کنند، رد کرد. سپس، دورتادور سالن بار را با نگرانی نگاه کرد و در گرم ترین گوشه ی آن نشست.

در همین موقع متوجه عده ای از مردم شد که دور اعلامیه ی بزرگی جمع شده بودند. پرسید: این دیگر چیست؟ یک نفر از آن ها گفت: راجع به فرار یک کاکاسیاه است.

آقای ویلسون از جا بلند شد. عینکش را به چشم زد و اعلامیه را خواند:

برده ی دورگه ی نویسنده ی این اعلامیه، به نام جورج، فرار کرده است. جورج شش فوت قد، پوستی بسیار روشن و موهای مجعد و خرمایی دارد و بسیار باهوش است و خیلی خوب صحبت می کند. در ضمن خواندن و نوشتن هم بلد است و احتمالا سعی می کند خود را سفید پوست جا بزند. اما جای زخم بزرگی بر پشت شانه هایش دارد و روی دست راستش حرت H داغ شده است و هر کس که زنده ی او را تحویل دهد، 400 دلار و به کسی هم که ثابت کند او را کشته است، همین مقدار پول می دهم.

مرد متشخصی که پاهایش را آن طرف پیش بخاری گذاشته بود و برگ توتون می جوید، پاهای درازش را پایین گذاشت و گفت: اگر نویسنده ی این اعلامیه این جا بود، من هم همین کار را با او می کردم، اگر کسی برده ای مثل این پسر داشته باشد و نتواند باهاش بهتر از این رفتار کند، سزایش این است که آن را از دست بدهد. این اعلامیه باعث سرافکنندگی اهالی کنتاکی است. اگر با برده ها مثل سگ رفتار کنی، آن ها هم سگ می شوند. اگر مثل انسان باهاشان رفتار کنی، آن ها هم مثل آدم ها رفتار می کنند.

آقای ویلسون گفت: به نظرم حق با شماست دوست من! این پسر که در این اعلامیه وصفش کرده اند، آدم خوبی است. بی بروبر گرد. شش ماه در کارخانه ی گونی بافی من برایم کار کرده است. بهترین کار گرم بود آقا. و بسیار هم

معتبر. دستگاهی برای تمیز کردن کنف اختراع کرد که واقعا باارزبود و حالا در خیلی از کارخانه ها از آن استفاده می کنند. البته امتیاز آن مال اربابش است .

همان مرد گفت: آن وقت همین آدم، روی دست این پسر داغ می زند. اگر می توانستم من هم روی دست این ارباب می گذاشتم.

مرد بدقیافه ای از آن طرف سالن گفت: این کاکاسیاه های باهوش، فایده ای به حال اربابان شان ندارند. تنها استفاده ی هوش آن ها این است که به ارباب شان کلک بزنند. من دوتا از این جور برده ها داشتم و در آن طرف رودخانه فروختم شان. چون می دانستم اگر نفروشم شان بالاخره یک روز آن ها را از دست می دهم.

صحبت آن ها با نزدیک شدن یک درشکه ی تک اسبه به مسافرخانه، قطع شد. روی صندلی درشکه، مردی شیک پوش نشسته بود و درشکه چی نیز یک نوکر سیاه پوست بود. همه ی افراد مسافرخانه با علاقه مرده تازه وارد را سبک سنگین کردند. تازه وارد مردی قدبلند بود و مثل اسپانیولی ها پوستی سبزه، چشمانی مشکی، موهایی مجعد، دماغی عقابی و خوش تراش، لبانی نازک و دست و پایی کشیده و تحسین برانگیز داشت. مرد با سر به خدمتکارش اشاره کرد که چمدانش را کجا بگذارد. بعد، سری به احترام برای حضار خم کرده و کلاه به دست، به سمت پیشخان رفت و نامش را به عنوان هنری باتلر از اوکلند ثبت کرد. بعد، برگشت و با بی تفاوتی و سلانه سلانه به سمت اعلامیه رفت و آن را خواند. سپس گفت: جیم! انگار ما یک نفر مثل این را در برنان دیدیم، نه؟

جیم گفت: بله ارباب! فقط مطمئن نیستم دستش را داغ زده بودند یا نه.

غریبه، دهان دره ای کرد و با بی تفاوتی گفت: آره من هم دستش را ندیدم. سپس به سوی مسافرخانه دار رفت و گفت برایش یک اتاق مجزا آماده کنند، چون او فوری می خواهد نامه هایی بنویسد.

مسافرخانه دار چرب زبانی کرد و هفت هشت خدمتکار سیاه از پیر و جوان گرفته تا زن و مرد، به جنب و جوش درآمدند و در حالی که به همه تنه می زدند و پای هم دیگر را لگد می کردند، رفتند تا اتاق آقا را آماده کنند. مرد نیز روی میزی در وسط سالن لم داد. آقای ویلسون کارخانه دار، از همان لحظه ای که مرد غریبه وارد شد، با کنجکاوی پر از تشویش و عذاب، به وی خیره شده بود. انگار او را جایی دیده بود اما یادش نمی آمد کجا، اما بالاخره انگار ناگهان ذهنش جرقه ای زد. بهت زده و با ترس به غریبه خیره شد و به طرف او رفت.

ناگهان مرد غریبه دستش را به طرف او دراز کرد و گفت: به نظرم شما آقای ویلسون هستید. ببخشید که شمارا نشناختم. اما انگار شما مرا به جا آوردید. من آقای باتلر از اوکلند هستم...

آقای ویلسون، انگار که در خواب حرف می زد، گفت: بله، بله، آقا. در همین موقع، خدمتکار سیاهی جلو آمد و گفت: اتاق ارباب حاضر است. مرد غریبه به خدمتکارش گفت: جیم! مواظب چمدان ها باش. و به آقای ویلسون گفت: اگر اشکالی ندارد، میل دارم که چند دقیقه ای راجع به موضوعی در اتاقم با شما صحبت کنم آقای ویلسون! آقای ویلسون همان طور خواب زده، دنبال او به اتاق بزرگش در طبقه ی بالا رفت. آتش ترق و تروق کنان در بخاری دیواری می سوخت. مرد غریبه در اتاق را قفل کرد و کلید آن را در جیبش گذاشت. سپس تمام رخ به آقای ویلسون نگاه کرد. آقای ویلسون گفت: جورج! اصلا فکرش را نمی کردم که تو باشی.

جورج گفت: فکر کنم خیلی خوب ظاهرم را تغییر داده ام، نه؟ با کمی خمیر پوسته ی گردو، پوست زرد صورتم را سبزه کردم و موهایم را رنگ زدم و مشکی کردم.

آقای ویلسون گفت: اما جورج، بازی خطرناکی را شروع کرده ای.

جورج از سر غرور لبخندی زد و گفت: اما من می توانم مسئولیتش را به عهده بگیرم. پدر جورج سفیدپوست و مادرش آدم بدبختی بود که به خاطر زیبایی اش مجبور شده بود اسیر شهوت اربابش بشود. برای همین هم مادر بچه هایی شد که هرگز پدرشان را نمی شناختند. جورج از یکی از مغرورترین خانواده های کنتاکی، ظاهر اروپایی و روح سرکشش را، و از مادرش نیز پوستی که ته رنگی تیره داشت و چشمان مشکی اش را به ارث برده بود.

آقای ویلسون که مردی خوش قلب، ولی بسیار محتاط بود، در اتاق قدم می زد و نمی دانست که باید از تمایلش نسبت به کمک به جورج پیروی کند یا از احساسش نسبت به رعایت نظم و قانون. او گفت: جورج! من از این که شما با قوانین کشورتان در افتاده اید، متاسفم.

جورج گفت: کشورم؟ من چه کشوری جز گور دارم؟ کاش خدا مرا در آن، جاداده بود. - جورج! این طوری حرف نزنید. گناه دارد. می دانید که در کتاب مقدس آمده که فرشته ای به هاجر امر کرد که به سوی خانمش بازگردد و از او اطاعت کند.

- آقای ویلسون، از انجیل برای من نقل قول نکنید. زن من مسیحی است و من هم می خواهم مسیحی شوم، اما نقل قول از کتاب مقدس برای کسی که در شرایط من است، شاید باعث شود که من از خیر کل این موضوع بگذرم. من از خدا می پرسم آیا گناه است که می خواهم آزاد باشم؟

آقای ویلسون گفت: جورج! احساسات تو کاملاً طبیعی است. اما وظیفه ی من نیست که تو را به ادامه ی این راه تشویق کنم. ما همه باید تابع تقدیر باشیم جورج!

جورج گفت: آقای ویلسون، اگر سرخ پوست ها بیایند و شما را اسیر بگیرند و زن و بچه های تان جدا کنند و بخواهند شما تمام عمر گندم آسیاب کنید، آیا باز هم می گوئید که وظیفه دارید تابع تقدیر باشید؟

پیرمرد با تمام وجود به این مثال فکر کرد. باین که اهل استدلال نبود، لاقلاً مثل بعضی از اهل منطق، وقتی حرفی نداشت سکوت می کرد. بالاخره گفت: جورج! من برای خودتان می گویم، شما کار خیلی خطرناکی می کنید و امیدی نیست که در آن موفق شوید. اگر شما را دستگیر کنند، بدترین بلا ها را سرتان می آورند. و بعد از اینکه نیمه جان شدید، شما را به جنوبی ها می فروشند.

جورج گفت: آقای ویلسون! من هم این چیزها را می دانم. بعد پالتویش را باز کرد و دو هفت تیر و دشنه ای نشان داد و گفت: من هرگز به جنوب نمی روم. موقعش که برسد، حداقل می توانم شش وجب خاک آزاد به دست بیاورم. - جورج! من نگران تو هستم. تو می خواهی قوانین کشورت را زیر پاگذاری؟

- آقای ویلسون! شما کشور دارید، اما من و بچه هایی که مادرشان برده بوده اند، چه کشوری دارند؟ ماچه قوانینی داریم؟ ما نه این قوانین را ایجاد کرده ایم و نه آن ها را تصویب کرده ایم و کاری هم با آن هانداریم.

این قوانین فقط برای سرکوب کردن و تسلط برماست. آقای ویلسون، به چهره و دستان و بدن من نگاه کنید. چرا من مثل همه ی انسان ها نیستم؟ من پدری داشتم. پدرم یکی از مردان محترم کنتاکی بود. این مرد آن قدر به ما اهمیت قائل نشد تا کاری کند که وقتی مرد، ما را با سگ ها و اسب ها بفروشد. من شاهد بودم که مادرم را با هفت بچه اش در حراج کلانتر فروختند. بچه ها را تک تک پیش چشم من به ارباب های مختلف فرختند. من از همه کوچک تر بودم. مادرم آمد و جلوی ارباب قدیمی زانو زد و التماس کرد که او را با بچه اش بفروشد، اما با چکمه های سنگینش مادرم را پس زد. ارباب مرا با یکی از مردان دیگر معامله کرد و او خواهر بزرگم را هم خرید. خواهری که مومن

و عضو کلیسای باپتیست ها بود. خواهرم به خوشگلی مادرم بود و خوب تربیت شده بود. اما به زودی من از پشت در، صدای شلاق خوردن او را شنیدم اما برای کمک به او کاری از دستم برنمی آمد. خواهرم شلاق می خورد، چون می خواست مسیحی پاکدامنی باشد. بالاخره هم او را با برده های دیگر به زنجیر بستند و به بازار نئوآرلئانز فرستادند تا بفروشند وبعد، دیگر او را ندیدم. سال ها گذشت و من بزرگ شدم اما هیچ موجود زنده ای به من بیش از سگ ها توجه نداشت. شلاق خوردم، فحش شنیدم و گرسنگی کشیدم. وقتی کوچک بودم، گاهی تمام شب بیدار می ماندم و گریه می کردم، نه به خاطر گرسنگی کشیدن و شلاق خوردن، بلکه به خاطر مادرو خواهرانم. من هیچ کس را در این دنیا نداشتیم که دوستم داشته باشد و هرگز معنی آرامش را نمی فهمیدم. آخر هیچ کس با مهربانی با من حرف نزده بود. تا این که برای کار به کارخانه ی شما آمدم.

شما با من خوش رفتاری کردید و تشویقم کردید کارم را خوب انجام دهم. خواندن و نوشتن یاد گرفتم و سعی کردم کسی بشوم خدا می داند چه قدر به خاطر این کارها از شما متشکرم. و بعد، همسرم را پیدا کردم. در کنار او خیلی خوشبخت بودم، چون او همان قدر که زیباست، زن خوبی است. اما بعد، اربابم مرا از کارخانه در می آورد و از دوستانم جدا می کند. چرا؟ چون به قول او یادم رفته کی بودم. برای این که به من یاد بدهد که من برده ام و بالاخره به من می گوید که از همسرم دست بکشم و با زن دیگری زندگی کنم. قوانین شما هم به او اجازه می دهد این کار را بکند. آیا به این قوانین می گوئید قانون کشور من؟ من کشوری ندارم. اما می خواهم به کشور تازه ای بروم و وقتی به کانادا که قوانینش از من حمایت می کند برسم، آن وقت کانادا کشور من می شود و من از قوانینش اطاعت می کنم اما اگر کسی سعی کند جلو مرا بگیرد، بدا به حالش. چون من تا آخرین نفس برای آزادیم می جنگم.

پیرمرد مهربان، طاقت شنیدن حرف های جورج را نداشت. این بود که دستمال ابریشمی بزرگ و زرد رنگی از جیبش در آورد و صورتش را پاک کرد. چنان از کوره در رفته بود که گفت: مرده شور ارباب ها را ببر! خیلی خب جورج! ادامه بده. اما مواظب باش به کسی تیراندازی نکنی، مگر این که... بعد یک دسته اسکناس از کیف جیبی اش در آورد و به طرف جورج دراز کرد.

جورج گفت: نه، شما خیلی به من لطف کرده اید. اما من پول کافی دارم. آقای ویلسون گفت: پول همه جا به درد می خورد جورج. بگیر پسرم. جورج گفت: باشد، به شرطی که در آینده آن را به شما برگردانم.

- جورج! تاکی می خواهی همین طور به سفر ادامه بدهی؟ این سیاه همراهت کیست؟ جورج گفت: جیم آدم مطمئنی است. بیش تر از یک سال است که رفته کانادا. آنجا شنیده که اربابش به خاطر فرار، دارد مادر بیچاره اش را شکنجه می دهد. حالا این همه راه را برگشته تا مادرش را نجات بدهد. پیرمرد گفت: خطرناک است، خیلی خطرناک است. من از جسارت شما در آمدن به نزدیک ترین مسافرخانه کاملاً گیج شده ام.

- آقای ویلسون! این کار آن قدر جسورانه است که آن ها هرگز به فکرشان نمی رسد. آن ها در جاهای دورتری دنبال من می گردند. من فردا صبح زود، از این جا می روم و امیدوارم فردا شب، راحت در اوهایو باشم خدا حافظ آقا. اگر شنیدید دستگیرم کرده اند، بدانید که دیگر زنده نیستم. بعد، مثل شاهزاده ها دستش را به طرف آقای ویلسون دراز کرد. پیرمرد مهربان از صمیم قلب با جورج دست داد. بعد، چترش را برداشت و از اتاق او خارج شد.

هی لی و عمو تام در درشکه بودند و درشکه آهسته پیش می رفت. آن ها هر کدام غرق در افکار خود بودند. هی لی که کنار تام نشسته بود، به قد و قامت و هیکل تام فکر می کرد و این که اگر هم چنان او را چاق و چله و خوب نگه دارد، با چه قیمتی می تواند در بازار بفروشد. اما تام به جمله ای از کتاب قدیمی فکر می کرد. «این جا خانه ی ابدی ما نیست، بلکه ما در پی خانه ای هستیم که خداوند برای مان آماده کرده است»

کمی بعد، هی لی چند روزنامه از جیبش بیرون آورد و با شور و شوق آگهی های آن ها را خواند. سپس یک آگهی درباره ی حراج چن برده را خواند:

حراج بردگان سیاه پوست به وسیله ی وصی های دادگاه: به موجب حکم دادگاه، در روز سه شنبه 20 فوریه، جلو دادگستری در شهر واشنگتن ایالت کنتاکی، بردگان زیر به فروش می رسند:

هی گار 60 ساله، جان 30 ساله، بن 21 ساله...

عواید این فروش به طلبکاران و وارث مایملک آقای جسی بلاچ فورد تعلق دارد.

سپس چون احتیاج داشت با کس دیگری حرف بزند، به تام گفت: من باید به این حراج سری بزنم. ما باید اول برویم واشنگتن و وقتی من مشغول این کار هستم، تو را می برم زندان.

روز به کندی گذشت و شب، هی لی و تام به واشنگتن رسیدند و یکی به مهمان سرا رفت و دیگری به زندان. ساعت یازده صبح روز بعد، جمعیت درهم و برهمی جلو پله های دادگستری جمع شده و منتظر شروع حراج بودند. زنان و مردانی را که قرار بود به فروش بگذارند، دسته دسته کرده بودند. زنی را که نامش هی گار بود، شکل و شمایل آفریقایی و شصت سال سن داشت. او پیرزنی نابینا بود و به خاطر روماتیسم تقریباً افلیج به نظر می رسید. تنها فرزندش آلبرت، که به فروش نرفته بود و برایش باقی مانده بود، در کنارش ایستاده بود. آلبرت چهارده ساله بود و ظاهر شادابی داشت. پیرزن با دو دست لرزانش به فرزندش چسبیده بود.

مرد سالخورده ای گفت: عمه هی گار نترس، با ارباب تامس صحبت کرده ام. گفته که شاید شما دوتا را با هم بفروشند.

هی لی با زور از لای جمعیت به طرف برده ها آمد و دهان برده ی سالخورده ای را باز کرد و دهان و دندان هایش را واری کرد. بعد، به او گفت راست بایستد و با عضلاتش حرکات مختلفی را انجام دهد. بعد به سمت نفر بعدی و بالاخره به طرف آلبرت آمد و او را معاینه کرد. پیرزن گفت: او را بدون من نمی فروشند. من هنوز هم قوی هستم. کار های زیادی از من بر می آید.

هی لی گفت: در مزرعه؟ تو گفتی و من هم باور کردم.

مردی که معاینه های هی لی را زیر نظر داشت، گفت: نظرت چیست؟

هی لی گفت: شاید جوان تر ها و این پسرک را بخرم.

– آن ها می خواهند پیرزن و پسرک را با هم بفروشند.

هی لی گفت: او نیمه کور است و از روماتیسم، زهوارش در رفته، تازه خل هم هست.

به زودی حراج شروع شد. پیرزن گفت: آلبرت! سفت بچسب به مادرت. آن ها ما را با هم می فروشند.

پسرک گفت: ماما! می ترسم این جوری نشود.

پیرزن گفت: آن ها باید ما را با هم بفروشند و گر نه من می میرم.

دلال حراج با چکشی که در دستش بود، ضربه ای به پسرک زد و گفت: بیا این جا پسر، راست بایست. پیرزن در حالی که به پسرش چسبیده بود، گفت: ما را با هم بفروش، تو را به خدا ارباب! اما دلال حراج گفت: گم شو! و پسرک را به طرف ساختمان هل داد. پسرک پا سست کرد. عقب را نگاه کرد، اما جایی برای درنگ نبود. این بود که با چشمانی اشک بار حرکت کرد. بالاخره دلال حراج بعد از شنیدن پنج شش پیشنهاد، چکشش را فرود آورد و آلبرت نصیب هی لی شد. پیرزن دستان لرزانش را به طرف هی لی دراز کرد و گفت: مرا هم بخرید ارباب، وگرنه من می میرم. هی لی گفت: اگر من بخرمت، می میری. پسرک گفت: مادر گریه نکن! می گویند ارباب خوبی تو را خریده. پیرزن گفت: برایم مهم نیست. آه آلبرت، تو آخرین پسر من بودی. خدایا چه طوری می توانم دوری اش را تحمل کنم؟ هی لی گفت: بباید این را از روی زمین بلند کنید. این جور کارها برایش خوب نیست. بالاخره چند نفر آمدند و پیرزن را به طرف گاری ارباب جدیدش بردند. هی لی به مچ دست سه برده اش دستبند زد و همه ی آن ها را به زنجیر بلندی بست و به طرف زندان رفت. چند روز بعد، هی لی و اموالش صحیح و سالم سوار یکی از کشتی های اوهایو شدند. کشتی شاد و سرخوش، در زیر آسمان آفتابی در رودخانه پیش می رفت و زنان و مردان خوش پوش روی عرشه قدم می زدند و از روزی شاد لذت می بردند. اما دسته ی برده های هی لی با بارهای دیگر، در زیر عرشه دور هم جمع شده بودند و آهسته با هم حرف می زدند. هی لی به زودی آمد و داد زد: بچه ها، امیدوارم خوش بگذرد شاد باشید، اخم نکنید و بگویید و بخندید. برده ها گفتند: چشم ارباب. اما انگار هیچ کدامشان شاد نبودند. یکی از آن ها که در آگاهی او را جان سی ساله معرفی کرده بودند و دستانش را که با زنجیر بسته بودند، روی زانوی تام گذاشت و گفت: من زن داشتم. بیچاره اصلا نمی داند من این جا هستم. تام پرسید: کجا زندگی می کنی؟ - در مهمان سرای یکم پایین تر. کاشکی می توانستم یک باره دیگر بینمش. بالای سارشان، در اتاق های کشتی پدران و مادران، شوهران و همسران با بچه های شاد و سرخوشی که بازیکنان دوروبر آن ها می پلکیدند، نشسته بودند. پسرکی که تازه از زیر عرشه بالا آمده بود، گفت: مامان، مامان، یک تاجر برده روی عرشه است و چهار پنج تا برده را گذاشته آن زیر. مامان گفت: بیچاره ها! زن دیگر پرسید: چی شده؟ - برده های بیچاره زیر اتاق ما هستند. زن دیگر گفت: دیدن این صحنه برای کشور ما ننگ است. مرد محترمی که قیافه ی جدی داشت و لباس سیاه کشیش ها را به تن کرده و کنار در اتاق نشسته بود، گفت: مسلما تقدیر چنین است که آفریقایی ها برده باشند و زندگی پستی داشته باشند. در کتاب مقدس هم آمده: لعنت بر

کنعان! او غلام غلامان باشد! ما باید طبق تقدیر عمل کنیم و برده ها را بخریم و بفروشیم. سپس رو به هی لی کرد که دست در جیب ایستاده بود و گفت: این طور نیست حضرت آقا؟

هی لی گفت: من هیچ وقت راجع به این قضیه فکر نکرده ام. من سواد ندارم. فقط برای گذران زندگی این کار را می کنم. اگر کار درستی نیست، وقتش که شد توبه می کنم.

به محض این که کشتی ایستاد، زنی با لباس مشکی در ساحل، دوان دوان از روی تخته ی مخصوص سوار و پیاده شدن، خود را به کشتی رساند، به دل جمعیت زد و به سرعت به محل برده ها در کشتی رفت و هق هق کنان کالای بیچاره ای به نام جان سی ساله را در آغوش کشید و برای شوهرش اشک ریخت.

هی لی که این صحنه را می دید، در حالی که در فکر بود، به طرف دیگر کشتی رفت فکر کرد: اگر از یکی دو بار برده ی بعدی پول کلانی ببرم، این کار را می گذارم کنار. دارد کم کم کار خطرناکی می شود.

بعد، وقتی کشتی به شهر کوچکی در کنتاکی رسید، هی لی از کشتی پیاده شد. عمو تام که غل و زنجیره های پایش مانع نشده بود تا کشتی در کشتی بزند، به کناره ی کشتی رفت و با بی حوصلگی از روی نرده های جلو کشتی چشم به ساحل دوخت. کمی بعد، هی لی را دید که به همراه زنی دورگه که بچه ای در بغل داشت، با قدم های سریع به کشتی برمی گردد. زن شاد بود و پشت سرش مردی چمدانش را می آورد. به زودی زنگ کشتی نواخته شد و کشتی بخار سوتی کشید و در امتداد رودخانه به راه افتاد.

زن میان جعبه های زیر عرشه نشست و برای نوزادش شیرین زبانی کرد. هی لی نزدیک زن نشست و با بی تفاوتی و آهسته چیزی به زن گفت. چند لحظه بعد، عمو تام دید که قیافه ی زن درهم رفت و به تندی گفت: باور نمی کنم. باور نمی کنم! می خواهید مرا گول بزنید.

هی لی سندی از جیبش در آورد و گفت: اگر باور نمی کنی این جا را نگاه کن. این سند فروش توسست. اسم اربابت هم پایش است. من پول کلانی بابت آن داده ام.

- باورم نمی شود اربابم مرا این جوری گول زده باشد. نه دروغ است!

هی لی گفت: می توانی از هرکس که خواندن و نوشتن بلد است بپرسی. بیا! و سند را به کسی که از آن جا می گذشت داد تا بخواند. مرد گفت: بله! این سند فروش زنی به نام لوسی و نوزادش است. جان فزادیک هم پایش را امضا کرده.

زن گفت: اما او گفت مرا به لوئیزویل می فرستد تا در مهمان سرایی که شوهرم کار می کند به عنوان آشپز اجیر شوم. اربابم این جور می گفت، خودش گفت. باورم نمی شود به من دروغ گفته باشد.

مرد که آدم خوش قلبی به نظر می رسید، گفت: زن بیچاره، او تو را فروخته.

زن ناگهان آرام شد، نوزادش را محکم تر در آغوش گرفت و پشت به آن ها روی جعبه اش نشست و به رودخانه زل زد. کمی بعد، نوزاد زن بلند شد و جلو زن ایستاد و با دستان کوچکش گونه های زن را نوازش کرد. بعد، بالا و پایین پرید و غان و غون کرد و با مادرش حرف زد. گویی می خواست دوباره به او روحیه بدهد. زن ناگهان بچه را سفت در آغوش گرفت. اشک آرام آرام بر چهره ی حیرت زده اش می ریخت. بعد، کم کم آرام شد و به بچه اش شیر داد. پسرک ده ماهه اش، به طرز عجیبی نسبت به سنش تپل و قوی بود.

ناگهان مردی جلوی او آمد و گفت: چه بچه ی نازی. چند وقتش است؟

مادرش گفت: ده ماه و نیم.

مرد برای بچه سوتی زد و یک تکه آب نبات به او داد که بچه چنگ زد و آن را گرفت و به دهان برد. مرد گفت: وروجک از الان می دانی چی چه چیست. بعد، به طرف هی لی که در آن طرف سیگار می کشید رفت. مرد غریبه نیز سیگار برگی گیراند و به هی لی گفت: می برین شان به جنوب برای کارگری در مزارع؟ هی لی با سر تایید کرد.

- اما در مزارع که بچه به دردشان نمی خورد.

هی لی گفت: به محض اینکه پا بدهد می فروشمش. بچه ی باهوشی است. رو به راه و چاق و چله و قوی است.

- بله، اما بزرگ کردنش در دسر و خرج دارد.

هی لی گفت: چرند نگو! این ها مثل همه راحت و خود به خود بزرگ می شوند. در دسرشان هم حتی کمتر از توله سگ هاست. این جور بچه ها یک ماهه راه می افتند.

- اما من برای بزرگ کردنشان جای خوبی دارم. بچه ی آشپز ما هفته ی پیش مرد. وقتی داشت رخت ها را پهن می کرد، بچه اش در تشت رخت افتاد و خفه شد. فکر کردم بد نیست این بچه را بدهم جای بچه اش بزرگ کند. لابد برای این بچه بیشتر از ده دلار نمی خواهید. چون بالاخره از شرش خلاص می شوید.

هی لی سری تکان داد و با تمام وجود تفی کرد و گفت: نه، محال است به این قیمت بدهم.

- خوب چند می خواهید؟

- می توانم خودم بزرگش کنم یا بدهم بزرگش کنند. شش ماه دیگر قیمتش می شود 100 دلار! یکی دوسال دیگر اگر خوب بهش برسم، 200 دلار برایم داد. برای همین حتی یک سنت هم کمتر از 50 دلار نمی دهم.

- من وقتی سی تا می دهم. حاضر نیستم حتی یک سنت هم بیشتر بدهم.

هی لی دوباره تف کرد و گفت: من به کم پایین تر می آیم. می توانم 45 تا بهت بدهم. این دیگر خانه ی آخرش است.

مرد گفت: باشد قبول.

هی لی پرسید: کجا پیاده می شوید؟

مرد گفت: لوئیزویل.

هی لی گفت: خیلی خب، ما هوای غروب می رسیم آنجا. بچه آن موقه خواب است. بچه را بردار و آرام پیاده شو. فقط جیغ و ویغ نکند. من دوست دارم همه ی کارها را آرام انجام بدهم. از جار و جنجال و شلوغ و پلوغی هم بدم می آید.

بعد، چند اسکناس از جیب مرد به جیب تاجر برده منتقل شد.

موقعی که کشتی در لوئیزویل توقف کرد، شب روشن و آرام بود. زن نشسته بود و نوزادش در بقلش در خواب عمیقی بود. زن وقتی نام شهر را شنید، فوری بچه را در گهواره ی کوچکی که از فضای خالی بیرون صندوقچه ها درست شده بود، گذاشت. بعد دوان دوان به طرف پهلوی کشتی رفت تا شاید شوهرش را بین خدمتکاران جورواجور مهمان سرا که در بارانداز جمع شده بودند، پیدا کند.

در همین موقع، هی لی کودک خفته را برداشت و به مرد غریبه داد. بعد گفت: حالا نوبت توست. یک وقت بیدارش نکنی گریه کند. چون دختره الم شنگه به پا می کند.

مرد بچه را با احتیاط گرفت و به زودی لا به لای جمعیت در اسکله گم شد.

وقتی کشتی هوهوچی چی کنان و دود کنان از اسکله دور شد، زن سرچایش برگشت. تاجر برده آن جا نشسته بود، اما بچه غییش زده بود. زن گیج و بهت زده بود پرسید: چرا؟ چرا؟ چرا؟

تاجر برده گفت: لوسی، بچه ات را دادم رفت. دیر یا زود باید این را به تو می گفتم. می دانی که ما نمی توانستیم او را با خودمان به جنوب ببریم. فرصتی پیش آمد و من او را به یک خانواده ی سطح بالا فروختم. آن ها بهتر از خودت بچه را بزرگ می کنند.

زن جیغ نکشید. تیز چنان مستقیم به قلبش خورده بود که فرصت آخ گفتن یا اشک ریختن نداشت. همان جور گیج و منگ نشست. تاجر برده که به اندازه ی بعضی از ستم داران، انسان دوست بود، برای دلداری زن گفت: لوسی، می دانم اولش برایت سخت است، اما تو آنقدر دختر باهوش و عاقلی هستی که روحیه ات را نبازی.

می دانی که لازم بود، چاره ای نبود!

زن گفت: آه ارباب، این حرف را ننید، این حرف رانزید.

تاجر برده با خور گفت: برایش یک خورده سخت است، اما آرام است. بزار یک مدت ناراحت باشد، بعدا حالش خوب می شود.

در این میان تام که همه چیز این معامله را از اول تا آخر دیده بود، عواقبش را خوب می فهمید. به زودی شب شد، شبی آرام و ساکت با ستارگان چشمک زن زیبا و بی شمارش.

تام روی صندوقچه ای دراز کشید و در همان حال، هراز گاهی صدای هق هق و گریه ی خفه ی زن درمانده را می شنید که می گفت: خدایا، خدایا چه کنم. خدایا کمکم کن...

اما بالاخره این زمزمه ها در سکوت شب خاموش شد.

نیمه شب، تام ناگهان تکانی خورد و از خواب بیدار شد. چیزی سیاه از کنار او گذشت و به طرف پهلوی دیگر کشتی رفت و بعد، صدای شالاپ چیزی در رودخانه به گوش رسید. تام سرش را بلند کرد. زن در جلوییش نبود. برخاست و همه جا را گشت، اما فایده ای نداشت. هی لی صبح زود از خواب بیدار شد و آمد تا سری به موجود زنده اش بزند. اما این بار نوبت او بود که گیج و مبهوت شود. از تام پرسید: پس این دخترک کجاست؟

تام که رازداری را خوب آموخته بود، گفت که نمی داند.

هی لی گفت: مطمئن هستم که او شب در هیچ جایی پیاده نشد. چون من هر جا کشتی می ایستاد، بیدار و مراقب بودم. من در کار مراقبت به کسی اعتماد ندارم.

تام جوابی نداد. تاجر برده از سر تا ته کشتی و بین صندوقچه ها و چلیک ها گشت، اما فایده ای نداشت. بعد به تام گفت: تام، روراست باش. تو می دانی چه شد. من خودم حدود ساعت ده، دخترک را دیدم که این جا دراز کشید. بعد هم ساعت دوازده و دوباره بین ساعت یک و دو، دیدم که اینجا دراز کشیده. اما ساعت چهار صبح نبود و توهم در تمام مدت همی کنار خوابیده بودی. تو یک چیزهایی می دانی. نمی توانی بگویی نمی دانم.

تام گفت: خوب ارباب، نزدیکی های صبح یک چیزی از کنارم رد شد و من بیدار شدم و بعد صدای بلند شالاپی آمد و من کاملا چشمانم را باز کردم و دخترک رفته بود. هر چه می دانم همین است.

تاجر برده نه تکان خورد و نه تعجب کرد. لوسی برای او یک کالا بود. این بود که با ناراحتی نشست و در دفترچه ی کوچک حسابش، نام زن را زیر عنوان "ضرر" نوشت.

لیزا روی صندلی نشسته بود که آهسته تکان تکان می خورد. از زمانی که در مزرعه ی کنتاکی بود، لاغرتر و رنگ پریده تر شده بود و به بازی و جست و خیز های هاری کوچولو نگاه می کرد. کنار او زنی به نام ری چل هالی دی نشسته بودو با دقت در یک تابه ی رویی سفید، برگه های هلو را سوا می کرد. زن پنجاه شصت سالی داشت و موهای بلندش را که تا حدی نقره ای شده بود، پشت سرش انداخته بود.

ری چل در حالیکه به برگه های هلو نگاه می کرد، پرسى: خب لیزا، پس هم چنان می خواهی بروی کانادا؟

لیزا گفت: بله خانم. من باید همین طور بروم. جرئت ندارم اینجا بمانم.

- آنجا رفتی، می خواهی بعدش چکار کنی؟ باید راجع به این موضوع فکر کنی دخترم.

دستان لیزا لرزید و چند قطره اشک روی لباسی که خیاطی می کرد، ریخت. اما گفت: هر کاری که از دستم بر بیاید، می کنم.

ری چل گفت: اما تا هر وقت دلت بخواهد می توانی این جا بمانی.

- خیلی ممنون. اما به خاطر هاری شب ها خوام نمی برد. دیشب خواب دیدم یک نفر وارد حیاط شد. در همین موقع، در باز شد و روت، دوست ری چل، که زنی کوتاه قد و چاق بود، وارد شد.

ری چل گفت: روت! این لیزا هاریس و این هم پسرش است که راجع بهش بهت گفته بودم. بعد، دست زن تازه وارد را گرفت و پرسید: بچه ات کجاست روت؟

روت گفت: دارد می آید، دخترت ماری سر راه گرفت و بردش تا به بچه ها نشانش بدهد.

در همین موقع، در باز شد و ماری که دختری بود با لپ های گلی و چشمان درشت میشی، با بچه وارد شد. سپس ری چل پیش بندی بست و مشغول پختنکلوچه شد و به دخترش ماری گفت: بهتر نیست به جان بگویی جوجه ها را حاضر کند؟

ماری فوری غییش زد. در همین موقع، سیمیئن هالی دی که مردی قدبلند و قوی هیکل بود و کلاه لبه دار بزرگی بر سر داشت وارد شد و حال روت را پرسید.

ری چل در حالیکه کلوچه ها را در اجاق می گذاشت، پرسید: چه خبر؟

سیمیئن هال دی گفت: پیتر استینز گفت که امشب با دوستانش می آید این جا. بعد، در حالیکه دستانش را در دست شویی می شست، به لیزا گفت: تو به من گفته بودی اسمت هاریس است؟

لیزا با نگرانی گفت: بله. چهره ی بسیار وحشت زده اش نشان می داد که فکر کرده احتمالا اعلامیه ی دیگری برای دستگیری او پخش کرده اند.

سیمیئن در حالیکه در ایوان ایستاده بود، داد زد: مادرا! از ری چل خواست که از اتاق بیرون بیاید. ری چل دستان آردی اش را به هم مالید و تمیز کرد و به ایوان رفت. سیمیئن گفت: شوهر این زن در حوالی است و امشب می رسد این جا.

چهری ری چل از شادی برق زد.

- پیتر دیروز با گاری رفته شهر و آنجا پیرزنی را با دو مرد دیده. یکی از آن ها گفته اسمش جورج هاریس است و با حرف هایی که راجع به خودش زده، من مطمئنم شوهر این زن است. او آدم باهوش و خوبی است. قضیه را همین الان بهش می گویم.

ری چل گفت: بگذار به روت بگویم بهش بگوید. روت! بیا این جا!

روت آمد و ری چل موضوع را به او گفت و بعد پرسید: بگو بینم صلاح است الان قضیه ی شوهر لیزا را به او بگویم؟

روت گفت: بله! البته که صلاح است. من خودم را جای او می گذارم. فکر کنم قضیه راجع به شوهرم جان بود. فوری بهش بگوید. ری چل به آشپزخانه برگشت. لیزا در اتاق خواب کوچکش خیاطی می کرد. ری چل در اتاق خواب را باز کرد و به او گفت: بیا این جا دخترم. یک خبر برایت دارم. خون به صورت رنگ چریده ی لیزا دوید. از جا برخاست و در حالی که از وحشت می لرزید، به پسرش نگاه کرد. روت داخل اتاق دوید و دستش را گرفت و گفت: نه، نه، نترس. خبر خوشی است. لیزا برو، برو! بعد هاری کوچک را در آغوش گرفت و بوسید و گفت: به زودی بابایت را می بینی کوچولو. پدرت دارد می آید. ری چل هالی دی، لیزا را به طرف خود کشید و گفت: خدا بهت رحم کرده دخترم. شوهرت از ملک اربابش فرار کرده.

خون به گونه های لیزا پاشید و لیزا بی حال و رنگ پریده، روی صندلی نشست. ری چل گفت: شجاع باش دخترم. او بین دوستانش است و آن ها امشب می آورندش این جا. لیزا حرف او را تکرار می کرد و می گفت: امشب، امشب. اما کلمات برای او بی معنی بود. برای لحظه ای احساس کرد همه چیز را به شکل مه می بیند و از هوش رفت. وقتی به هوش آمد، دید در تختی گرم و نرم دراز کشیده است و پتویی رویش انداخته اند. روت نیز با کافور دستان او را مالش می داد. اعصابش آرام شده بود و به نحو عجیبی احساس امنیت و آرامش می کرد. از در باز اتاق، میز شام را می دید و زمزمه ی کتری آب جوش را می شنید. روت را میدید که بشقاب های کیک و نعلبکی های مربا و ژله را سر میز می برد و گاهی می ایستاد تا کیک را در دستان هاری بگذارد یا دستی به سرش بکشد. لیزا دوباره به خواب رفت. در خواب کشور زیبایی را دید. سرزمینی آرام با سواحلی سرسبز و جزایری باصفا در آب هایی درخشان و زیبا، در خانه ای که صدای مهربانی به او می گفت که خانه ی اوست. پسرش را می دید که شاد و آزاد بازی می کرد. سپس صدای پاهای شوهرش را شنید. حس می کرد او نزدیک می شود، او را در آغوش می گیرد و اشک هایش بر گونه اش می ریزد. ناگهان بیدار شد. این ها خواب نبود. مدت ها بود که روشنایی روز رنگ باخته بود و پسرش آرام در کنارش خوابیده بود. نور ضعیف شمعی اتاق را روشن کرده بود و شوهرش در کنار بالشش هق هق کنان اشک می ریخت. صبح روز بعد، روز خوشی برای خانواده ی کوآکر بود. مادر خانه، صبح زود از خواب برخاسته بود و پسران و دختران پر جنب و جوش، دور و برش را گرفته بودند. همه از دستورات مادرشان پیروی می کردند و سرگرم آماده کردن صبحانه ی مفصل و شاهانه ای بودند. در همین حال، سیمیئن بزرگ جلو آینه ای کوچک، در گوشه ای ریشش را می تراشید. به زودی همه پشت میز صبحانه جمع شدند. برای اولین بار بود که جورج مثل سفید پوست ها با آن ها سر یک میز نشسته بود. در واقع، این جا یک خانه ی واقعی بود. کلمه ای که جورج تا قبل از آن معنی اش را نمی فهمید. به خاطر همین هم برای نخستین بار، ایمان به خدا و مشیت الهی قلبش را تسخیر کرد.

پسر آقای سیمیئن در حالیکه روی کلوچه اش کره می مالید، گفت: پدر، اگر دوباره بفهمند، چه می شود؟ آقای سیمیئن به آرامی گفت: باید جریمه بدهم.

- اگر بیندازند زندان چی؟

آقای سیمیئن لبخندی زد و گفت: تو و مادرت نمی توانید مزرعه را بگردانید؟

جورج با نگرانی گفت: آقای عزیز امیدوارم به خاطر من به عذاب نیفتید.

آقای سیمیئن گفت: نترس جورج! این کار را برای تو نمی کنم. به خاطر خدا و انسانیت می کنم. امروز باید با آرامش

خیال استراحت کنید. امشب ساعت ده، فینیش فلچر، شما را به محل بعدی می برد. تعقیب کنندگان با سماجت

دنبال هستند. نباید وقت را تلف کنیم.

- پس چرا باید تا شب صبر کنیم؟

- روز این جا جای امن است. چون همه در این حوالی خودی اند و مراقب هستند. سفر کردن در شب برای مطمئن

تر است.

خورشید در حال غروب بود و نور ابریش روی رودخانه ی میسی سی پی که به وسعت دریا بود، می لرزید و کشتی

بخار پر از بار، در رودخانه پیش می رفت.

بالاخره اعتمادی که آقای شلبی نسبت به تام داشت و نیز رفتار آرام و بی آزار او، باعث شده بود که آدمی هم چون

هی لی نیز به او اعتماد کند. اوایل هی لی تمام روز از نزدیک مراقب تام بود و شب تا او را به زنجیر نمی بست، اجازه

نمی داد بخوابد، اما طاقت و شکیبایی تام بالاخره باعث شد که او از شدت عملش کم کند و اجازه دهد که آزادانه در

کشتی رفت و آمد کند.

تام که همیشه در مواقع ضروری آماده ی کمک به کارگران زیر عرشه ی کشتی بود، احترام همه ی آن ها را نسبت

به خود جلب کرده بود. وقتی هم می دید کاری نیست انجام دهد، گوشه ای روی عدل های پنبه ی روی عرشه می

نشست و انجیل می خواند. انجیلش شرح و تفاسیری از علما و مفسرین نداشت، بلکه هر جای انجیل را که بیشتر

خوشش آمده بود، علامت زده بود و سر تا ته انجیلش، به سبک های مختلف علامت خورده بود تا بتواند فوری جایی

را که می خواهد پیدا کند.

در میان مسافران کشتی، آقازاده ای جوان و ثروتمند از نیواورلئانز به اسم آگوستین سینت کلر بود که دختری پنج

شش ساله به نام اونجیلین داشت و زنی به نام اوفلیا که به ظر می رسید خویشاوند هر دوی آن هاست، از دختر

مراقبت می کرد. تام اغلب این دختر کوچک را می دید، چون دختری پر جنب جوش بود و یک جا بند نمی شد.

دختری بود که وقتی کسی او را یک بار می دید، دیگر به راحتی فراموشش نمی کرد.

اونجیلین دختری بود در کمال زیبایی کودکانه. موهای بلند خرمایی - طلایی و چشمان آبی اش او را از بچه های دیگر

متمایز می کرد. هنگامی که دخترک به نرمی از این سوی کشتی به سوی دیگر می رفت، همه برمی گشتند و نگاهش

می کردند. اونجیلین مدام در حرکت بود و پدرش و زنی که مراقبش بودند، دائم دنبالش می رفتند و او را می گرفتند،

اما او دوباره مثل ابر بهاری آب می شد و می گریخت. دخترک همیشه لباس سفید به تنش بود و مانند سایه به هر جا

سرک می کشید، بدن این که در یک جا آرام بگیرد.

تام این موجود کوچک را تماشا می کرد و هر روز بیش تر به او علاقمند می شد. هر بار که دخترک را می دید، فکر

می کرد یکی از فرشتگان را می بیند که از کتاب انجیل پا به دنیا گذاشته است. دخترک اغلب با ناراحتی در اطراف

دسته ی برده های زن و مرد متعلق به هی لی می چرخید و گاهی زنجیرهای آن ها را با دستان لاغرش بلند می کرد و بعد، آه غم انگیزی می کشید و به نرمی دور می شد. اما ناگهان دوباره با دستانی پر از شیرینی، گردو و پرتغال پیدایش می شد و با خوش حالی آن ها را بین برده ها تقسیم می کرد و دوباره غیبتش می زد.

تام قبل از اینکه جرئت کند و حرفی با او بزند، خوب تماشایش می کرد. اما او می دانست که چه طور دل بچه های کوچک را با کارهای ساده به دست بیاورد. می توانست با هسته های آلبالو، سبدهای کوچک، یا با چوب گردو، شکلک های بامزه و سوت سوتک های متنوعی درست کند. جیب هایش پر از این جور جنس های جورواجور و دلربا بود. دخترک، اما کم رو بود و رام کردنش هم آسان نبود. مدتی مثل قناری روی جعبه ها و بسته های نزدیک تام می نشست و جنس های تام را با کم رویی زیادی می گرفت. ولی بالاخره با هم جور شدند.

تام پرسید: اسم خانم کوچولو چیه؟

- اونجلین سینت کلا، اما بابا و همه، مرا ایوا صدا می کنند. اسم شما چیه؟ دارید کجا می روید؟

- اسم من تام است، اما در کنتاکی بهم می گفتند عمو تام. نمی دانم کجا می روم. قرار است مرا به کسی بفروشند. اما نمی دانم به کی؟

ایوا فوری گفت: بابا می تواند شما را بخرد. همین امروز بهش می گویم.

- ممنونم خانم کوچولو.

کشتی برای بار زدن چوب، در ایستگاه کوچکی ایستاد. ایوا با شنیدن صدای پدرش، از جا پرید و رفت. تام هم بلند شد و رفت تا در بار زدن به کارگران کمک کند و به زودی بین کارگران مشغول کار شد.

ایوا و پدرش هر دو در کنار نرده ی کشتی ایستاده بودند و تا دور شدن کشتی را از ساحل، تماشا کنند. اما پره ی کشتی دو سه بار در آب چرخید و در اثر حرکت ناگهانی کشتی، ایوای کوچک، تعادلش را از دست داد و از روی نرده ها در آب افتاد. پدرش که نمی دانست باید چه کار بکند، می خواست خودش را توی آب بیندازد که همه از پشت سر او را گرفتند.

وقتی دخترک افتاد، تام درست زیر پای او، زیر عرشه بود و او را دید و فوری خودش را در آب انداخت. برای سینه ی پهن و بازوان قوی تام، روی آب نگه داشتن دخترک خیلی راحت بود. او فوری دخترک را گرفت و شناکان به پهلوی کشتی آمو و او را به صدها دستی سپرد که با بی تابی به طرفش دراز شده بود. چند لحظه بعد نیز پدر دخترک، او را که بی هوش بود، به اتاق خانم ها برد تا با همه جور وسایل و امکانات، او را به هوش بیاورند.

روز بعد هوا گرم و دم کرده بود و وقتی کشتی رفته رفته به نئواورلئانز نزدیک می شد، همه داشتند اسباب اثاثیه هایشان را جمع و جور می کردند تا پیاده شوند. تام دست به سینه نشسته بود و گاه گاهی به گروهی نگاه می کرد که آن طرف کشتی جمع شده بودند. اونجلین زیبا آنجا ایستاده بود و با بی تفاوتی آرنج هایش را به یک عدل پنبه تکیه داده بود و کیفش در مقابلش باز بود. با یک نگاه می شد فهمید که مرد، پدر ایوا است. چون شکل و شمایل چهره اش مثل ایوا بود، با همان چشم های آبی و موهای طلایی - خرمایی. مرد، با خوش خلقی ولی بی تفاوتی، به حرف های هی لی گوش می کرد که داشت با چرب زبانی، درباره ی کیفیت جنسی که قرار بود معامله شود، داد سخن می داد.

وقتی هی لی حرف هایش تمام شد، مرد گفت: دوست عزیز، با تمام این صفات اخلاقی و مذهبی که به این مغربی سیه پوست می بندید و آن ضررهایی که می گوید در کنتاکی داده اید، بابت این برده چه قدر باید بدهم؟

هی لی گفت: اگر هزار و سیصد دلار بدهید، یر به یر می شود. باور کنید.

مرد جوان با چشمان آبی اش با حالتی مسخره آمیز به هی لی نگاه کرد و گفت: طفلکی! لابد دارید لطف خاصی در حقم می کنید که او را با این قیمت به من می دهید!

- بله، خانم کوچولوی شما بهشان علاقه دارند و طبیعی هم هست.

- خب حالا به خاطر عطوفت مسیحی تان و به خاطر خانم کوچولو، چقدر لطف می کنید و تخفیف می دهید؟

هی لی گفت: به هیکلش، به آن سینه ی پهنش نگاه کنید که مثل یک اسب قوی است. به کله اش نگاه کنید، پیشانی بلندش هوش این کاکاسیاه را می رساند. خودش دست تنها کل مزرعه اربابش را اداره می کرد.

مرد جوان با همان لبخند تمسخر آمیز گفت: خیلی بد است. برده های باهوش همیشه فرار می کنند و اسب می دزدند. باید به خاطر هوشش دویست دلاری کم کنید.

- من می توانم سفارش های اربابش و دیگران را به شما نشان بدهم که او یک آدم مومن و مقدس است. آن جایی که بوده، همه بهش می گفتند واعظ مذهبی.

- پس شاید بتوانم به عنوان کشیش خانوادگی ازش استفاده کنم. اما مذهب در خانواده ی ما کالای بسیار کمیابی است.

- شوخی می کنید؟

- از کجا می دایند؟ مگر همین الان ضمانت نکردید که واعظ مذهبی است؟ مدارکتان را نشان دهید.

هی لی کیف چرمش را روی عدل های پنبه گذاشت و با دقت مشغول بررسی چند سند شد.

اونجیلین از چند بسته بالا رفت و دستانش را دور گردن پدرش انداخت و آهسته به او گفت: بابا بخریدش. شما که پول دارید، من او را می خواهم.

- برای چی نازم؟ می خواهی ازش به عنوان جفجغه استفاده کنی یا اسب چوبی؟

- می خواهم خوشبختش کنم.

- خب، این دلیل تازه ای است.

در این موقع تاجر برده مدرکی را که شلبی امضا کرده بود، به مرد جوان داد و او با انگشتان کشیده اش نگاهی سرسری به آن انداخت و گفت: خب! با این حال من به این مذهبش زیاد اعتماد ندارم. این مملکت را مقدس های سفیدپوست خراب کرده اند. همین سیایتمداران مقدس که همیشه قبل از انتخابات پیدایشان می شود. من الان مظنه ی مذهب را در بازار نمی دانم. چون اخیرا روزنامه ها را نخوانده ام که ببینم قیمتش چند است. به خاطر مذهب، قیمت این برده را چند صد دلار زیاد کرده اید؟

- شوخی می کنید. اما مذهب این برده واقعی است. ببینید در این نامه ارباب سابقش، چی راجع بهش نوشته.

مرد جوان گفت: اگر ضمانت کنید که من واقعا می توانم یک همچین آدم مقدسی را بخرم و در آن دنیا هم ثوابش در نامه ی اعمال من نوشته شود، برایم مهم نیست که کمی بیشتر بابت او پول بدهم!

هی لی گفت: ام! نمی توانم یک همچین کاری بکنم. در آن دنیا حساب اعمال هر کس جداست.

مرد جوان یک دسته اسکناس به تاجر برده داد و گفت: بیا پول هایت را بشمار پیرمرد.

هی لی نیز یک شاخ پر از دوات در آورد و سند فروش را نوشت و امضا کرد و به مرد جوان داد.

مرد جوان گفت: نمی دانم اگر قرار بود ریز هیکل مرا هم قیمت بگذارید، بابت سر و پیشانی و دست و پا و تحصیل و استعداد و شرافت و مذهب من چه قدر می گرفتید؟ اما فکر می کنم قیمت این آخری کم بشود. بیا ایوا، و دست دخترش را گرفت و با او به آن طرف کشتی رفت. بعد، نوک انگشتش را با بی تفاوتی زیر چانه ی تام گذاشت و با خوش خلقی گفت: ناگ کن تام، از ارباب جدیدت خوشت می آید؟

تام گفت: خدا عوضتان بدهد ارباب.

– امیدوارم. می توانی درشکه برانی؟

تام گفت: من به کار با اسب ها عادت دارم. در خانه ی ارباب شلبی اسب زیاد بود.

– خب، پس فکر کنم تو را درشکه چی خودم کنم. به شرط این که بیش از یک بار در هفته مست نکنی.

این حرف به تام برخورد و تعجب کرد. گفت: ارباب! من لب به مشروب نمی زنم.

مرد گفت: من از این داستان ها قبلا هم شنیده ام. بعدا معلوم می شود. و وقتی دید که تام هنوز انگار ناراحت است، با خوش خلقی گفت: مهم نیست پیرمرد! مطمئنم که تو این کار را نمی کنی.

ایوا گفت: تو خوشبخت می شوی. پاپا با همه خوب است. فقط همیشه همه را مسخره می کند.

آگوستین سینت کلر خنده ای کرد و گفت: و بابا به خاطر این تعریف از شما خیلی ممنون است خانم!

آگوستین سینت کلر، پسر یک کشاورز ثروتمند اهل لوئیزیانا بود. خانواده ی آن ها در اصل کانادایی بود. دو برادری که از نظر خلق و خو بسیار شبیه هم بودند، یکی در مزارع پررونق ورمونت ساکن شده بود و دیگری کشاورز ثروتمندی بود در لوئیزیانا. مادر آگوستین از پروتستان های فرانسوی بود که خانواده اش در دوران اولیه ی مهاجرت، در لوئیزیانا ساکن شده بود. آگوستین و برادرش، تنها فرزندان والدینشان بودند. آگوستین طبع بسیار حساس و ظریفش را از مادرش به ارث برده بود. به خاطر همین طبع ظریف هم، به تجویز پرشک، در دوران کودکی او را به ورمونت فرستادند تا زیر نظر عمویش و در هوای سرد و نیروبخش آن جا، قدری مزاجش تقویت شود.

در کودکی همه فوری متوجه حساسیت و ظرافت زنانه ی او می شدند. با وجود این، گذشت زمان پوسته ای خشن بر طبع لطیف او کشید و فقط تعداد کمی از اطرافیانش می دانستند که آن طبع تا چه حد هنوز زنده و تازه و در عمق جانش باقی مانده است.

آگوستین از کار و کاسبی نفرت داشت. بعد از فارغ التحصیلی از دانشکده، آتش عشقی شدید و رمانتیک در جانش افتاد. عاشق دختری زیبا با طبعی بلند شد که اهل ایالات شمالی بود. آن ها نامزد شدند و آگوستین به جنوب برگشت تا بساط ازدواج را مهیا کند. اما در کمال تعجب، نامه هایی را که فرستاده بود، پست با یادداشت کوتاهی از سرپرست دختر به او بازگرداند. سرپرست دختر نوشته بود وقتی این نامه به دست آگوستین برسد، نامزدش همسر مرد دیگری شده است. آگوستین امیدوار بود از این درد دیوانه شود، اما امیدش واهی بود. بعد فکر کرد با تلاشی مذبوحانه تمام درد را از قلبش بیرون بکشد و چون از شدت غرور نه می توانست گریه و زاری کند و نه توضیحی بخواهد، خودش را دوباره در گرداب مد جامعه انداخت و دوهفته بعد از آن نامه ی شوم، دل به عشق دختر زیبایی

داد که سرآمد همه ی دختر ها بود و با آخرین سرعت بساط عروسی را مهیا کرد و شوهر یک چهره ی زیبا با یک جفت چشم سیاه تابناک و صد هزار دلار جهیزیه شد و همه فکر کردند که او خوشبخت شده است.

عروس و داماد از ماه عسلشان لذت برند و در ویلای با شکوهی نزدیک دریاچه برای گروهی از دوستان برجسته شان مهمانی دادند. تا این که یک روز نامه ای با دست خطی که برای آگوستین آشنا بود، به دستش رسید، آن هم هنگامی که آگوستین در اتاقی پر از دوستانش غرق لذت و گپ و گفت و گو بود. آگوستین با دیدن نامه رنگش پرید، اما ظاهرش را حفظ کرد و کمی بعد، از جمع جدا شد و بالاخره وقتی در اتاق تنها شد، نامه را باز کرد و خواند. نامه از نامزد قبلی اش بود و او در آن نامه به طور مفصل بلاهایی را که خانواده ی سرپرستش بر سرش آورده بودند، شرح داده بود. آن ها می خواستند او با پرسشان ازدواج کند. برای همین هم نگذاشته بودند نامه های آگوستین به دست نامزدش برسد. نامزد او به نامه نگاری اش ادامه داده بود اما بالاخره خسته و مشکوک و نگران، در بستر بیماری افتاده و توطئه ی آن ها را کشف کرده بود. در پایان هم نامزد سابقش از عشق ابدی اش به آگوستین سخن گفته بود که برای جوان نگون بخت، تلخ تر از مرگ بود.

آگوستین بی درنگ در نامه ای به نامزد سابقش نوشت:

نامه ات را دریافت کردم ولی دیگر دیر شده است. من هرچه شنیدم باور کردم. مایوس بودم و حالا نیز ازدواج کرده ام و همه چیز تمام شده است. فقط همه چیز را فراموش کن. این تنها چیز مشترکی است که بین ما باقی مانده است. و این، پایان عشق و زندگی مطلوب برای آگوستین بود. بعد فقط واقعیت برایش ماند. واقعیتی که مثل گل و لای و لجن لزجی است که پس از جزر دریا بر ساحل باقی می ماند.

و این، همه ی چیزی بود که برای آگوستین باقی مانده بود. البته اگر زنش، زن کاملی بود، شاید کاری می کرد تا رشته های پاره ی زندگی او را دوباره به هم گره بزند، اما ماری حتی از دیدن رشته های پاره شده نیز عاجز بود. او چهره ای زیبا، چشمانی تابناک و صد هزار دلار جهیزیه داشت، اما هیچ کدام از این ها نمی تواند روح بیماری را درمان کند.

وقتی همه آگوستین را که رنگش مثل مرده ها سفید شده بود و روی کانپه دراز کشیده بود، پیدا کردند، آگوستین گفت که از سردرد شدید حالش بد شده است. همسرش به او سفارش کرد که شاخ آهو بو کند تا حالش خوب شود و وقتی سردرد و رنگ پریدگی اش چند هفته پشت سرهم ادامه پیدا کرد، گفت که هیچ وقت فکر نمی کرده آقای سینت کلئر مریض احوال باشد.

آگوستین قبلاً خوش حال بود که با زنی ساده دل ازدواج کرده است، اما وقتی ماه عسل تمام شد، دریافت که همسر جوان و زیبایش که تمام عمر در ناز و نعمت بزرگ شده و همه در خدمتش بوده اند، ممکن است در زندگی خانوادگی، زن سخت گیری باشد. ماری هرگز نمی توانست کسی را دوست داشته باشد. حتی همان احساس کمی هم که داشت، در خودخواهی بسیار شدیدش محوشده بود. طوری که کاملاً حق دیگران را نادیده می گرفت. از همان دوران کودکی، خدمتکاران دور و اطرافش، در پی تامین هوا و هوس هایش بودند. به علاوه، او تنها فرزند یکی یک دانه ی خانواده اش بود و پدرش تا حدی که یک بشر توانایی داشت، همه ی خواسته های او را برآورده کرده بود.

وقتی او وارد زندگی شد، از آنجا که زیبا، تحصیل کرده و وارث ثروت زیادی بود، همه ی مردان شایسته و غیرشایسته در برابرش زانو می زدند و ماری فکر می کرد که آگوستین به خاطر ازواج با او از همه ی آن ها خوشبخت تر است.

اما اشتباه است اگر تصور کنیم زنی که قلب ندارد، در بده بستان محبت، طلبکاری سهل گیر است. چنین زنانی هر چه قدر کمتر به دیگران محبت می کنند، با حسادت و وسواس، انتظار محبت بیشتری را از دیگران دارند. به همین جهت هم وقتی آگوستین سینت کلتر دست از رفتار عاشقانه و توجه زیادش به ماری برداشت، فهمید که سلطان او اصلا نمی خواهد بنده اش را رها کند. وبعد، مدتی با اشک های فراوان، لب ورچید ها، گله ها، گریه ها و زاری ها و سرزنش ها طی شد. سینت کلتر که آدم خوش خلقی بود، سعی کرد با خرید هدیه و چاپلوسی به ماری حق السکوت بدهد و وقتی ماری مادر دختر زیبایی شد، واقعا احساس کرد برای مدتی حسی شبیه محبت در او بیدار شده است. مادر سینت کلتر، زنی برجسته و بسیار پاک بود. برای همین سینت کلتر نام مادرش را بر دختر گذاشت. باین خیال که دختر تصویر مادرش را دوباره برایش زنده کند. اما این کار حسادت همسرش را برانگیخت. همسرش به دل بستگی زیاد شوهرش به کودک مشکوک بود و از این کار او بدش می آمد. به نظرش، شوهرش محبتی را که سهم او بود، از او می گرفت و نثار کودک شان می کرد. به علاوه، هنگامی که کودک متولد شدف سلامتی ماری نیز کم شد. ذهن و جسم لخت و بی حرکت و دعوها، نارضایتی ها و بی حوصله گی هایش همراه با ضعف های دوران بارداری، بعد از چند سال از آن زن زیبا، زنی رنگ پریده و مریض احوال بر جای گذاشت. زنی که وقتش را با بیماری های خیالی می گذراند و احساس می کرد با او بد رفتاری می کنند و او بیش تر از هر کس دیگری در این دنیا زجر می کشد.

حالا دیگر کله و شکایت های اوتامی نداشت، اما دژ اصلی دفاعی اوسردردش بود که گاهی بخاطر آن سه روز در هفته خود را در اتاقی حبس میکرد. به همین دلیل هم اداره ی امور خانه بدست خدمتکاران افتاد. سینت کلتر از دست ساکنان خانه آسایش نداشت. تنها دخترش، دختری بسیار حساس بود و او می ترسید که کس مراقبت های لازم را از او نکند و سلامت و زندگی او به خاطر بی کفایتی مادرش به خطر بیفتد. این بود که او را به ورمونت برد تا دختر عمویش دوشیزه اوفلیا را ترغیب کند که با او به خانه اش در جنوب بیاید و دخترش مواظبت کند. حال هم انها در کشتی بودن و به سوی خانه ی سینت کلتر می رفتند.

دوشیزه اوفلیا، در یکی از ایالات نئو انگلند در دهکده ای سرسبز و خانه ی بزرگ و روستایی با اتاق هایی دلباز و تمیز زندگی می کرد. خانه ای که در اتاق نشیمنش قفسه های شیشه ای و قدیمی کتاب با آثاری هم چون تاریخ رولینگ، بهشت گمشده ی میلتن و سیر و سلوک زائر بانی ین بود.

این خانه جز خانم خانه، خدمتکاری نداشت. مادر و دخترانش همه ی کارهای خانه را انجام می دادند و با این که روزی سه وعده غذا در آشپزخانه اش خورده می شد، گویی آشپزخانه ی قدیمی خانه، هرگز کثیف نمی شد و میزها و صندلی ها و ظروف آشپزخانه اصلا جابه جا نمی شد.

وقتی پسرعموی اوفلیا از او دعوت کرد که به عمارت اربابی اش در جنوب برود، اوفلیا چهل و پنج سال از عمرش را در چنین خانه ای گذرانده بود. او با این که بزرگ ترین فرزند خانواده اش بود، اما هنوز هم یکی از بچه های پدر و مادرش به حساب می آمد. برای همین هم دعوت او به اورلئانز، برای خانواده اش امری بسیار جدی بود. پدر پیر او که موهایی جوگندمی داشت، کتاب اطلس جغرافیایی مورس را از قفسه ی کتابخانه در آورد تا درباره ی وضعیت جغرافیایی آن منطقه مطالعه کند و مادرش نگران بود که مبدا اورلئانز منطقه ی پلیدی پر از کفار باشد. به زودی در خانه ی کشیش، دکتر و مغازه ی کلاه فروشی زنانه ی دهکده، همه درباره ی سفر اوفلیا با پسرعمویش به اورلئانز صحبت می کردند و البته کل ده نیز نمی توانستند کمکی به اوفلیا در این مسئله بکنند.

اوفلیا زنی بود قدبلند و استخوانی، با چشمانی سیاه، صورتی لاغر و لب‌هایی همیشه بهم فشرده که انگار عادت دارد راجع به همه چیز تصمیم بگیرد. همه‌ی حرکاتش تند و تیز و با قاطعیت بود. زیاد حرف نمی‌زد و فقط هر آنچه را که لازم بود می‌گفت. از طرف دیگر، نمونه‌ی زنده‌ی نظم و برنامه و دقت بود. مثل ساعت وقت شناس و مثل موتور قطار، یک دنده بود. از کسانی که کاری نداشتند یا دقیقاً نمی‌دانستند چه کار می‌خواهند بکنند یا آن‌طور که باید، کاری را که می‌خواستند انجام بدهند انجام نمی‌دادند، به شدت متنفر بود.

او ذهن تربیت شده‌ای داشت و تاریخ و ادبیات کلاسیک انگلیسی را خوب خوانده بود. عقاید مذهبی‌اش کاملاً شکل گرفته بود و همه‌ی آن‌ها دقیقاً در اشکالی مشخص، برچسب خورده بود و مثل بقچه‌هایش در چمدان همراهش بود. به علاوه دنبال زیاد کردن آن‌ها هم نبود. عقایدش در مورد مسائل علمی زندگی مثل خانه‌داری نیز به همین صورت بود و بالاتر از همه‌ی این‌ها، برای او اصل مسلمش وجدان بود.

اوفلیا برده‌ی وظیفه‌ی بود. وقتی مطمئن می‌شد که وظیفه‌اش چیست دیگر آب و آتش جلو‌دارش نبود. یک راست در چاه یا در دهانه‌ی توپ می‌رفت.

اما چه طور دوشیزه اوفلیا می‌توانست با آگوستین سینت کلئر، آدم شاد، راحت، بی‌نظم، غیرفعال و شکاک به اصول و عقاید مذهبی، سرکند؟ واقعیت این است که دوشیزه اوفلیا شیفته‌ی آگوستین بود. وقتی آگوستین پسر کوچکی بود، اوفلیا به او توضیح المسائل مذهبی یاد می‌داد. لباس‌هایش را وصله می‌کرد. موهایش را شانه می‌زد و او را تربیت می‌کرد. آگوستین کاری را با او کرده بود که با بیشتر مردم کرده بود: احساس او را در انحصار خود در آورده بود. برای همین هم موفق شده بود او را متقاعد کند که به نئوآورلئانز برود و از دخترش ایوا، مراقبت کند و خانه‌ی او را که در مدت بیماری همسرش رو به ویرانی می‌رفت، نجات دهد. به علاوه او عاشق دختر نازنین آگوستین، ایوا بود. اوفلیا اگر چه آگوستین را تقریباً کافر می‌دانست، اما چون دوستش داشت، به حرف‌های بامزه‌اش می‌خندید و از سر تقصیراتش می‌گذشت.

حالا هم در اتاق کشتی نشسته بود و اطرافش پر بود از خورجین و زنبیل و جعبه‌های کوچک و بزرگ و او داشت آن‌ها را می‌بست که گفت: ایوا، همه‌ی بسته‌ها را شمردی؟ البته که نشمردی. با چتر آفتابی‌ات چه کار کردی؟ بده من تا دورش کاغذ بیپچم و آن را ببندم به چتر خودم.

- دختر عمو فایده‌اش چیه؟ ما که داریم می‌رویم خانه.

- برای این که ارزش خوب مواظبت کنیم بچه جان! انگشتانه‌ات را در جعبه گذاشتی؟

- نمی‌دانم دختر عمو.

- خب! مهم نیست. خودم جعبه‌ی خیاطی‌ات را نگاه می‌کنم. انگشتانه، موم، دوتاقرقره، قیچی و چاقو، همه چیز سر جایش است. بچه جان! اگر تو فقط با بابایت می‌آمدی چه کار می‌کردی؟ حتماً همه چیزت را گم می‌کردی.

- آره، دختر عمو! خیلی چیزها را گم می‌کردم، ولی وقتی یک جایی می‌رسیدم، بابا به جایش دوباره برایم می‌خرد.

- ای وای چه کاری!

- کار راحتی است دختر عمو.

- نخیر، شلختگی خیلی بد است.

- حالا چه کار کنیم دختر عمو؟ چمدان خیلی پر شده، بسته نمی‌شود.

اوفلیا بارها را فشار داد و روی آن پرید اما هنوز کمی از در آن باز بود. گفت: بلند شو ایوا. برو روی چمدان. این چمدان باید بسته شود. چاره ای نداریم!

بالاخره چمدان بسته شد و اوفلیا کلید را چرخاند و بعد، آن را در جیبش گذاشت و گفت: خب! بابایت کجاست؟ می بینیش ایوا.

– آه، آره. ته اتاق مردهاست. دارد پرتغال می خورد.

– شاید نمی داند داریم می رسیم. بهتر نیست بدوی بهش بگویی.

– بابا هیچ وقت عجله ندارد. هنوز که نرسیدیم. نگاه کنید خانه ی ما بالای آن خیابان است.

اوفلیا گفت: بله، بله، خب. وای خدایا، کشتی ایستاد. پس پدرت کجاست؟

در همین موقع، قشقرقی برپا شد. خدمتکارها هم زمان به بیست طرف می دویدند، مردان خورجین ها، چمدان ها و جعبه ها را می کشیدند و زنان با نگرانی بچه های شان را صدا می کردند و همه جلو تخته ای که کشتی را به خشکی وصل می کرد، جمع شده بودند.

کمی بعد، اوفلیا در حالی که با حالتی مصمم و عبوس نشسته بود، گفت: بابایت معلوم نیست چه فکر می کند. توی آب نیفتاده باشد؟ لابد اتفاقی برایش افتاده.

در همین موقع آگوستین پیدایش شد و گفت: خب دختر عمو فکر کنم حاضرید.

– الان تقریباً یک ساعت است که من حاضرم. داشتم واقعا نگرانت می شدم.

آگوستین گفت: خب! کالسکه منتظر است و همه رفته اند.

سپس به کالسکه چی پشت سرش گفت: این ها را بردار!

اوفلیا گفت: من می روم بینم بارها را چه طوری می گذارند.

– ای بابا، برای چه دختر عمو؟

اوفلیا گفت: خب! پس من، این و این و این را خودم می برم.

– دختر عموی عزیز، شما نباید این جا مثل شمال رفتار کنید. باید حداقل بعضی از راه و روش جنوبی ها را قبول کنید و در انتظار مردم آن بارها را با خود نبرید. مردم شما را با کلفت ها عوضی می گیرند. آن ها را بدهید به این یارو، آن ها را مثل تخم مرغ برای تان می آورد.

اوفلیا وقتی پسرعمویش همه ی آن گنج ها را از او گرفت، ناامید و غمگین شد، ولی وقتی در کالسکه دید که همه ی بارها همراهش است، دوباره خوشحال شد.

ایوا گفت: تام کجاست؟

آگوستین گفت: بیرون است عزیز دلم.

کمی بعد کالسکه در جلو عمارت اربابی قدیمی که سبک ساختمان آن ترکیبی از سبک فرانسوی و اسپانیولی بود، ایستاد. کالسکه از زیر راهرویی با طاق نما، گذشت و وارد حیاطی شد که دور تا دور آن ساختمانی چارگوش و راهروهای پت و پهن بود. وسط حیاط نیز فواره هایی بود که آب نقرع ای رنگش را آسمان می فرستاد. حوض آب نیز پر از ماهی های طلایی و نقره ای بود.

راهروهای دور حیاط پرده هایی از پارچه های مغربی داشتند که می شد آن ها را کشید و جلوی نور خورشید را گرفت. به طور کلی ظاهر حیاط و خانه بسیار اشرافی و افسانه ای بود.

ایوا به اوفلیا گفت: خانه ی عزیز من، قشنگ نیست؟

اوفلیا گفت: بله، اما کمی قدیمی است و بوی کفر می دهد.

تام از کالسکه پیاده شد و با خوشحالی اطرافش را نگاه کرد. جمعیتی در هر اندازه وسنی(زن و مردو بچه) از راهروها دان دوان می آمدند تا ارباب را که وارد می شد ببینند. جلو همه، سیاه دورگه و جوان خوش پوشی بود که در لباس پوشیدن، بیش از حد از مد پیروی کرده بود و با ظرافت دستمالی معطر را تکان می داد. همین جوان با لحنی تحکم آمیز داد زد: همه تان بروید عقب. واقعا از رفتار تان خجالت می کشم. همان ساعت اول که آقا میان خانواده شان برگشتند، مزاحم شان نشوید.

با حرف او همه ی خدمت کارها خجالت کشیدند و عقب رفتند و دیگر کسی غیر از خود جواد دورگه یعنی آدولف،

آن جا نماند. ارباب دستش را به طرف او دراز کرد و پرسید: آه، آدولف تویی؟ چه طوری پسر؟

آدولف بدون مقدمه و بسیار سلیس سخنرانی غرایبی کرد. آگوستین گفت: خب، خب آدولف، کافی است. یک نگاه بکن بین بارها را سر جای شان می گذارند؟ من چند لحظه ی دیگر، پیش خدمتکارها هستم. و اوفلیا را به سالی برد که درش رو به ایوان باز می شد. در همین موقع ایوا مثل پرنده، به طرف اتاق خصوصی کوچکی دوید که درش به داخل سالن باز می شد.

زنی قدبلند، چشم ابرومشکی و رنگ پریده ای که روی کاناپه ای لم داده بود نیم خیز شد. ایوا دادزد: مامان! و دست در گردن زن انداخت و چندبار او را بوسید.

زن بعد از اینکه او را بوسید، گفت: بس است. یواش بچه جان، نکن. سرم درد گرفت.

آگوستین دست همسرش را گرفت و دختر عمویش را به او معرفی کرد. ماری با کنجکاوی به اوفلیا نگاه کرد و با ادبی توام با بی حالی و خستگی از او استقبال کرد. دسته ای از خدمتکاران پشت در ورودی جمع شده بودند و در میان آن ها زنی میان سال و دورگه ، با شور و شوق عجیب ایستاده بود.

ایوا داد زد: آه، مامی است. و خودش را در آغوش زن انداخت و او را چندین بار بوسید. زن نیز در حالی که دیوانه وار می خندید و گریه می کرد، او را در آغوش گرفت. بعد ایوا با همه ی خدمتکارها دست داد و روبوسی کرد.

دوشیزه اوفلیا گفت: آه شما بچه های جنوب کارهایی می کنید که من هرگز نمی کنم.

آگوستین پرسید: ببخشید منظورتان چیست؟

- خب من می خواهم با همه مهربان باشم اما بوسیدن سیاه ها...چه طور او می تواند؟

آگوستین خندید و بعد، داخل راهرو شد و با همه ی خدمتکارها دست داد و شوخی کرد و بعد همه ی آن ها رفتند. آگوستین برگشت و چشمش به تام افتاد که با بی تابی این پا و آن پا می کرد. در همان حال، آدولف تام را از پشت دوریت اپرا ماندی سبک سنگین می کرد.

ارباب گفت: پسره ی نر. با این رفیقت این طوری رفتار می کنی؟ و در حالی که درستش را جلوی جلیقه ی اطلسی

خوش دوختی که تن آدولف بود، می گذاشت گفت: آدولف، به نظرم این جلیقه ی من است.

- آه ارباب. مرد محترمی مثل شما هیچ وقت این جلیقه ای که همه جایش لکه های شراب است، نمی پوشد. این برای سیاه بیچاره ای مثل من خوب است.

سینت کلتر گفت: تام بیا!

تام پا به سالن گذاشت و به فرش های مخمل، آیینه ها، نقاشی ها، مجسمه ها و پرده های باشکوه نگاه کرد. مثل ملکه ی صبا که می ترسید در پیشگاه سلیمان قدم بعدی را بردارد.

آگوستین گفت: ماری نگاه کن! بالاخره یک کالسکه چی برایت خریدم.

ماری چشمانش را باز کرد و به تام زل زد و گفت: مطمئن هستم که مست می کند.

- نه! تضمین کرده اند که او کالایی مومن و همیشه هوشیار است.

- امیدوارم. اگر چه چشمم آب نمی خورد.

آگوستین گفت: آدولف تام را ببر.

ماری گفت: مثل غول می ماند.

آگوستین روی عسلی، کنار کاناپه ی همسرش نشست و گفت: ماری! با من مهربان باش. یک کم حرف محبت آمیز به من بزن.

- تو دوهفته بیشتر در سفر ماندی.

- من که علتش را برایت در نامه نوشتم.

- آره، در آن نامه ی کوتاه و سرد.

- عزیزم، پست داشت حرکت می کرد. یا باید همان قدر می نوشتم یا هیچ چیز.

- شما همیشه بهانه ای دارید تا سفرهایتان را بلند و نامه هایتان را کوتاه کنید.

آگوستین گفت: عزیزم این هدیه را از نیویورک برایت آورده ام.

و از جیبش جعبه ای که روکش مخملی داشت، در آورد و باز کرد. در جعبه لوح عکس کنده کاری شده ای از ایوا و پدرش بود.

ماری گفت: چه شده که حالت تان این قدر مزخرف است؟

- راجع به شباهت من و ایوا نظرت چیه؟

- واقعا که خیلی ملاحظه ی مرا می کنی. با اصرار می خواهی من حرف بزنم. من تمام روز با سردردم این جا خوابیده ام و از وقتی تو آمدی، آن قدر قشقرق به راه انداختی که من دوباره نیمه جان شدم.

چند روز بعد سر میز صبحانه، آگوستین گفت: ماری، شانست زده. من دختر عموی جدی و کاردانم را از نتوانگلند

آورده ام تا بار مخارج خانه را از روی دوش بردارد. حالا فرصت می کنی دوباره شاداب و جوان و خوشگل بشوی.

باید فوری از دست کلیدهای خانه هم را حت شوی.

ماری گفت: خیلی خوشحالم که آمدند. اما فکر می کنم به زودی یک چیزی را می فهمند، البته اگر بفهمند. منظورم

این است که ما خانم ها در این جا برده هستیم. خیلی ها به خاطر نگهداری این همه برده پشت سر ما حرف می زنند،

انگار که برای راحتی ما آن ها را نگه می داریم، اما اگر این طور بود، باید همه شان را فوری می فروختیم.

ایوا به مادرش نگاه کرد و گفت: پس چرا مامان آن ها را نگه می داری؟

- نمی دانم. آن ها بلای زندگی من هستند. مریضی من بیشتر از هر چیز به خاطر آن هاست.

آگوستین گفت: ماری، تو باز امروز صبح ناراحتی. خودت هم می دانی که این طور نیست. مثلاً مامی مهربان ترین زن عالم است. اگر مامی نبود چه کار می کردی؟

– مامی بهترین زنی است که من می شناسم ولی او هم خیلی خودخواه است. به نظرم این از خودخواهی اش است که شب ها خوابش سنگین است. می داند که من هر ساعت به کمک کسی احتیاج دارم، اما بیدار کردنش خیلی سخت است. مثلاً چون دیشب خیلی سعی کردم از خواب بیدارش کنم امروز صبح حالم بدتر است.

ایوا گفتک مگر مامی این چند شب کنار تخت شما بیدار نبوده؟

ماری گفت: لابد پیش تو گله و شکایت کرده.

– نه گله نکرد، فقط گفت که شما این چند شب حالتان بد بوده.

آگوستین گفت: چرا نمی گذاری یک دوشب جین و روزا جای او از تو مراقبت کنند تا او هم کمی استراحت کند؟

ماری گفت: چه طور جرئت می کنی یک همچین پیشنهادی به من بکنی. واقعا که خیلی به فکر من هستی آگوستین. من آنقدر حالم بد که کم ترین صدای نفس کسی را هم نمی توانم تحمل کنم. برای همین اگر یک برده ی جدید دوروبرم بیاید، دیوانه می شوم. مامی مهربان است، اما ته قلبش خودخواه است. چون هنوز هم برای شوهرش بی تاب می کند و نگران است. وقتی من ازدواج کردم، مجبور بودم او را با خود بیاورم، اما پدرم شوهرش را خیلی لازم داشت، چون شوهرش آهنگر است. من اصرار کردم که او این جا به کس دیگری شوهر کند، اما او قبول نکرد که نکرد. مامی لجلجت هایی دارد که من فقط می فهمم.

اوفلیا پرسید: مامی بچه هم دارد؟

– بله دوتا. اما من نمی توانستم آن ها را بیاورم. آن ها بچه های کوچک و کثیفی بودند. من نمی توانستم تحمل شان کنم. تازه بچه ها وقتش را خیلی می گرفتند. به هر حال آگوستین می خواهد برده ها در خانه هر طور دل شان خواست رفتار کنند. برده های ما پیش از حد لوس شده اند و خودخواهی آن ها هم تقصیر خودماست. ایوا آرام به طرف صندلی مادرش رفت. دست در گردن او انداخت و پرسید: مامان من می توانم یک شب بیدار بمانم و مواظب شما باشم؟ فقط یک شب.

ماری گفت: چرت و پرت نگو بچه! عجب بچه ای است این!

– اما حال مامی خوب نیست. می گفت چند وقت است که سرش همیشه درد می کند.

ماری گفت: آه این یکی دیگر از کم طاقتی های اوست. مامی هم مثل بقیه ی برده هاست. به خاطر یک کم سردرد یا انگشت درد قشقرق راه می اندازد. اصلاً نباید بهشان رو داد... من خودم هیچ وقت غرغر نمی کنم. البته هیچ کس نمی فهمد من چقدر عذاب می کشم. اما من وظیفه ی خودم می دانم که رنج ببرم و آرام تحمل کنم و چیزی نگویم. از این نتیجه گیری، چشمان اوفلیا از تعجب گرد شد و آگوستین قاه قاه با صدای بلند خندید. ماری گفت: هر وقت من کوچک ترین اشاره ای به مریضی ام می کنم، آگوستین می خندد. فقط امیدوارم یک روز این بلا سرخودش بیاید تا یادش بیفتد که با من چه کرد!

در این موقع آگوستین از جابلند شد، نگاهی به ساعتش کرد و برای کاری بیرون رفت. ایوا هم دنبالش رفت و ماری و اوفلیا سر میز تنها ماندند. سپس ماری درباره ی خانه داری با اوفلیا صحبت کرد و درباره ی قفسه های ظروف، پستوها، گنجه های رومیزی ها، انباری ها و همه ی مسائل دیگری که اوفلیا باید اداره می کرد به او توضیحاتی داد.

بعد گفت: فکر می کنم همه چیز را به شما گفته باشم و تابار دیگر اگر دوباره مریضی سراغم بیاید، شما می توانید بدون من همه ی کارهای خانه را انجام دهید. فقط مراقب ایوا باشید، این بچه اصلا به من نرفته. اوفلیا در دل گفت: امیدوارم که این طور باشد.

ماری گفت: ایوا همه اش دوست دارد پیش خدمتکارهای سیاه باشد. یک چیز دیگر. برای اداره ی برده ها فقط یک راه هست: باید آن ها را سر جای شان نشاند و زیر سلطه نگه شان داشت. اما متاسفانه ایوا برای خراب کردن تمامی خدمتکارهای یک خانه کافی است. آگوستین هم درباره ی رفتار برده ها عقاید افراطی و تندی دارد. می گذارد آن ها هر غلطی می خواهند بکنند و دست روی شان بلند نمی کند. وقتی من با آگوستین ازدواج کردم اموال و برده هایم را با خودم به این جا آوردم و قانونا حق دارم هرطور دلم می خواهد آن ها را اداره کنم. این سیاه ها مثل بچ های گنده هستند. نمی دانید چه قدر عذاب دهنده، احمق، لاابالی، بی عقل، بچه، نمک شناس و پست و بدذات هستند. اوفلیا گفت: اما فکر نمی کنید خداوند آن ها را هم مثل ما آفریده؟

- البته که نه! چه حرف ها! آن ها از نژاد پست هستند. پس می بینید که شما باید خانه ای را اداره کنید که هر کی هرکی است. خانه ای که برده ها هر کاری دلشان بخواهند می کنند. بعدش می بینید که وقتی می خواهید خانه را اداره کنید بدون زور و خشونت نمی توانید، از بس که این برده ها بد و حقه باز و تنبل هستند. در همین لحظه، آگوستین سلانه سلانه وارد شد و گفت: آه باز هم همان حرف های همیشگی. و بعد روی کاناپه ای که روبه روی ماری بود، دراز کشید. ماری گفت: سینت کلتر تو واقعا بدجنسی!

- بین ماری. هوا گرم است و من همین الان یک دعوای مفصل با آدولف کردم. خواهش می کنم با من مهربان باش و بگذار در سایه ی لبخندت کمی استراحت کنم. ماری گفت: مگر آدولف چه کار کرده؟

آگوستین گفت: او مدت هاست که آن قدر سرگرم تقلید از اداها و رفتارهای من شده که خودش را با من عوضی گرفته است. بالاخره هم مجبور شدم اشتباهاتش را به او یادآوری کنم و بگویم که ترجیح برخی از لباس ها جزو دارایی شخصی ام باشد. به علامه آن قدر بی رحمی کردم که او را از استفاده از دوجین از دستمال های مللم محروم کردم. در حقیقت آدولف آنقدر در استفاده از وسایل من خودپسند است که مجبور شدم مثل یک پدر او را به خود بیاورم.

- آه سینت کلتر، تو کی یاد می گیری که مثل برده ها با او رفتار کنی؟

- مگر علاقه ی او برای شبیه شدن به من چه اشکالی دارد؟

ماری گفت: من آن قدر برای سیاه ها حرف زده ام که خسته شده ام و صدایم گرفته است. اما فایده ای نداشته. دائم وظیفه شان را به آن ها گفته ام. آن ها می توانند هر وقت که دلشان خواست به کلیسا هم بروند. اگر چه حتی یک کلمه از موعظه ها را هم نمی فهمند و رفتن به کلیسا اصلا برای شان فایده ای ندارد چون هر چه قدر هم سعی کنید، فرقی به حال شان ندارد. همان طور که گفتم آن ها از نژاد پست هستند. آگوستین آهنگی را با سوت زد.

ماری گفت: کاشکی سوت نمی زدی سینت کلتر سرم بیش تر درد می گیرد.

- چشم! فرمایش دیگری هم هست؟

- کاشکی یک کم درد مرا حس می کردی، تو هیچ وقت به من علاقه نداشتی.

- ای فرشته ی عزیز و تهمت زن من!

در این موقع، صدای خنده های شادی از میان پرده های ابریشمی ایوان گذشت و وارد اتاق شد. آگوستین بیرون رفت و پرده را بالا زد و او هم خندید. تام را دید که در حیاط، روی جایی پوشیده از خزه نشسته و در جا دکمه های کتش گل یاسمن گذاشته و ایوا نیز در حالیکه می خندید، حلقه ی گل رزی در گردنش انداخت و بعد روز زانویش نشست.

اوفلیا گفت: چه طوری اجازه می دهید این کار را بکند؟

آگوستین گفت: مگر چه اشکالی دارد؟ دختر عمو، من دیده ام که شما شمالی ها از سیاه ها بدتان می آید، همان طور که از مار و وزغ دوری می کنید. با وجور این از رفتارهای بدی که با آن ها می شود عصبانی هستید. نمی خواهید با آن ها بدرفتاری بشود اما در ضمن نمی خواهید خود شما هم کاری بایشان بکنید. در حقیقت دوست دارید آن ها را به آفریقا بفرستید تا جلو چشمتان نباشند و بوی شان را حس نکنید و بعدا چند مبلغ بفرستید تا با ایثار و از خود گذشتگی، روح شان را کمی اعتلا بدهند.

اوفلیا گفت: شاید حرف هایتان کمی درست باشد.

سینت کلئر در حالی که به اونجلین نگاه می کرد، گفت: کودکان تنها دموکرات های واقعی هستند. تام الان برای اونجلین یک قهرمان است. به نظر من اونجلین یکی از گل های رز بهشت است که خداوند مخصوصا برای فقرا و تنگ دستان روی زمین فرستاده است.

اوفلیا گفت: عجیب است پسر عمو! شما مثل مبلغ ها صحبت می کنید.

- نه! من مبلغ مذهبی نیستم. آن طور که در شهر شما هست، حتی بدتر از این، به مذهب هم عمل نمی کنم. تام از وضع زندگی خود گله و شکایتی نداشت. ایوای کوچک از پدرش خواسته بود که تام خدمتکار مخصوص او باشد. لباس های شیکی نیز به تن او کرده بودند که به خاطر وسواس سینت کلئر به این موضوع بود. به علاوه، مسئولیت طویله ی اسب ها نیز برای تام شغلی تشریفاتی بود و فقط در بازدید، مراقبت و نظارت بر کار یک خدمتکار زیر دستش خلاصه می شد. چون وقتی تام به همسر سینت کلئر نزدیک می شد، ماری می گفت که طاقت تحمل بوی طویله را ندارد و او نباید کارش طوری باشد که حال او بد شود. به همین دلیل، تام با آن لباس ماهوتی مشکی و تمیز و اتو کشیده، کلاه پوست بیدستر صاف، چکمه های برق انداخته، یقه ی سفید و چهره ای جدی و مهربان و سیاه، ظاهرش آن قدر محترم بود که می توانست مثل هم نژادی هایش نقش اسقف کاریج را بازی کند. تام در مکانی زیبا زندگی می کرد و از پرندگان، گل ها، فواره ها، عطرها، روشنایی و زیبایی حیاط نیز لذت می برد.

صبح روز یکشنبه، ماری لباس زیبایی به تن کرده و روی مهتابی ایستاده بود و داشت دستبند الماس را به مچ دست لاغرش می بست و چون از امور خیریه حمایت می کرد، حالا می خواست با بهترین سرو وضع، الماس ها، جواهرات و لباس ابریشمی و ... به یکی از کلیساهای مد روز برود. دوشیزه اوفلیا که در کنارش ایستاده بود، درست نقطه ی مقابل او بود، البته نه این که لباس و شال شیک ابریشمی نداشت، بلکه چون شق و رق بود و هیكلی چاگوش داشت.

ماری گفت: ایوا کجاست؟

- بالای پله هاست. می خواهد چیزی به ما بگوید.

- آخر چه چیزی می خواهد بگوید؟

اونجلین داشت می گفت: مامی جان می دانم سرت خیلی درد می کند.

- خدا خیرتان بدهد دوشیزه ایوا! چند وقت است که درد می کند. نگران نباشید.

دخترک دستانش را دور مامی انداخت و گفت: مامی بیا این شیشه ی عطر مرا بگیر.

مامی گفت: چی؟ این شیشه ی قشنگ که طلا و الماس دارد؟ شما نباید این را به من بدهید.

- چرا ندهم؟ تو لازمش داری و من لازمش ندارم. مامانم همیشه وقتی سرش درد می کند از این استفاده می کند و

حالش بهتر می شود. اگر می خواهی مرا خوشحال کنی، باید بگیری.

اونجلین شیشه ی عطر را توی سینه ی مامی انداخت و او را بوسید و دوان دوان از پله ها پایین پرید و پیش مادرش آمد.

ماری گفت: پس چرا ما را معطل کردی؟

- می خواستم شیشه ی عطر را بدهم به مامی که با خودش ببرد کلیسا.

ماری پایش را به زمین کوبید و گفت: ایوا، شیشه ی عطر طلایی ات را دادی به مامی؟ پس کی کار درست را یاد می

گیری؟ برو فوری آن را از او پس بگیر!

اونجلین که غمگین به نظر می رسید، برگشت.

سینت کلتر گفت: ماری! می گویم ولش کن، بگذار هر کاری دلش می خواهد بکند.

- آن وقت چه طور می خواهد راه و رسم زندگی در این دنیا را یاد بگیرد؟

- خدا می داند، اما او خیلی بهتر از من و تو راه زندگی در بهشت را بلد است.

- آره بابا این حرف را زن. مامان ناراحت می شود.

دوشیزه اوفلیا با هیکل چاگوشش رو به سینت کلتر کرد و گفت: چسر عمو، آماده ای بیایی کلیسا.

- ممنونم، من کلیسا نمی آیم.

ماری گفت: کاشکی سینت کلتر به کلیسا می آمد. اما او اصلا اعتقادی به مذهب ندارد.

- اگر من می خواستم به کلیسا بروم، به کلیسای مامی می رفتم. آن جا حداقل چیزهایی هست که آدم را بیدار نگه دارد.

ماری گفت: چی! آه، می روی به کلیسای آن متدیست های جیغ جیغو!

سینت کلتر گفت: ایوا، دلت می خواد بروی کلیسا؟ بمان خانه تا با هم بازی کنیم.

- ممنونم بابا. اما بهتر است بروم کلیسا.

- حوصله ات خیلی سر نمی رود؟

- کمی حوصله ام سر می رود. خوابم هم می گیرد. اما سعی می کنم بیدار بمانم.

- پس برای چی می روی؟

ایوا یواشکی گفت: می دانی بابا، دختر عمو می گوید خدا دوست دارد ما برویم کلیسا. خدا، ام، همه چیز به ما داده.

اگر برویم کلیسا کار زیاد مهمی نکرده ایم. اصلا زیاد هم حوصله ام سر نمی رود.

سینت کلتر دخترش را بوسید و گفت: پس برو دختر نازم و بابا را هم دعا کن.

ایوا گفت: البته که می کنم. همیشه دعای تان می کنم

سرمیز ناهار، سینت کلتر گفت: خب خانم ها، حرف های کلیسای امروز چه بود؟ ماری گفت: آه! دکتر ج خیلی خوب وعظ کرد. تو هم باید آن جا بودی و می شنیدی. همه ی حرف های مرا درباره ی جامعه موبه مو تایید کرد. گفت سلسله مراتب و امتیازات اجتماعی را خدا تعیین کرده. بعضی ها باید بالا و بعضی ها پایین باشند. بعضی ها باید فرمانروا باشند و بعضی ها رعیت و فرمانبر. کاشکی فقط آن جا بودی و می شنیدی. سینت کلتر گفت: لزومی نداشت. می توانم همین چیزهای مفید را هر وقت بخواهم در روزنامه ی پیکایون هم بخوانم. تازه سیگار هم بکشم، در صورتی که در کلیسا نمی توانم سیگار بکشم.

اوفلیا گفت: مگر تو با عقاید دکتر ج موافق نیستی؟

سینت کلتر گفت: جنبه های مذهبی این موضوعات چندان برای من آموزنده نیست. اگر بخواهم درباره ی بردگی نظر بدهم، رک و راست می گویم. ما برده داریم و برده نگه می داریم چون برده داری باعث راحتی و به سود ماست. همه ی این توجیه های مذهبی و قداست بخشیدن به موضوع هم به خاطر این است.

اوفلیا گفت: پس شما قبول ندارید که انجیل برده داری را تایید کرده است.

سینت کلتر گفت: کل نظام اجتماعی اروپا و آمریکای ما، از چیزهای مختلفی تشکیل شده که هیچ کدام تاب بررسی دقیق معیارهای مطلوب اخلاقی را ندارند. وقتی کسی بیاید و مرد و مردانه و صریح به ما بگوید که ما به بردگی نیاز داریم و نمی توانیم بدون آن زندگی کنیم و اگر دست از آن بکشیم به گدایی می افتیم، از زبانی مستدل، روشن و واضح استفاده کرده است. اما وقتی با قیافه ای به ظاهر منطقی و با اهن و تلمپ از کتاب مقدس نقل قول کند، من طبعاً فکر می کنم که او از آنچه به نظر می رسد، بهتر نیست.

ماری گفت: تو خیلی بی انصافی!

سینت کلتر گفت: فرض کنید اتفاقی بفتد و قیمت پنبه برای همیشه سقوط کند. بعد دیگر برده در بازار خریداری نمی شود. آن وقت فکر نمی کنید که ما کتاب مقدس را طور دیگری تفسیر می کنیم؟ آن وقت کلیسا نور باران می شود و فوری کشف و استدلال می کنند که انجیل با برده داری مخالف است.

ماری گفت: به هر حال خدا را شکر می کنم که در دوران برده داری به دنیا آمده ام و معتقدم که برده داری کار درستی است.

سینت کلتر به ایوا که در همین موقع گل به دست، وارد تالار شد، گفت: نظر تو چیه نانازم؟

- راجع به چی؟

- فکر می کنی زندگی در خانه ی عمویت در ورمونت بهتر است یا در خانه ی ما که پر از خدمتکار است؟

- البته که این جا.

- چرا؟

- چون دوروبر ما شلوغ تر است و ما می توانیم همه شان را دوست داشته باشیم.

ماری گفت: باز هم یکی از همان حرف های عجیب!

ایوا روی زانوی پدرش نشست و سینت کلتر پرسید: دختر کوچولوی من موقع ناهار کجا بود؟

- در اتاق تام بودم. او برایم آواز می خواند و ننه دینا بهم ناهار داد.

- به آواز تام گوش می کردی؟

- آره! او برایم آواز می خواند و من از انجیلیم برایش می خواندم و او می گفت معنی اش چیست.

ماری در حالیکه می خندید گفت: واقعا که خنده دار است.

سینت کلتر گفت: تام نبوغ طبیعی مذهبی دارد. من امروز صبح زود اسب ها را لازم داشتم که بروم بیرون. یواشکی به اتاق خواب تام در بالای طویله رفتم، و بعد دیدم که آن جا نشسته و مشغول راز و نیاز است. تاحالا در عمرم یک همچنین عبادت دلنشینی را نشنیده بودم.

ماری گفت: شاید حدس زده که تو داری دعا خواندنش را می شنوی. من از این حقه بازی ها زیاد شنیده ام.

بعد از ظهر داشت به پایان می رسید. در خانه ی کوا آکرها، در اتاقی کوچک، نشسته بودند و کودک شان هاری روی زانوان جورج نشسته بود.

لیزا گفت: وقتی برسیم کانادا، من می توانم به تو کمک کنم. می توانم خیاطی کنم. رخت شویی و اتو کشی را م خوب بلدم. با هم می توانیم پول در آوریم و زندگی کنیم.

جورج گفت: با این که من هر روز سخت کار می کردم و الن بیست و پنج سالم است، حتی یک سنت هم پول ندارم. اما الان هم اگر کاری به کارم نداشته باشند، راضی ام. من کار می کنم و بابت قیمت تو و بچه مان برای شلبي پول می فرستم. برای ارباب خودم هم تا حالا پنج برابر قیمت خودم کار کرده ام. برای همین دینی به او ندارم.

همین موقع، در زدند و لیزا در را باز کرد. سیمین هالی دی و یکی از کوا آکرها که سیمین گفت اسمش فینئس فلچر است، پشت در بودند. فلچر قدی بلند و موهایی سرخ داشت و از قیافه اش معلوم بود که تیزهوش و زیرک است.

سیمین گفت: دوست ما فینئس پیز مهمی را که به درد تو و خانواده ات می خورد کشف کرده.

فینئس گفت: دیشب در مسافرخانه ی دوردستی در انتهای جاده بودم. خیلی اسب سواری کرده بودم و خسته بودم. بعد از شام، روی چند تا کیسه در یک گوشه دراز کشیدم تا تختم حاضر شود. اما فوری خوابم برد. یکی دو ساعتی خواب بودم. اما وقتی کمی به خودم آمدم، فهمیدم که چند نفر در سالن هستند و دور یک میز نشسته اند و می نوشتند و حرف می زدند. فهمیدم که می خواهند چه کار کنند، مخصوصا وقتی چیزی راجع به کواکرها گفتند. آن ها می گفتند که می خواهند این جوان را دوباره پیش اربابش به کنتاکی بفرستند تا اربابش کاری کند تا برای برده های دیگر درس عبرت بشود و آن ها فرار نکنند. دو تا از آن ها هم می خواستند خانم این جوان را به نئو اورلئانز ببرند و برای خودشان به ششصد یا هشتصد دلار بفروشد. بچه اش را هم به یک تاجر برده که آن را خریده بود، پس بدهند. می خواستند جیم و مادرش را هم بفرستند پیش ارباب آن ها در کنتاکی. گفتند که دو تا ژاندارم هم از شهر همراهشان می آیند تا در دستگیر کردن برده ها به آن ها کمک کنند. آن ها راهی را که ما امشب می خواهیم برویم خوب می شناسند و شش یا هشت نفری تعقیب مان می کنند. حالا چه کار کنیم؟

جورج در حالی که هفت تیرهایش را واری می کرد، گفت: من می دانم چه کار کنم. اما نمی خواهم کسی به خاطر من درگیر این قضیه بشود. فقط اگر درشکه تان را به من قرض بدهید، تا ایستگاه بعدی خودم تنهایی درشکه را می برم.

فینئس گفت: باشد دوست من، اما تو کسی را لازم داری تا درشکه را ببرد. چون من یک چیزهایی راجع به این جاده می دانم که تو نمی دانی.

سیمین دستش را با مهربانی روی شانه ی جورج گذاشت و گفت: فینئس آدم خبره ای است. بهتر است به حرفش اعتماد کنی. بعد به هفت تیرهای جورج اشاره ای کرد و گفت: بهتر است در استفاده از این ها زیاد عجله نکنی. البته جوان ها زود جوش می آورند.

جورج گفت: اگر مرا به حال خودم بگذارند و اجازه بدهند بروم، به هیچ کس حمله نمی کنم اما...

فینئس گفت: جورج! دوست عزیز، فکر نمی کنم اگر قرار باشد با کسی تسویه حساب کنی، من کنارت نباشم. فینئس یک جنگلی پر زور، یک شکارچی قوی و تیرانداز ماهری بود اما عاشق دختر زیبایی از کواکر شد و افسون دخترک باعث شد که عضو جامعه ی آن ها در همسایگی شان شود.

جورج گفت: پس بهتر نیست زودتر برویم؟

فینئس گفت: من ساعت چهار از خواب بلند شدم و با سرعت تمام آمدم. اگر آنها سراسعتی که قرار است حرکت کنند، ما دو سه ساعت کامل از آن ها جلوتریم. اگر قبل از شب حرکت کنیم، در امان نیستیم. چون چند تا آدم شرور در دهکده های سرراه مان هستند و ممکن است وقتی درشکه ی ما را می بینند، برای مان دردسر درست کنند و ما را بیش تر از وقتی که صبر می کنیم، معطل کنند. اما دو سه ساعت دیگر می توانیم راه بیفتیم. من می روم به مایکل کراس بگویم پشت سرمان بیاید و کاملاً مراقب جاده باشد تا اگر آن ها آمدند، خبرمان کند. فینئس بیرون رفت و در را پشت سرش بست.

وقتی ری چل و بچه هایش داشتند ذرت ها و جوجه ها را برای شام می پختند، جورج و زنش در اتاق کوچک نشسته بودند و مثل زن و شوهر هایی که ممکن است تا چند ساعت دیگر برای همیشه از هم جدا شوند، صحبت می کردند. لیزا حق کنان می گفت: خدایا به ما رحم کن. فقط بگذار ما صحیح و سالم از این کشور با هم خارج شویم. در همین موقع ری چل وارد اتاق شد. با مهربانی دست لیزا را گرفت و او را سر میز شام برد. به محض این که آن ها نشستند، کسی آهسته تقه ای به در زد و روت وارد شد. گفت: بدو بدو با این جوراب ها آمدم که بدهم به پسر. سه جفت است. جوراب های پشمی گرم و خوبی است. می دانی در کانادا هوا خیلی سرد است. شجاع باش لیزا، باشد؟ جورج! خدا در این سفر پشت و پناهت باشد و حفظ کند. خدا حافظ. و با قدم هایی سریع از در بیرون رفت.

کمی بعد از شام، درشکه ی بزرگ و سرپوشیده ای جلو در ایستاد.

شب بود و آسمان صاف و پر از نور ستارگان. فینئس فرزند و چالاک از درشکه پایین پرید تا مسافرها را در درشکه جا دهد. به کسانی که در درشکه بودند، گفت: یک دقیقه بایید بیرون تا کاری کنم جای تان تا آن جا که می شود، برای تان راحت باشد. چون خیلی سخت است، تمام شب باید برویم.

اول جیم پیاده شد و با احتیاط به مادر پیرش که به بازویش چسبیده بود و هراسان به اطراف نگاه می کرد، کمک کرد تا پیاده شود. جورج آهسته گفت: جیم! هفت تیرهایت که آماده است؟ جیم گفت: آره، آماده ی آماده است.

– و خوب هم می دانی که وقتی آمدند چه کار باید بکنی؟

جیم نفس عمیقی کشید و سینه ی پهنش را به رخ کشید و گفت: فکر می کنی می گذارم دوباره مادرم را از من بگیرند؟

لیزا با بچه اش عقب کالسکه ، روی پوست بوفالو نشست. پیرزن کنار آن ها نشست و جورج و جیم هم نیز روی صندلی چوبی سفت، روبه روی آن ها نشستند و فینیس نیز جای درشکه چی نشست. سپس مسافران از همه خداحافظی کردند و درشکه روی جاده ی یخ بسته به حرکت در آمد و تلق و تلق کنان پیش رفت. درشکه لقی زن، درحالیکه مسافرها دائم روی هم می افتادند، از میان جنگل زارهای گسترده و تاریک، دشت های وسیع کسل کننده و جاده هایی که به طرف بالای تپه می رفت یا از دره ها پایین می آمد ساعت ها پیش رفت. کودک خیلی زود به خواب رفت. پیرزن بیچاره و هراسان بالاخره ترسش را فراموش کرد و حتی لیزا هم با تمام نگرانی هایش نتوانست تا نزدیک صبح چشمانش را باز نگه دارد.

ساعت تقریباً سه صبح، جورج صدای سم اسبی را شنید که به تندی از فاصله ی دوری از پشت سرمی آمد و با آرنجش سقلمه ای به فینیس زد. فینیس درشکه را نگه داشت و گوش کرد. گفت: باید مایکل باشد. چون صدای سم اسبش آشناست. بعد بلند شد و با نگرانی به طرف جاده ی پشت سرش گردن کشید. مردی که تاخت زنان اسبش را می راند، به بحوی مبهم، بالای تپه ای در دور دست آشکار شد. فینیس گفت: اوناهاش! جورج و جیم فوری و بی اختیار از درشکه پایین پریدند. فینیس گفت: آره مایکل است. آهای مایکل! – فینیس تویی.

– آره، چه خبر؟ دارند می آیند؟

– آره. درست پشت سر ما هستند. هشت یا ده نفرند. مشروب خورده اند و داغ کرده اند و فحش می دهند و مثل گرگ ها دهان شان کف کرده.

هنوز حرفش تمام نشده بود که باد ملایمی صدای ضعیف سم اسبانی را به گوش شان رساند که به سوی آن ها می آمدند.

فینیس گفت: زود سوار شوید بچه ها. اگر می خواهید باهاشان درگیر شوید، صبر کنید تا من شما را به یک جایی جلوتر از این جا برسانم.

با حرف او جورج و جیم هر دو توی درشکه پریدند و فینیس شلاقی به اسب ها زد و اسب ها چارنعل پیش رفتند. مایکل کنار کالسکه ، سوار بر اسب می آمد. صدای سوارهایی که تعقیب شان می کردند، هر لحظه واضح تر می شد. زن ها صداها را شنیدند و با نگرانی از پنجره ی کالسکه بیرون را تماشا کردند. پشت سرشان در دور دست، در نوک تپه ، دسته ای از مردان در زمینه ای از پرتوهای قرمز رنگ سپیده دم آشکار شدند.

اگر تعقیب کنندگان از تپه ی بعدی نیز می گذشتند، درشکه را می دیدند که چادر سفیدش از دور دست نیز پیدا بود. با باد نعره ی بلند و وحشیانه و پیروز مندانه ی تعقیب کنندگان را به مسافران می رساند. حال لیزا بد شد و کودکش را سفت تر به سینه اش چسباند. پیرزن زیر لب دعا خواند و ناله کرد. جورج و جیم تپانچه های شان را با ناامیدی فشردند. تعقیب کنندگان با سرعت پیش می آمدند.

درشکه ناگهان به سرعت پیچید و آن ها را نزدیک صخره ای معلق و شیب دار رساند. صخره ای که روی تپه ی دور افتاده ای در زمینی وسیع یر برآورده بود که دور تا دورش خلوت و صاف بود. این تپه ی دورافتاده، با رشته ای از

صخره ها در زمینه ای از آسمان درخشان، تیره به نظر می رسید. فینیئس این مکان را از زمانی که شکارچی بود خوب می شناخت و برای رسیدن به همین نقطه، اسب ها را تند رانده بود.

فینیئس از درشکه پایین پرید و گفت: رسیدیم. فوری بیا بید بیرون، همه! بعد دنبال من از این صخره بیا بید بالا. مایکل اسبت را ببند به درشکه و با درشکه برو پیش خانواده ی آماریا و با او و پسرهایش برگرد بیا تا یک چیزی به این یاروها بگویند.

در یک چشم به هم زدن، همه از درشکه بیرون آمدند. فینیئس، هاری را گرفت و گفت: حالا همه مواظب زن ها باشید و اگر می توانید بدوید.

اما آن ها احتیاج به تشویق نداشتند. همه از پرچین گذشتند و به سرعت به طرف صخره ها رفتند. مایکل از اسب پایین پرید، افسار آن را به درشکه بست و درشکه را به سرعت از آن جا دور کرد.

وقتی آن ها به صخره ها رسیدند، فینیئس در روشنایی ستارگان و سپیده دم، رد کوره راهی را که رو به بالا و به طرف صخره ها می رفت دید و گفت: بیا بید. این یکی از کمین گاه های قدیمی شکار ماست.

فینیئس بچه به بغل، اول از همه رفت. مثل بز از روی صخره ها می پرید. پس از او جیم که مادر پیرش را که از ترس می لرزید، کول کرده بود رفت و جورج و لیزا نیز پشت سرشان رفتند.

تعقیب کنندگان سوار بر اسب به پرچین رسیدند و در حالی که فحش می دادند و فریاد می کشیدند، از اسب پیاده شدند تا دنبال آن ها بروند. فراری ها با زحمت از صخره بالا رفتند تا به نوک آن رسیدند. اما بعد، به معبر تنگی رسیدند که فقط یکی یکی می توانستند از آن بگذرند. سپس ناگهان به شکافی در میان صخره رسیدند که پهنای آن یک متری می شد و بین آن گودالی به عمق ده متر قرار داشت. فینیئس به راحتی از روی شکاف پرید و بچه را روی خزه های سفید و نرم روی صخره ها گذاشت. بعد گفت: زود باشید. برای یک بار هم که شده بپرید و جان تان را نجات دهید.

همه یکی یکی از روی شکاف پریدند و به چند تخته سنگ رسیدند که مثل جان پناه، نمی گذاشت تعقیب کنندگان از پایین صخره ها آن ها را ببینند. فینیئس در حالی که از پشت یکی از تخته سنگ های جان پناه سرک می کشید تا تعقیب کنندگان را دید بزند که با جار و جنجال بالا می آمدند، گفت: خب! همه رسیدیم. حالا اگر می توانند بیا بید ما را بگیرند. چون هر کدام که بخواهند بالا بیا بید، باید یکی یکی از لای آن دو تا صخره که در تیررس ماست رد شوند. می بینید؟

جورج گفت: آره می بینم. اما این دیگر کار ماست، بگذار فقط خودمان را به خطر بیندازیم و بجنگیم.

- باشد، اما می بینی؟ انگار دارند با هم صلاح مشورت می کنند. بهتر نیست قبل از این که بیا بید، نصیحت شان کنی و بهشان بگویی اگر بیا بید بالا با تیر می زنیدشان؟

دسته ی تعقیب کنندگان پایین صخره ها که حالا در پرتو سپیده دم واضح تر دیده می شدند، عبارت بودند از دو آشنای قدیمی ما تام لوکر و مارکس، دو ژاندارم و یک آدم شرور که در آخرین میخانه، با کمی مشروب راضی شده بود که تفریحی بکند و به آن ها در دستگیری کاکاسیاه ها کمک کند.

یکی از آن ها گفت: تام، کاکاسیاه ها توی تله افتادند.

تام گفت: آره، از این جا رفتند آن بالا. اما نمی توانند فوری بپرند پایین. خیلی زود دستگیرشان می کنیم.

مارکس گفت: اما تام، ممکن است از پشت صخره ها به ماتیراندازی کنند. آن وقت خیلی ناجور می شود.

تام گفت: اه، همه اش به فکر جان تان هستید. خطری ندارد مارکس. سیاه ها خیلی بزدلند.

- چرا به فکر جانم نباشم؟ سیاه ها بعضی وقت ها مثل شیطان می جنگند.

در همین موقع، جورج در نوک صخره ی بالای سرشان ظاهر شد و آرام و شمرده شمرده گفت: آقایان، شما کی هستید و چه می خواهید؟

تام گفت: ما دنبال یک دسته سیاه های فراری هستیم. جورج و لیزا هریس و بچه شان، جیم سلدن و یک پیرزن. ما با ژاندارم ها آمده ایم. حکم دادگاه هم داریم. تو جورج هریس، برده ی آقای هریس از ایالت کنتاکی نیستی؟

- من جورج هریس هستم. یک آقای هریسی در ایالت کنتاکی هم ادعا می کند که من برده ی او هستم. اما الان، من مردی آزادم که روی زمین خدا ایستاده ام و مدعی هستم که زن و فرزندم هم متعلق به خودم هستند. جیم و مادرش هم این جا هستند. ما برای دفاع از خودمان مسلح هستیم. اگر دل تان می خواهد، می توانید بیایید بالا. اما اولین کسی که در تیررس ما قرار بگیرد، کشته می شود و بعد همه تان یکی یکی کشته می شوید.

مرد کوتاه قدی که تنگی نفس داشت، فینی کرد و گفت: این حرف ها گنده تر از دهان توست بچه. ما مور اجرای قانون هستیم، قانون هم پشتیبان ماست. زور هم داریم. برای همین بهتر است بی سرو صدا تسلیم شوید. چون بالاخره مجبور می شوید که تسلیم شوید.

جورج گفت: من خوب می دانم که زور و قانون پشتیبان شماست. شما می خواهید زن مرا در نئوآورلئانز بفروشید و سرنوشت پسر من را مثل یک گوساله به دست یک تاجر برده بدهید. مادر جیم را هم بفروستید برای یک جانور تا او را شلاق بزند و شکنجه بدهد. شما می خواهید من و جیم را بفروستید که شلاق بزنند و شکنجه بدهند. اما هنوز ما را دستگیر نکرده اید. قانون و کشور شما، مال ما نیست. ما آزاد هستیم و مثل شما روی زمین و زیر آسمان خدا ایستاده ایم و با شما به خاطر آزادی مان تا پای مرگ می جنگیم.

صحبت های جورج همه را برای لحظه ای ساکت کرد. تنها کسی که اصلا تحت تاثیر قرار نگرفت، مارکس بود. برای همین عمدا ضامن تپانچه اش را کشید و وقتی جورج برای لحظه ای ساکت شد، تیری به سوی او شلیک کرد. بعد در حالی که با خونسردی لوله تفنگش را با سر آستینش تمیز می کرد، گفت: جایزه ی مرده و زنده اش یکی است.

لیزا جیغ کشید و جورج عقب پرید و گلوله ای از لای موهایش رد شد و از جلو صورت لیزا گذشت و روی درختی در بالای سرشان نشست.

فینیئس گفت: بهتر است موقع صحبت، در دیدشان نباشی. خیلی رذل هستند.

جورج گفت: جیم! یک نگاهی به هفت تیرهایت بکن ببین آماده است؟ مثل من چشمت به معبر باشد. اولین کسی که از معبر رد شد، من با تیر می زنم و دومی را تو بزن. نمی خوام برای کی نفر دو تا گلوله حرام کنیم.

- اما اگر تیرت خطا رفت چی؟

- تیر من هرگز خطا نمی رود.

تعقیب کنندگان بعد از شلیک مارکس، لحظه ای دل دل کردند.

یکی شان گفت: انگار تیرت به یکی شان خورد. من صدای جیغ شنیدم.

تام گفت: من می روم بالا. تا به حال هیچ وقت از کاکاسیاه ها نترسیدم. کی دنبال من می آید؟ و روی صخره ها پرید.

جورج حرف های آن ها را به وضوح شنید و با هفت تیرش، معبری را که اولین مهاجر می خواست عبور کند، نشانه گرفت. یکی از مهاجمان که از همه پردل و جرئت تر بود، دنبال تام راه افتاد و بقیه پشت سر آن ها از صخره ها بالا رفتند. به این ترتیب پشت سری ها جلویی ها را واداشتند تا با سرعت بیش تری جلو بروند. به زودی هیکل تام جلو معبر ظاهر شد و جورج، شلیک کرد. گلوله به پهلوی تام خورد اما با این که او را زخمی کرد، تام فرار نکرد، بلکه مثل گاوی وحشی فریادی کشید و از روی شکاف بین صخره ها به آن طرف پرید. ناگهان فینیکس چند قدم جلوتر رفت و در حالی که با دست های بلندش تام را هل می داد و داخل گودال بین صخره ها می انداخت، گفت: دوست عزیز! ما این جا لازمت نداریم.

تام داخل شکاف افتاد و در حالی که به درختچه ها و تکه سنگ ها می خورد، ده متری سقوط کرد و ناله کنان و له لورده به ته دره رسید. با این حال آگه بین راه لباسش به شاخه های درختی گیر نمی کرد و از سرعش کم نمی شد، جا به جا مرده بود. اگر چه حال و روزش تعریفی نداشت. مارکس گفت: این ها شیطان های واقعی هستند. و در حالی که با سرعتی بیش از آن که بالا می رفت، عقب نشینی می کرد و مهاجمان را به پایین صخره ها هل می داد، گفت: دوستان! می گویم تا من می روم سوار اسب شوم و کمک بیاورم، بروید این پشت و تام را بیاورید. بعد، بدون این که به مسخره کردن بقیه اهمیتی بدهد، پرید و تاخت زنان دور شد.

یکی از آن ها گفت: این آدم، رذل نیست؟ ما برای کار او آمده ایم و حالا او ما را می گذارد و جیم می شود. یکی دیگر گفت: باید برویم آن یکی را برداریم. البته زنده و مرده بودنش برای من اصلا مهم نیست. مردها رد ناله های تام را گرفتند و چار دست و پا از میان کنده های درخت و درختچه ها به جایی رسیدند که تام قهرمان افتاده بود و ناله می کرد و فحش می داد.

یکی از آن ها گفت: خیلی داد و بی داد راه انداختی تام. زیاد صدمه دیدی؟ - نمی دانم. مرا بلند کنید. می توانید؟ تف به آن کوآکر. اگر او نبود، چند تای شان را گرفته بودم و الان این جا بودند. آن ها با زحمت زیاد زیر بغل های قهرمان زخمی را گرفتند و در حالی که ناله می کرد، سر پا ایستادند و به اسب ها رساندند. تام گفت: اگر می توانید مرا به مسافرخانه ای که در یک مایلی این جاست برسانید. یک دستمال یا یک چیزی بدهید که من فرو کنم توی جای گلوله تا این خون لعنتی بند بیاید.

جورج از بالای صخره ها آن ها را می دید که می خواستند تام را روی زین اسب بنشانند اما بعد از دو یه بار تلاش بیهوده، تام تلو تلو خوران، محکم روی زمین افتاد. لیزا که با بقیه از آن بالا آن ها را می دید، گفت: خدا کند کشته نشده باشد.

فینیکس گفت: چرا؟ حقش است. انگار می خواهند ولش کنند و بروند. مهاجمان، پس از کمی دل دل، با هم مشورت کردند و همگی سوار بر اسب های شان، از آن جا دور شدند. وقتی آن ها رفتند، فینیکس گفت: باید برویم پایین و کمی پیاده برویم. به مایکل گفتم برود کمک بیاورد و با درشکه برگردد. اما باید کمی در جاده پیاده روی کنیم تا ببینیمش. الان صبح زود است و فاصله ی ایستگاه بعدی تا این جا بیش تر از دو مایل نیست. اگر جاده ی دیشبی آن قدر خراب نبود، آن ها را قال می گذاشتیم.

وقتی به پرچین رسیدند، از دور درشکه را در جاده دیدند که چند نفر اسب سوار آن ها را همراهی می کردند. فینیئس با خوش حالی گفت: مایکل و بچه ها هستند. حالا دیگر در امان هستیم. انگار که صحیح و سالم رسیده باشیم.

لیزا گفت: پس وایستید برای این بیچاره یک کاری کنیم. بدجوری ناله می کند.

جورج گفت: مسیحی بودن حکم می کند که با خود ببریمش.

فینیئس گفت: و ما کوآکرها هم درمانش می کنیم.

فینیئس کنار مرد زخمی زانو زد و با دقت او را معاینه کرد. تام با صدای ضعیفی گفت: مارکس تویی؟

فینیئس گفت: نه، لابد مارکس رفیقت است. مارکس بیشتر به فکر جان خودش بود تا تو. خیلی وقت است که در رفته.

تام گفت: فکر کنم کار من تمام است. آن سگ ملعون مرا این جا تنها گذاشت تا بمیرم! مادر پیر بیچاره ام می گفت عاقبت همین است.

فینیئس گفت: آرام باش، آرام باش. این قدر ورجه وورجه نکن. اگر خونت را بند نیاورم زنده نمی مانی. و بعد با

کمک بقیه، کمک های اولیه ی جراحی را شروع کرد.

تام با صدای ضعیفی گفت: تو مرا هل دادی و پایین انداختی.

فینیئس گفت: اگر تو را هل نمی دادم، تو ما را پایین می انداختی. خب حالا بگذار این دستمال را ببندم روی زخمت.

ما بدت را نمی خواهیم، می خواهیم تو خوب شوی. باید ببریمت خانه و مثل یک مادر خوب ازت پرستاری کنیم.

تام ناله کرد و چشمانش را بست. زور و اراده ی مردانی مثل تام، کاملاً به وضع جسمی آن ها بستگی دارد و با از

دست دادن خون، زورشان هم تمام می شود. برای همین هم آن مرد غول پیکر حالا به خاطر عجزش واقعا ترحم

انگیز شده بود.

صندلی های درشکه را درآوردند و پوست بوفالو را چارلا کردند و کف درشکه انداختند. سپس با زحمت تام را که بی

هوش شده بود، در درشکه جا دادند و بقیه نیز به زور در درشکه جا گرفتند و درشه راه افتاد. جورج جلو، کنار

فینیئس نشسته بود که پرسید: حالش چه طور است؟

– فقط گوشتش بدجوری زخمی شده، بدجوری هم سقوط کرده. خیلی هم ازش خون رفته. اما خب می شود و شاید

هم یک چیزهایی یاد بگیرد.

– خوشحالم که این را می شنوم و گرنه همیشه از این که یک نفر را کشته ام، عذاب می کشیدم.

– بله، کشتن کار بدی است. چه حیوان باشد و چه انسان. اما او را به خانه ی آماریا می بریم. مادر بزرگ استیون آن

جاست، پرستار معرکه ای است.

تقریباً یک ساعت بعد، به یک خانه ی خوب روستایی رسیدند و تام را در تختخواب تمیز و نرمی خواباندند. بعد

زخمش را با دقت تمیز کردند و رویش مرهم گذاشتند و بستند.

هر چه زمان می گذشت، وضع تام زیر نظر اربابش بهتر و بهتر می شد. آگوستین که آدم تنبلی بود و پول برایش

اهمیتی نداشت، خرج خانه را به آدولف سپرده بود، ولی او هم به اندازه ی اربابش بی مبالا و ولخرج بود. تام که

عادت کرده بود سال ها از اموال اربابش مثل اموال خودش مراقبت کند، این ولخرجی ها را می دید اما به ندرت می

توانست ناراحتی اش را بروز ندهد و گاهی به طور غیر مستقیم نظرش را می گفت.

آگوستین اوایل گاه گاهی از تام می خواست که کاری انجام دهد، اما وقتی تحت تاثیر عقل سلیم و مدیریت خوب تام قرار گرفت، به تدریج امور خانه را به او واگذار کرد. یک روز که آدولف، به خاطر این که همه ی کارها به تام سپرده شده بود، از او بد می گفت، آگوستین گفت: نه ، نه آدولف. بگذار تام کارش را بکند. تو فقط حساب چیزهایی را که می خواهی داری، اما تام حساب دخل و خرج را دارد. اگر گذاریم کسی حساب ها را داشته باشد، کم کم هر چه پول داریم تمام می شود.

ارباب بی مبالا تام به او اعتماد بی حد و حصری داشت. اسکناس ها را بدون این که نگاه کند به او می داد و باقی پول ها را بدون این که بشمارد در جیبش می گذاشت. وسایل برای دغل بازی تام فراهم بود اما طبع ساده و ایمان مذهبی اش، او را از خیانت باز می داشت. در حالی که آدولف طور دیگری بود، چنان که زیاده روی هایش حتی آگوستین را هم عذاب می داد.

تام نسبت به ارباب خوشتیپ، جوان، سبکسر و شاد خود احساسی آمیخته از وفاداری ، احترام و دلواپسی پدران داشت. آگوستین هرگز انجیل نمی خواند، به کلیسا نمی رفت و همه چیز را مسخره می کرد. روزهای یکشنبه را به اپرا و تئاتر می رفت و یا به مجالس شراب خواری و محفل های مختلف. یک شب آگوستین را که به مجلس شراب خواری رفته بود، ساعت یک دوی بعد از نیمه شب مست به خانه آوردند و تام و آدولف او را در حالی که شنگول بود و به نگرانی تام از ته دل می خندید، در تختخواب خواباندند. اما تام تا صبح خوابش نبرد و برای اربابش دعا کرد.

صبح روز بعد، آگوستین در حالی که در کتابخانه اش نشسته بود، مقداری پول به تام داد و برخی از کارهایی را که باید انجام می داد به او گفت، اما وقتی دید تام هنوز ایستاده است، پرسید: تام! منتظر چه هستی؟ تام گفت: ارباب می ترسم.

آگوستین کاغذش را روی میز گذاشت و گفت: چرا؟ موضوع چه تام؟ قیافه ات عین آدم های عزادار است. - من خیلی نگرانم ارباب. همیشه فکر می کنم که ارباب با همه خوب است. همیشه با من هم خوب بوده. اما فقط با یک نفر خوب نیست.

- واضح تر حرف بزن تام، منظورت چیه؟

- دیشب بین ساعت یک و دوی بعد از نیمه شب، این فکر ها به سرم زد. و راجع به آن فکر کردم. فکر کردم ارباب با خودش هیچ خوب نیستند.

سپس برگشت و دستگیره ی در را گرفت. آگوستین حس کرد سرخ شده است. اما خندید و گفت: پس موضوع این است.

تام ناگهان برگشت و خود را به پای اربابش انداخت و گفت: بله این است ، ارباب عزیز و جوان! من می ترسم که شما همه چیز را، روح و جسم تان را از دست بدهید. ارباب عزیزم! کتاب مقدس می گوید گناه مثل مار گاز می گیرد و مثل افعی نیش می زند.

صدای تام در گلویش گیر کرد و اشک از گونه هایش سرازیر شد. سینت کلتر که چشمانش پر از اشک شده بود، گفت: بیچاره ی ابله! بلند شو. من لایق آن نیستم که برایش گریه کنی.

اما تام بلند نشد و انگار با نگاهش به آگوستین التماس می کرد. سینت کلتر گفت: خب دیگر به آن شب نشینی های مزخرف نمی روم تام. به شرافتم قسم که نمی روم. نمی دانم چرا مدت ها پیش این کار را نکردم. با این که همیشه

آن ها و خودم را به خاطر این کار مسخره می کردم. خب! حالا اشک هایت را پاک کن و برو دنبال کارت. قول شرف می دهم که دیگر مرا به آن وضع نینیی. و به راستی هم به قولش وفا کرد. چون شهوت پرستی صرف، طبع او را وسوسه نمی کرد.

ماری در خانه داری سست، خام، بی نظم و ولخرج بود. بنابراین از خدمتکاران زیر دست او نیز جز این که مثل او باشند، توقع دیگری نمی شد داشت. در واقع او به خوبی وضع در هم ریخته ی خانه را برای اوفلیا شرح داده بود اما علت واقعی آن وضع را به او نگفته بود.

دوشیزه اوفلیا در همان روز اول فرمانروایی اش، ساعت چهار صبح از خواب برخاست و بعد از اینکه اتاقش را تمیز و مرتب کرد- در حقیقت از روز اولی که او به آن خانه پا گذاشته بود، کار هر روزش همین بود و همین هم باعث تعجب خدمتکارها شده بود- آماده شد تا به گنجه ها و پستوهایی که کلیدشان را داشت، یورش ببرد. او تمام روز محل اتوی ملافه ها، گنجه ی قفسه ی چینی ها، آشپزخانه و زیرزمین را خوب بازرسی کرد. اما آنقدر چیزهای مخفی و تاریک آشکار شد که تمامی حاکمان و قدرتمندان اتاق ها و آشپزخانه هراسان شدند و زمزمه ها و بدگویی ها علیه «خانم شمالی» راه افتاد.

سرآشپز، دینای پیر که فرمانروای مطلق آشپزخانه بود، از این که به حیطة ی قدرتش تجاوز شده بود، خشمگین شد. دینا مانند عمه کلوزاتا آشپز بود اما برخلاف او، آدمی بود کاملاً قاطع، خودرای و شلخته. در واقع با هیچ منطق و قدرتی نمی شد به دینا حالی کرد که روشی بهتر از روش او هم وجود دارد. برای همین ماری حتی بعد از ازدواجش هم حس کرده بود که بهتر است با او بسازد برای همین هم او تا آن موقع با قدرت کامل بر آشپزخانه فرمانروایی کرده بود.

در ضمن دینا استاد هنر بهانه تراشی بود و یکی از اصول بدیهی اش این بود که امکان ندارد آشپز اشتباه کند. از طرف دیگر در آشپزخانه زیردستان زیادی داشت که می توانست گناه همه ی کارهای اشتباه را به گردن آن ها بیندازد. آشپزخانه ی دینا طوری بود که انگار توفانی سهمگین آن را نظم داده است. برای همین هر کدام از وسایل آشپزخانه به تعداد روزهای سال، جای شان فرق می کرد. دوشیزه اوفلیا پس از گذشت اصلاحی و سرکشی اش از قسمت های مختلف تشکیلات خانه، بالاخره وارد آشپزخانه شد. دینا از منابع مختلف شنیده بود که چه اتفاقاتی دارد رخ می دهد و تصمیم گرفته بود بایستد و از خود دفاع کند.

آشپزخانه اتاق بزرگی بود با کف آجری که یک طرف آن را اجاقی قدیمی گرفته بود. وقتی آگوستین بار اول از سفر شمال برگشت، تحت تاثیر زندگی عمویش، در آشپزخانه کابینت مفصلی از قفسه ها و کشوها و غیره نصب کرد تا به تصور خود دینا را ترغیب کند که نظم و سامانی به آن جا بدهد. اما هرچه قدر کشوها و گنجه ها زیاد شد، سوراخ سمبه هایی که دینا می توانست در آن ها قاب دستمال های کهنه، شانه های سر، کفش های کهنه، روبان ها، گل های مصنوعی و چیزهای دیگر را قایم کند هم، بیش تر شد.

وقتی دوشیزه اوفلیا وارد آشپزخانه شد، دینا از جایش بلند نشد بلکه با نهایت آرامش به چپک کشیدنش ادامه داد. دوشیزه اوفلیا چند کشو راباز کرد و پرسید: دینا توی این کشو چه می گذارید؟

دینا گفت: این کشوی دم دستی ام است که همه چیز تویش می گذاریم. و واقعا هم انگار همین جور بود. دوشیزه اوفلیا از بین چیزهای مختلف کشو، اولین چیز دم دستش را که یک رومیزی قشنگ، اما خونی بود، بیرون کشید.

انگار آن را دور گوشت خام پیچیده بودند. و گفت: این چیه دینا؟ گوشت را توی قشنگ ترین رومیزی خانمت می پیچی؟

– آه خدای من! نه خانم. دستمال ها هیچ کدام دم دست نبود، من هم این را برداشتم. می خواستم بشورمش، برای همین گوشت را لایش پیچیدم.

اوفلیا گفت: بی عرضه! و کشو را زیر و رو کرد و در آن رنده، دو سه جوز هندی، کتاب دعا، چند دستمال، کاموا و بافتنی، توتون و چپق و چند بیسکویت، یکی دو نعلبکی طلایی چینی که مقداری روغن مو در آن ها بود، یکی دو لنگه کفش کهنه، پیاز و ... پیدا کرد. بعد با لحنی که انگار از خدا صبر می خواست، پرسید: دینا! جوز هندی هایت را کجا می گذاری؟

– همه جا خانم. یک مقداری در این فنجان ترک برداشته چایی و یک مقداری هم در قفسه است.

– روی رنده هم هست.

– خدای من آره. امروز صبح آن جا گذاشتم. دوست دارم همه چیز دم دستم باشد. جیک، چرا وایستادی همان جا؟ وبعد تر که اش را بر سر خدمتکار گناهکار فرود آورد. اوفلیا در حالی که نعلبکی پر از روغن مو را بالا می گرفت، گفت: این چیه؟

– خدای من. این روغن پوست. گذاشتم آن جا که دم دستم باشد.

– تو از بهترین نعلبکی های خانمت برای این کار استفاده می کنی؟

– آخر عجله داشتم. اما می خواستم همین امروز یک جای دیگر بگذارم.

– این جا دوتا دستمال سفره ی قشنگ و گل دار هم هست.

– آره می خواستم همین روزها این دستمال ها را بدهم بشورند.

– مگر این جا، صندوق رخت چرک نداری؟

– خب، آقای سینت کلتر صندوق گرفته، اما چون درش سنگین بود و راحت نمی شد بازش کرد، رویش خمیر درست می کنم.

– چرا خمیر بیسکویت را روی میز شیرینی درست نمی کنی؟

– چون آنجا خیلی ظرف و ظروف کثیف گذاشتم، دیگر جا برای این کار ندارم.

– اما تو باید ظرف هایت را بشویی و جمع کنی.

– چه حرف ها! اگر من وقتم را سر شستن و جمع کردن ظرف ها بگذارم، پس کی ناهار ارباب را بپزم؟

– این پیاز ها چیه؟

– آه، آره، همین الان گذاشتم. می خواستم بریزم توی خورش. اما یادم نبود آن ها را لای پارچه ی فلانل کهنه

گذاشته ام... کاش خانم به چیزی دست نمی زدند. من دوست دارم هر چیزی را جایی بگذارم که بدانم کجا باید سرغ شان بروم. اگر خانم بروند بالا، من همه چیز را سر فرصت جمع و مرتب می کنم. اما وقتی خانم این جا باشند، من نمی توانم هیچ کاری کنم.

– دینا! من همه چیز را برای یک بار در آشپزخانه مرتب می کنم و بعد از آن از تو توقع دارم که همه چیز را همان جور مرتب کنی.

– آه خدای من! خانم اوفلیا. این کار، کار خانم ها نیست. من هیچ وقت ندیدم خانم ها از این کار ها بکنند.

وقتی دینا با عصبانیت از این طرف به آن طرف آشپزخانه می رفت، اوفلیا ظرف ها را جمع و جور کرد، ده دوازده تا کاسه ی پراز شکر را در ظرف شکر خالی کرد و دستمال ها، رومیزی ها و حوله ها را برای شسته شدن نظم داد. بعد همه چیز را با دست خودش و با سرعت و نشاطی که دینا را شگفت زده کرده بود، تمیز و مرتب کرد.

دینا به زیر دستانش گفت: اگر خانم های شمال این جور هستند. اصلا خانم نیستند.. موقع جمع آوری، من خودم بهتر از همه جمع آوری می کنم اما من دوست ندارم کسی وسایل آشپزخانه را جایی بگذارد که من نتوانم پیدای شان کنم. چون دینا خودش را مظهر نظم می دانست و غلام بچه ها و افراد دیگر خانه را علت همه ی بی نظمی ها می دانست.

دوشیزه اوفلیا طی چند روز به همه جای خانه سروسامان داد اما تلاش هایش در جاهایی که نیاز به همکاری خدمتکارها داشت، مثل تلاش سیزیف در بردن سنگ به قله ی کوه، بی فایده بود. این بود که یک روز با ناامیدی به آگوستین گفت: افراد این خانواده نظم پذیر نیستند.

آگوستین گفت: بله! مطمئنا همین طور است.

- من تا حالا هرگز این قدر تنبلی، اسراف و درهم ریختگی ندیده ام.

- دختر عموی عزیز، یک بار و برای همیشه بدانید که ما ارباب ها به دو دسته تقسیم می شویم: ستمگر و ستمکش و ما که مهربانیم و از خشونت بیزار، تصمیم گرفته ایم که با این مشکلات سر کنیم. چون به ندرت و با کاردانی خاصی می توان بدون خشونت، نظم برقرار کرد. اما من اهل این کار نیستم. برای همین از مدت ها پیش تصمیم گرفته ام که بگذارم کارها همان طور که هست، پیش برود.

- اما این جا نه چیزی سرچایش است، نه نظم هست و نه وقت شناسی. همه ی کارها و همه چیز با بی نظمی پیش می رود.

- دختر عموی عزیز، برای کسانی که نمی دانند با وقت زیادشان چه کنند، چه فرقی می کند که صبحانه یا ناهار یک ساعت زودتر یا دیرتر آماده شود؟ دینا همه ی آن غذاهای عالی را در همان آشپزخانه ی درهم و ریخته می پزد. اما اگر قرار باشد ما به آن جا برویم و طرز غذا پختن او را ببینیم، مسلما دیگر هرگز لب به غذا نخواهیم زد.

- اما آگوستین! شما نمی دانید من در آشپزخانه چه وضعی دیدم.

- نمی دانم؟ نمی دانم که تیرک خمیر زیر تخت دینا و رنده با توتون در جیبش است؟ اما هر چه هست، حاصل کار غذاهایی عالی است.

- اما این اسراف کاری ها و ولخرجی ها چی؟

- خب، هر چیزی را که می توانید در انبار بگذارید و درش را قفل کنید و کلیدش هم پیش خودتان باشد. همه چیز را ذره ذره در اختیار آن ها بگذارید و زیاد هم از چیزهای خرده ریز پرس و جو نکنید. این بهترین راه است.

- اما فکر می کنم که خدمتکارها درستکار نیستند.

آگوستین خندید و گفت: چه توقعی! چرا باید باشند؟ مگر ما چه کرده ایم که آن ها درست کار شوند؟

- چرا آموزش شان نمی دهید؟

- چه آموزشی باید به آن ها بدهم؟ اصلا به من می آید؟

- یعنی بین آن ها کسی درست کار نیست؟

- گاه گاهی طبیعت به نحو عجیبی یکی از آن ها را ساده، صادق و وفادار می کند. اما سپاه ها از همان کودکی احساس می کنند که فقط راه های دزدکی و پنهان کاری به روی شان باز است و دروغ گویی و حقه بازی جزو عادات

لازم و واجب آن ها می شود. اما برده ها را همیشه وابسته به خود و نیمه کودک نگه می داریم برای همین هم تشخیص نمی دهند و احساس نمی کنند که مال ارباب شان، مال آن ها نیست. من نمی دانم که چه طور می شود آن ها درست کار باشند. اگر چه آدم هایی مثل تام، یک معجزه ی اخلاقی هستند.

بعد از ظهر، وقتی اوفلیا در آشپزخانه بود، چند تا از بچه های سیاه داد زدند: ننه پرو دارد می آید. مثل همیشه دارد غر می زند.

زنی قدبلند، سیاه چرده و استخوانی در حالی که روی سرش سبده ای از نان داغ بود، وارد آشپزخانه شد. ننه پرو سبد را زمین گذاشت و روی زمین چمباتمه زد و گفت: آه خدایا، کاشکی من مرده بودم. دوشیزه اوفلیا گفتک چرا؟

پرو بدون این که چشم از زمین بلند کند، گفت: برای این که از این بدبختی راحت شوم. یکی از زنان سیاه و آراسته که خدمتکار اتاق بود، گفت: چرا این قدر مشروب می خوری که مست کنی و به زمین و زمان بد بگویی؟

ننه پرو گفت: شاید یک روز کار خود تو هم به این جا بکشد. بعد می بینی که فقط خوشی ات این است که مشروب بخوری تا بدبختی ات را فراموش کنی.

دینا گفت: پرو، بینم نان هایت را. این خانم پولش را می دهند.

اوفلیا چند نان برداشت.

دینا گفت: جیک، از بالای قفسه حوله ها را بیاور.

اوفلیا گفت: حوله برای چی؟

دینا گفت: ما از اربابش حوله می خریم و بابت نان هایی که می آورد، حوله ها را بهش می دهیم.

پرو گفت: وقتی هم که به خانه می رسم، ارباب پول و حوله هایم را می شمارد و اگر کم باشد، به قصد کشت مرا می زند.

جیک گفت: حقت است. چرا پول ها را خرج مشروب خواری می کنی؟

– من جور دیگری نمی توانم زندگی کنم. مشروب می خورم تا بدبختی هایم یادم برود.

اوفلیا گفت: تو خیلی احمق و پستی که پول های اربابت را می دزدی تا با آن ها یک حیوان بشوی.

– بله خانم! ولی باز هم این کار را می کنم. کاش می مردم و از این بدبختی نجات پیدا می کردم.

بعد، آهسته از جا بلند شد. سبدش را روی سرش گذاشت و از در بیرون رفت.

آدولف که برای اصلاح اربابش آب می برد، گفت: حیوان پست. اگر من اربابش بودم، از این بدترش می کردم.

دینا گفت: نمی توانستی، چون پشتش آش و لاش است. به زور لباس تنش می کند.

تام که موقع صحبت های پرو در آشپزخانه بود، دنبال او به خیابان رفت. تام دید که پرو هر چند لحظه یک بار ناله ی خفه ای می کند. بالاخره زن سبدش را روی پلکان خانه ای گذاشت و شال کهنه ی روی شانه اش را مرتب کرد. تام با

مهربانی گفت: من چند قدم سبد را برایت می آورم.

– چرا؟ من کمک نمی خواهم.

تام گفت: انگار مریضی، یا ناراحتی ای چیزی داری؟

- من مریض نیستم.
- کاش می توانستم راضی ات کنم که دیگر مشروب نخوری. مگر نمی دانی مشروب روح و جسمت را نابود می کند؟
- پرو با حالتی بق کرده گفت: من می دانم که می روم جهنم. لازم نیست تو بگویی. من کریه ام، پلیدم و یک راست می روم به جهنم. خدایا کاشکی من توی جهنم بودم.
- تام گفت: خدا به بنده ی بیچاره ای مثل تو رحم کند. آیا تا به حال نام عیسی مسیح را شنیده ای؟
- عیسی مسیح دیگه کیه؟
- او آقای ماست.
- فکر کنم راجع به آقا و روز قیامت و جهنم، یک چیزهایی شنیده ام.
- اما کسی بهت نگفته که آقای ما مسیح، ما گناهکاران بیچاره را دوست دارد و به خاطر ما مرده؟
- من راجع به این چیزی نمی دانم. اما از وقتی که شوهر عزیزم مرد، دیگر کسی مرا دوست نداشته.
- کجایی هستی؟
- اهل کنتاکی. یکی مرا خریده بود که از بچه های برده پرستاری کنم تا آن ها را در بازار بفروشند. بعدش وقتی آن ها به اندازه ی کافی بزرگ شدند، فوری آن ها را فروخت. مرا هم به یک آدم شرخر فروخت. او هم مرا به همین اربابم فروخت.
- چی شد که به این جور مشروب خواری عادت کردی؟
- بعد از این که این جا آمده ام، بچه دار شدم. فکر کردم می توانم بچه بزرگ کنم. چون اربابم شرخر نبود. بچه ام خیلی ناز و خوشگل بود. خانمم انگار اولش از بچه خوشش می آمد، چون اصلا گریه نمی کرد. خوشگل و تپل بود، اما خانومم مریض شد و من ازش مواظبت کردم. بعد، تب کردم و شیرم خشک شد. بچه ام پوست و استخوان شد.
- خانمم برایش شیر نمی خرید. می گفت هرچه دیگران می خورند بهش بدهم. بچه هم گریه می کرد، گریه می کرد، گریه می کرد. شب و روز. خانم خیلی عصبانی شد و دلش می خواست بچه بمیرد و نمی گذاشت شب پیشم باشد.
- چون من مجبور بودم بیدار بمانم و به درد او نمی خوردم. مجبورم کرد در اتاقش بخوابم و بچه را در اتاق زیر شیروانی بگذارم. بچه هم تا صبح آن قدر گریه کرد که مرد. من هم برای این که دیگر گریه ی بچه را که همیشه توی گوشم بود نشنوم، مشروب خوردم. باز هم می خورم تا وقتی که بروم به جهنم. اربابم می گوید من حتما می روم جهنم. من می گویم الان هم توی جهنم هستم.
- بیچاره! هیچ کس ب تو نگفته که مسیح تو را دوست دارد و به خاطر تو مرده؟ نگفته اند که بهت کمک می کند و تو می توانی بالاخره بروی بهشت و آرامش پیدا کنی؟
- اما وقتی سفیدها می روند آن جا، مرا هم می گذارند بروم؟ فکر نمی کنی آن جا باز برده شان بشوم؟ نه! بهتر است بروم به جهنم و از دست اربابم و خانمم راحت شوم.
- بعد، سبد را روی سرش گذاشت و دور شد.
- تام برگشت و با چهره ای غمگین به طرف خانه رفت در حیاط اونجیلین را دید. ایوا گفت: تام! خوشحالم که می بینمت. بابا گفت که اسب ها را بیاوری و مرا سوار کالسکه ی کوچک و جدیدم کنی و به گردش ببری. تام چه شده؟
- انگار تو فکری؟
- حالم خوب نیست دوشیزه ایوا.

- بگو چه شده تام؟ دیدم که داری با ننه پرو صحبت می کنی.

تام به سادگی شرح حال زن بیچاره را برای ایوا گفت. اونجلین مثل بچه های دیگر جیغ نزد و ضجه و زاری و گریه راه نینداخت. اما رنگش پرید. بعد دستانش را روی سینه اش گذاشت و از ته دل آه کشید.

ایوا گفت: تام لازم نیست اسب ها رایبآوری. من به گردش نمی روم.

- چرا خانم ایوا؟

ایوا گفت: حرف هایت روی قلبم سنگینی می کند و به خانه برگشت.

چندروز بعد، وقتی اوفلیا باز در آشپز خانه بود، زن دیگری به چای پرو، نان آورد. دینا پرسید: پس پرو کو؟

زن با لحن مرموزی گفت: پرو دیگر نمی آید!

دینا پرسید: چرا؟ نمرده که؟

زن به اوفلیا نگاه کرد و گفت: درست نمی دانیم. بردنش زیرزمین.

اوفلیا نان را برداشت و دینا تا دم در دنبال زن رفت و باز پرسید: گفتم چه بلایی سرپرو آمده؟

زن دل دل کرد. اما بالاخره با لحن مرموزی گفت: به کسی نگو. پرو دوباره مست کرده، بردنش زیرزمین و تمام روز گذاشتند آن جا باشد. شنیدم که گفتند مرده.

دینا دستانش را به آسمان بلند کرد اما وقتی چرخید، دید جسم روح مانند اونجلین، در کنارش ایستاده است. چشمان درشت و روحانی ایوا از وحشت گشاد شده بود و انگار خونی در لب ها و گونه هایش نبود.

دینا گفت: خدای من! ایوا خانم دارد غش می کند. چرا گذاشتید این حرف را بشنود.

ایوا گفت: من غش نمی کنم دینا. چرا نباید این حرف ها را بشنوم. ناراحتی من از رنج و عذابی که پروی بیچاره کشیده که بیش تر نیست.

دینا گفت: تو را خدا خانم! این چیزها برای دختر ناز و حساسی مثل شما خوب نیست. ممکن است حال تان بد شود.

ایوا آه کشید و با ناراحتی از پله ها بالا رفت. اوفلیا داستان پرو را از زن ها پرسید و آن ها و تام هم هر چه شنیده بودند، برایش گفتند. اوفلیا وارد اتاقی شد که آگوستین در آن دراز کشیده بود و روزنامه می خواند و گفت: نفرت انگیز است! وحشت ناک است! ننه پرو را آنقدر شلاق زده اند که مرده. بعد داستان او را با آب و تاب و جزئیاتش برای آگوستین شرح داد.

آگوستین گفت: می دانستم که بالاخره کار به این جاها می کشد.

- می دانستی و کاری نکردی؟ کسی را ندارید که به این موضوع رسیدگی کند؟

- اگر اربابی بخواهد به اموال خودش ضرر بزند، نمی دانم چه کار می شود کرد. تازه انگار این موجود بیچاره دزد و می گسار بوده. برای همین نمی شود امیدوار بود که همدردی کسی را جلب کند.

- آه! این حرف ها وحشتناک است آگوستین! حتما دچار غضب الهی می شوید.

- دختر عموی عزیز، من این کار را نکرده ام و کاری هم نمی توانستم بکنم. اگر می توانستم، می کردم. آن ها قدرت مطلق دارند و مسئولیتی هم ندارند. بنابراین دخالت هم بی فایده است. قانونی هم برای رسیدگی به این چیزها

نداریم. برای همین بهترین کاری که می شود کرد این است که چشم و گوش مان را ببندیم و آن ها را به حال خودشان بگذاریم.

آگوستین دوباره روی کانپه دراز کشید و مشغول خواندن روزنامه شد. اوفلیا نیز نشست و بافتنی اش را درآورد و مشغول بافتن شد اما غرق در فکر بود و آتشی در درونش زبانه می کشید تا این که بالاخره منفجر شد و گفت: آگوستین! من نمی توانم مثل شما همه چیز را فراموش کنم. به عقیده ی من این واقعا شرم آور است که شما از چنین نظامی دفاع می کنید.

- من از آن دفاع می کنم؟ کی گفته؟

اوفلیا گفت: بله، شما دفاع می کنید. همه تان، همه ی جنوبی ها. پس برای چی برده نگه می دارید؟ آگوستین بلند شد و مثل همیشه که در این جور مواقع هیجان زده می شد، در اتاق قدم زد و گفت: این مالکیت از طریق نسل قبلی به من رسیده است. برده های من متعلق به پدرم و پیش تر به مادرم بوده اند که بعدا تعدادشان از طریق زادو ولد زیاد شده است. همان طور که می دانید، پدر من از نتوانگلند به این سرزمین آمد و با پدر شما که مردی بود شریف، پرانرژی، بلند نظر با اراده ای آهنین و با طبیعت سر و کار داشت، فرق می کرد. پدر من در لوئیزیانا ساکن شد تا بر زنان و مردان فرمانروایی کند و از آن ها کار بکشد. مادرم، زنی خدایی گونه بود. به من این طور نگاه نکنید! شما منظورم را خوب می فهمید. شاید او از جنس بشر بود اما تا آن جا که دیدم، هیچ کدام از ضعف ها و خطاهای انسانی در او نبود. همه ی کسانی هم که او را به یاد می آورند، چه آزاد و چه برده همین را می گویند. همان طور که می دانید، من و برادرم دوقلو بودیم اما از هر نظر با هم فرق داشتیم. او چشمان و موهایی مشکی و پوستی سبزه داشت و من چشمانی آبی، موهایی بور و پوستی سفید دارم. او فعال و تیزبین، و من آدمی رویایی و تنبل هستم.

و نسبت به دوستان و هم شان های خود دست و دلباز اما نسبت به زیر دستان مغرور، مقتدر و سلطه جو بود و نسبت به هر چیزی که با منافعتش تضاد داشت، بی رحم بود. ما مثلا همه ی پسرهای خانواده ها، عاشق همدیگر بودیم اما او عزیز دردانه ی پدر و من عزیز دردانه ی مادرم بودم. در من نوعی حساسیت و احساسات لطیف بود که او و پدرم درک نمی کردند اما مادرم حس می کرد. هروقت من و برادرم آلفرد با هم دعوا می کردیم، پدرم نگاه تندی به من می کرد و من به اتاق مادرم پناه می بردم و کنار او می نشستم. مادرم در موسیقی نبوغ داشت و معمولا پشت ارگش می نشست و آهنگ های کلیسای کاتولیک را به شکلی باشکوه می نواخت و مثل یک فرشته آواز می خواند. بعد من سرم را روی دامنش می گذاشتم و گریه می کردم و به رویا می رفتم و چیزهایی را حس می کردم که به زبان نمی شود آورد. در آن ایم کسی در مورد برده داری چون چرا نمی کرد و ایرادی در آن نمی دید. پدرم اشراف زاده بود و برادرم نیز مثل او بار آمده بود. همان طور که می دانید اشراف زاده ها خارج از جامعه ی خودشان با کسی اظهار همدردی نمی کنند. پدرم پانصد برده ی سیاه پوست داشت. او در کارش انعطاف ناپذیر، پرتوان و دقیق بود. همه چیز باید همراه با نظامی که داشت هماهنگ و دقیق پیش می رفت. او در املاک و مزارعش مباحثه ی نیز داشت، که مردی تنومند، قدبلند و در ضمن سخت گیر و بی رحم بود. من و مادرم هرگز نمی توانستیم او را تحمل کنیم. اما او مورد اعتماد کامل پدرم و فرمانروای مستبد املاک او بود.

من در آن موقع پسر کوچکی بودم، اما مثل الان عشق و علاقه ی زیادی نسبت به انسان ها و بررسی وضع آن ها داشتم. من همیشه در کلبه ی برده ها بودم و البته بین آن ها محبوبیت داشتم. آن ها همه ی گله و شکایت های شان

را در گوش من می گفتند و هم به مادرم می گفتم. ما از خیلی ظلم ها جلوگیری می کردیم. مباشر هم به پدرم شکایت می کرد که او نمی تواند با آن وضع برده ها را اداره کند و باید از کارش کناره گیری کند.

پدرم شوهری مهربان و سهل گیر بود اما هرگز از چیزی که فکر می کرد لازم است، نمی گذشت. برای همین در این جا نیز مثل کوه بین ما و بردگان مزارع ایستاد. به مادرم خیلی محترمانه و صریح گفت که او اختیار کامل خدمتکاران خانه را دارد اما حق دخالت در امور برده های مزارع را ندارد. گاهی می شنیدم که ماردم در بعضی موارد برای او دلیل می آورد و سعی می کرد دل او را نسبت به برده ها نرم کند اما او می گفت: همه چیز به این بر می گردد که آیا مباشرمان استابز را نگه داریم یا بیرون بیندازیم. استابز مظهر وقت شناسی، درستکاری و کاردانی است. اگر بخواهم او را نگه دارم باید از کل کار او حمایت کنم حتی اگر گاهی بعضی چیزها را نپسندم. همه ی دولت ها هم لازم است گاهی دست به خشونت بزنند. اجرای قوانین عمومی هم در بعضی از موارد سخت است.

بالاخره مادرم که ناامید شده بود، دیگر این موضوع را دنبال نکرد. برای او چیز دیگری غیر از این که فرزندانش را مطابق افکار و احساساتش تربیت کند باقی مانده بود؟ اما تمام تشویق ها و نصیحت های مادرم به حال برادرم آلفرد که طبعی اشرافی داشت، فایده ای نداشت. ولی حرف های او کاملاً در ذهن من حک می شد.

با وجود این مادرم ظاهراً با پدرم مخالفتی نمی کرد و انگار با او اختلافی نداشت. به علاوه او با تمام توان افکار و احساساتش را در روح من باقی گذاشت. یادم می آید که مادرم چند تابلوی نقاشی قدیمی و زیبا داشت. یکی از آن ها درباره ی مسیح بود که ناینایی را شفا می داد. مادرم می گفت: آگوستین ببین. مرد ناینایک گدای بیچاره، کثیف و بدبو بود. مسیح می توانست او را از دور شفا دهد. اما او را صدا زد و دستش را بر صورت او گذاشت. پسر! این همیشه یادت باشد. افسوس، افسوس که وقتی سیزده ساله بودم از ماردم جدا شدم و دیگر هرگز او را ندیدم.

فینیئس از درشکه پایین پرید و گفت: رسیدیم. فوری بیا بید بیرون، همه! بعد دنبال من از این صخره بیا بید بالا. مایکل اسبت را ببند به درشکه و با درشکه برو پیش خانواده ی آماریا و با او و پسرهایش برگرد بیا تا یک چیزی به این یاروها بگویند.

در یک چشم به هم زدن، همه از درشکه بیرون آمدند. فینیئس، هاری را گرفت و گفت: حالا همه مواظب زن ها باشید و اگر می توانید بدوید.

اما آن ها احتیاج به تشویق نداشتند. همه از پرچین گذشتند و به سرعت به طرف صخره ها رفتند. مایکل از اسب پایین پرید، افسار آن را به درشکه بست و درشکه را به سرعت از آن جا دور کرد.

وقتی آن ها به صخره ها رسیدند، فینیئس در روشنایی ستارگان و سپیده دم، رد کوره راهی را که رو به بالا و به طرف صخره ها می رفت دید و گفت: بیا بید. این یکی از کمین گاه های قدیمی شکار ماست.

فینیئس بچه به بغل، اول از همه رفت. مثل بز از روی صخره ها می پرید. پس از او جیم که مادر پیرش را که از ترس می لرزید، کول کرده بود رفت و جورج و لیزا نیز پشت سرشان رفتند.

تعقیب کنندگان سوار بر اسب به پرچین رسیدند و در حالی که فحش می دادند و فریاد می کشیدند، از اسب پیاده شدند تا دنبال آن ها بروند. فراری ها با زحمت از صخره بالا رفتند تا به نوک آن رسیدند. اما بعد، به معبر تنگی رسیدند که فقط یکی یکی می توانستند از آن بگذرند. سپس ناگهان به شکافی در میان صخره رسیدند که پهنای آن یک متری می شد و بین آن گودالی به عمق ده متر قرار داشت. فینیئس به راحتی از روی شکاف پرید و بچه را روی

خزه های سفید و نرم روی صخره ها گذاشت. بعد گفت: زود باشید. برای یک بار هم که شده پیرید و جان تان را نجات دهید.

همه یکی یکی از روی شکاف پریدند و به چند تخته سنگ رسیدند که مثل جان پناه، نمی گذاشت تعقیب کنندگان از پایین صخره ها آن ها را ببینند. فینیئس در حالی که از پشت یکی از تخته سنگ های جان پناه سرک می کشید تا تعقیب کنندگان را دید بزند که با جار و جنجال بالا می آمدند، گفت: خب! همه رسیدیم. حالا اگر می توانند بیایند ما را بگیرند. چون هر کدام که بخواهند بالا بیایند، باید یکی یکی از لای آن دو تا صخره که در تیررس ماست رد شوند. می بینید؟

جورج گفت: آره می بینم. اما این دیگر کار ماست، بگذار فقط خودمان را به خطر بیندازیم و بجنگیم.

– باشد، اما می بینی؟ انگار دارند با هم صلاح مشورت می کنند. بهتر نیست قبل از این که بیایند، نصیحت شان کنی و بهشان بگویی اگر بیایند بالا با تیر می زنیدشان؟

دسته ی تعقیب کنندگان پایین صخره ها که حالا در پرتو سپیده دم واضح تر دیده می شدند، عبارت بودند از دو آشنای قدیمی ما تام لوکر و مارکس، دو ژاندارم و یک آدم شرور که در آخرین میخانه، با کمی مشروب راضی شده بود که تفریحی بکند و به آن ها در دستگیری کاکاسیاه ها کمک کند.

یکی از آن ها گفت: تام، کاکاسیاه ها توی تله افتادند.

تام گفت: آره، از این جا رفتند آن بالا. اما نمی توانند فوری بپرند پایین. خیلی زود دستگیرشان می کنیم.

مارکس گفت: اما تام، ممکن است از پشت صخره ها به ماتیراندازی کنند. آن وقت خیلی ناجور می شود.

تام گفت: اه، همه اش به فکر جان تان هستید. خطری ندارد مارکس. سیاه ها خیلی بزدلند.

– چرا به فکر جانم نباشم؟ سیاه ها بعضی وقت ها مثل شیطان می جنگند.

در همین موقع، جورج در نوک صخره ی بالای سرشان ظاهر شد و آرام و شمرده شمرده گفت: آقایان، شما کی هستید و چه می خواهید؟

تام گفت: ما دنبال یک دسته سیاه های فراری هستیم. جورج و لیزا هریس و بچه شان، جیم سلدن و یک پیرزن. ما با ژاندارم ها آمده ایم. حکم دادگاه هم داریم. تو جورج هریس، برده ی آقای هریس از ایالت کنتاکی نیستی؟

– من جورج هریس هستم. یک آقای هریسی در ایالت کنتاکی هم ادعا می کند که من برده ی او هستم. اما الان، من مردی آزادم که روی زمین خدا ایستاده ام و مدعی هستم که زن و فرزندم هم متعلق به خودم هستند. جیم و مادرش هم این جا هستند. ما برای دفاع از خودمان مسلح هستیم. اگر دل تان می خواهد، می توانید بیایید بالا. اما اولین کسی که در تیررس ما قرار بگیرد، کشته می شود و بعد همه تان یکی یکی کشته می شوید.

مرد کوتاه قدی که تنگی نفس داشت، فینی کرد و گفت: این حرف ها گنده تر از دهان توست بچه. ما مور اجرای قانون هستیم، قانون هم پشتیبان ماست. زور هم داریم. برای همین بهتر است بی سرو صدا تسلیم شوید. چون بالاخره مجبور می شوید که تسلیم شوید.

جورج گفت: من خوب می دانم که زور و قانون پشتیبان شماست. شما می خواهید زن مرا در نواورلئانز بفروشید و سرنوشت پسر مرا مثل یک گوساله به دست یک تاجر برده بدهید. مادر جیم را هم بفروستید برای یک جانور تا او را شلاق بزند و شکنجه بدهد. شما می خواهید من و جیم را بفروستید که شلاق بزنند و شکنجه بدهند. اما هنوز ما را

دستگیر نکرده اید. قانون و کشور شما، مال ما نیست. ما آزاد هستیم و مثل شما روی زمین و زیر آسمان خدا ایستاده ایم و با شما به خاطر آزادی مان تا پای مرگ می جنگیم.

صحبت های جورج همه را برای لحظه ای ساکت کرد. تنها کسی که اصلا تحت تاثیر قرار نگرفت، مارکس بود. برای همین عمدا ضامن تپانچه اش را کشید و وقتی جورج برای لحظه ای ساکت شد، تیری به سوی او شلیک کرد. بعد در حالی که با خونسردی لوله تفنگش را با سر آستینش تمیز می کرد، گفت: جایزه ی مرده و زنده اش یکی است. لیزا جیغ کشید و جورج عقب پرید و گلوله ای از لای موهایش رد شد و از جلو صورت لیزا گذشت و روی درختی در بالای سرشان نشست.

فینیئس گفت: بهتر است موقع صحبت، در دیدشان نباشی. خیلی رذل هستند. جورج گفت: جیم! یک نگاهی به هفت تیرهایت بکن ببین آماده است؟ مثل من چشمت به معبر باشد. اولین کسی که از معبر رد شد، من با تیر می زنمش و دومی را تو بزن. نمی خوام برای کی نفر دو تا گلوله حرام کنیم. - اما اگر تیرت خطا رفت چی؟ - تیر من هرگز خطا نمی رود.

تعقیب کنندگان بعد از شلیک مارکس، لحظه ای دل دل کردند. یکی شان گفت: انگار تیرت به یکی شان خورد. من صدای جیغ شنیدم. تام گفت: من می روم بالا. تا به حال هیچ وقت از کاکاسیاه ها نترسیدم. کی دنبال من می آید؟ و روی صخره ها پرید. جورج حرف های آن ها را به وضوح شنید و با هفت تیرش، معبری را که اولین مهاجر می خواست عبور کند، نشانه گرفت. یکی از مهاجمان که از همه پردل و جرئت تر بود، دنبال تام راه افتاد و بقیه پشت سر آن ها از صخره ها بالا رفتند. به این ترتیب پشت سری ها جلویی ها را واداشتند تا با سرعت بیش تری جلو بروند. به زودی هیکل تام جلو معبر ظاهر شد و جورج، شلیک کرد. گلوله به پهلوی تام خورد اما با این که او را زخمی کرد، تام فرار نکرد، بلکه مثل گاوی وحشی فریادی کشید و از روی شکاف بین صخره ها به آن طرف پرید. ناگهان فینیئس چند قدم جلوتر رفت و در حالی که با دست های بلندش تام را هل می داد و داخل گودال بین صخره ها می انداخت، گفت: دوست عزیز! ما این جا لازم نداریم.

تام داخل شکاف افتاد و در حالی که به درختچه ها و تکه سنگ ها می خورد، ده متری سقوط کرد و ناله کنان و له لورده به ته دره رسید. با این حال اگه بین راه لباسش به شاخه های درختی گیر نمی کرد و از سرعش کم نمی شد، جا به جا مرده بود. اگر چه حال و روزش تعریفی نداشت.

مارکس گفت: این ها شیطان های واقعی هستند. و در حالی که با سرعتی بیش از آن که بالا می رفت، عقب نشینی می کرد و مهاجمان را به پایین صخره ها هل می داد، گفت: دوستان! می گویم تا من می روم سوار اسب شوم و کمک بیاورم، بروید این پشت و تام را بیاورید. بعد، بدون این که به مسخره کردن بقیه اهمیتی بدهد، پرید و تاخت زنان دور شد.

یکی از آن ها گفت: این آدم، رذل نیست؟ ما برای کار او آمده ایم و حالا او ما را می گذارد و جیم می شود. یکی دیگر گفت: باید برویم آن یکی را برداریم. البته زنده و مرده بودنش برای من اصلا مهم نیست.

مردها رد ناله های تام را گرفتند و چار دست و پا از میان کنده های درخت و درختچه ها به جایی رسیدند که تام قهرمان افتاده بود و ناله می کرد و فحش می داد.

یکی از آن ها گفت: خیلی داد و بی داد راه انداختی تام. زیاد صدمه دیدی؟

– نمی دانم. مرا بلند کنید. می توانید؟ تف به آن کوآکر. اگر او نبود، چند تایی شان را گرفته بودم و الان این جا بودند. آن ها با زحمت زیاد زیر بغل های قهرمان زخمی را گرفتند و در حالی که ناله می کرد، سر پا ایستادند و به اسب ها رساندند. تام گفت: اگر می توانید مرا به مسافرخانه ای که در یک مایلی این جاست برسانید. یک دستمال یا یک چیزی بدهید که من فرو کنم توی جای گلوله تا این خون لعنتی بند بیاید.

جورج از بالای صخره ها آن ها را می دید که می خواستند تام را روی زین اسب بنشانند اما بعد از دو یه بار تلاش بیهوده، تام تلو تلو خوران، محکم روی زمین افتاد. لیزا که با بقیه از آن بالا آن ها را می دید، گفت: خدا کند کشته نشده باشد.

فینیئس گفت: چرا؟ حقش است. انگار می خواهند ولش کنند و بروند.

مهاجمان، پس از کمی دل دل، با هم مشورت کردند و همگی سوار بر اسب های شان، از آن جا دور شدند. وقتی آن ها رفتند، فینیئس گفت: باید برویم پایین و کمی پیاده برویم. به مایکل گفتم برود کمک بیاورد و با درشکه برگردد. اما باید کمی در جاده پیاده روی کنیم تا ببینیمش. الان صبح زود است و فاصله ی ایستگاه بعدی تا این جا بیش تر از دو مایل نیست. اگر جاده ی دیشبی آن قدر خراب نبود، آن ها را قال می گذاشتیم.

وقتی به پرچین رسیدند، از دور درشکه را در جاده دیدند که چند نفر اسب سوار آن ها را همراهی می کردند. فینیئس با خوش حالی گفت: مایکل و بچه ها هستند. حالا دیگر در امان هستیم. انگار که صحیح و سالم رسیده باشیم.

لیزا گفت: پس وایستید برای این بیچاره یک کاری کنیم. بدجوری ناله می کند.

جورج گفت: مسیحی بودن حکم می کند که با خود ببریمش.

فینیئس گفت: و ما کوآکرها هم درمانش می کنیم.

فینیئس کنار مرد زخمی زانو زد و با دقت او را معاینه کرد. تام با صدای ضعیفی گفت: مارکس تویی؟

فینیئس گفت: نه، لابد مارکس رفیقت است. مارکس بیشتر به فکر جان خودش بود تا تو. خیلی وقت است که در رفته.

تام گفت: فکر کنم کار من تمام است. آن سگ ملعون مرا این جا تنها گذاشت تا بمیرم! مادر پیر بیچاره ام می گفت عاقبت همین است.

فینیئس گفت: آرام باش، آرام باش. این قدر ورجه وورجه نکن. اگر خونت را بند نیاورم زنده نمی مانی. و بعد با کمک بقیه، کمک های اولیه ی جراحی را شروع کرد.

تام با صدای ضعیفی گفت: تو مرا هل دادی و پایین انداختی.

فینیئس گفت: اگر تو را هل نمی دادم، تو ما را پایین می انداختی. خب حالا بگذار این دستمال را ببندم روی زخمت. ما بدت را نمی خواهیم، می خواهیم تو خوب شوی. باید ببریمت خانه و مثل یک مادر خوب ازت پرستاری کنیم.

تام ناله کرد و چشمانش را بست. زور و اراده‌ی مردانی مثل تام، کاملاً به وضع جسمی آن‌ها بستگی دارد و با از دست دادن خون، زورشان هم تمام می‌شود. برای همین هم آن مرد غول پیکر حالا به خاطر عجزش واقعا ترحم انگیز شده بود.

صندلی‌های درشکه را درآوردند و پوست بوفالو را چارلا کردند و کف درشکه انداختند. سپس با زحمت تام را که بی‌هوش شده بود، در درشکه جا دادند و بقیه نیز به زور در درشکه جا گرفتند و درشکه راه افتاد. جورج جلو، کنار فینیئس نشسته بود که پرسید: حالش چه طور است؟

– فقط گوشتش بدجوری زخمی شده، بدجوری هم سقوط کرده. خیلی هم ازش خون رفته. اما خب می‌شود و شاید هم یک چیزهایی یاد بگیرد.

– خوشحالم که این را می‌شنوم و گر نه همیشه از این که یک نفر را کشته‌ام، عذاب می‌کشیدم.

– بله، کشتن کار بدی است. چه حیوان باشد و چه انسان. اما او را به خانه‌ی آماریا می‌بریم. مادر بزرگ استیون آن جاست، پرستار معرکه‌ای است.

تقریباً یک ساعت بعد، به یک خانه‌ی خوب روستایی رسیدند و تام را در تخت‌خواب تمیز و نرمی خواباندند. بعد زخمش را با دقت تمیز کردند و رویش مرهم گذاشتند و بستند.

هر چه زمان می‌گذشت، وضع تام زیر نظر اربابش بهتر و بهتر می‌شد. آگوستین که آدم تنبلی بود و پول برایش اهمیتی نداشت، خرج خانه را به آدولف سپرده بود، ولی او هم به اندازه‌ی اربابش بی‌مبالات و ولخرج بود. تام که عادت کرده بود سال‌ها از اموال اربابش مثل اموال خودش مراقبت کند، این ولخرجی‌ها را می‌دید اما به ندرت می‌توانست ناراحتی‌اش را بروز ندهد و گاهی به طور غیر مستقیم نظرش را می‌گفت.

آگوستین اوایل گاه گاهی از تام می‌خواست که کاری انجام دهد، اما وقتی تحت تاثیر عقل سلیم و مدیریت خوب تام قرار گرفت، به تدریج امور خانه را به او واگذار کرد. یک روز که آدولف، به خاطر این که همه‌ی کارها به تام سپرده شده بود، از او بد می‌گفت، آگوستین گفت: نه، نه آدولف. بگذار تام کارش را بکند. تو فقط حساب چیزهایی را که می‌خواهی داری، اما تام حساب دخل و خرج را دارد. اگر گذاریم کسی حساب‌ها را داشته باشد، کم‌کم هر چه پول داریم تمام می‌شود.

ارباب بی‌مبالات تام به او اعتماد بی‌حد و حصری داشت. اسکناس‌ها را بدون این که نگاه کند به او می‌داد و باقی پول‌ها را بدون این که بشمارد در جیبش می‌گذاشت. وسایل برای دغل بازی تام فراهم بود اما طبع ساده و ایمان مذهبی‌اش، او را از خیانت باز می‌داشت. در حالی که آدولف طور دیگری بود، چنان که زیاده روی‌هایش حتی آگوستین را هم عذاب می‌داد.

تام نسبت به ارباب خوشتیپ، جوان، سبکسر و شاد خود احساسی آمیخته از وفاداری، احترام و دلواپسی پدرا نه داشت. آگوستین هرگز انجیل نمی‌خواند، به کلیسا نمی‌رفت و همه چیز را مسخره می‌کرد. روزهای یکشنبه را به اپرا و تئاتر می‌رفت و یا به مجالس شراب خواری و محفل‌های مختلف.

یک شب آگوستین را که به مجلس شراب خواری رفته بود، ساعت یک دوی بعد از نیمه شب مست به خانه آوردند و تام و آدولف او را در حالی که شنگول بود و به نگرانی تام از ته دل می‌خندید، در تخت‌خواب خواباندند. اما تام تا صبح خوابش نبرد و برای اربابش دعا کرد.

صبح روز بعد، آگوستین در حالی که در کتابخانه اش نشسته بود، مقداری پول به تام داد و برخی از کارهایی را که باید انجام می داد به او گفت، اما وقتی دید تام هنوز ایستاده است، پرسید: تام! منتظر چه هستی؟

تام گفت: ارباب می ترسم.

آگوستین کاغذش را روی میز گذاشت و گفت: چرا؟ موضوع چیه تام؟ قیافه ات عین آدم های عزادار است.

– من خیلی نگرانم ارباب. همیشه فکر می کنم که ارباب با همه خوب است. همیشه با من هم خوب بوده. اما فقط با یک نفر خوب نیست.

– واضح تر حرف بزن تام، منظورت چیه؟

– دیشب بین ساعت یک و دوی بعد از نیمه شب، این فکر ها به سرم زد. و راجع به آن فکر کردم. فکر کردم ارباب با خودشان هیچ خوب نیستند.

سپس برگشت و دستگیره ی در را گرفت. آگوستین حس کرد سرخ شده است. اما خندید و گفت: پس موضوع این است.

تام ناگهان برگشت و خود را به پای اربابش انداخت و گفت: بله این است، ارباب عزیز و جوان! من می ترسم که شما همه چیز را، روح و جسم تان را از دست بدهید. ارباب عزیزم! کتاب مقدس می گوید گناه مثل مار گاز می گیرد و مثل افعی نیش می زند.

صدای تام در گلویش گیر کرد و اشک از گونه هایش سرازیر شد. سینت کلتر که چشمانش پر از اشک شده بود، گفت: بیچاره ی ابله! بلند شو. من لایق آن نیستم که برایش گریه کنی.

اما تام بلند نشد و انگار با نگاهی به آگوستین التماس می کرد. سینت کلتر گفت: خب دیگر به آن شب نشینی های مزخرف نمی روم تام. به شرافتم قسم که نمی روم. نمی دانم چرا مدت ها پیش این کار را نکردم. با این که همیشه آن ها و خودم را به خاطر این کار مسخره می کردم. خب! حالا اشک هایت را پاک کن و برو دنبال کارت. قول شرف می دهم که دیگر مرا به آن وضع نبینی.

و به راستی هم به قولش وفا کرد. چون شهوت پرستی صرف، طبع او را وسوسه نمی کرد.

ماری در خانه داری سست، خام، بی نظم و ولخرج بود. بنابراین از خدمتکاران زیر دست او نیز جز این که مثل او باشند، توقع دیگری نمی شد داشت. در واقع او به خوبی وضع در هم ریخته ی خانه را برای اوفلیا شرح داده بود اما علت وائعی آن وضع را به او نگفته بود.

دوشیزه اوفلیا در همان روز اول فرمانروایی اش، ساعت چهار صبح از خواب برخاست و بعد از اینکه اتاقش را تمیز و مرتب کرد- در حقیقت از روز اولی که او به آن خانه پا گذاشته بود، کار هر روزش همین بود و همین هم باعث تعجب خدمتکارها شده بود- آماده شد تا به گنجه ها و پستوهایی که کلیدشان را داشت، یورش ببرد. او تمام روز محل اتوی ملافه ها، گنجه ی قفسه ی چینی ها، آشپزخانه و زیرزمین را خوب بازرسی کرد. اما آنقدر چیزهای مخفی و تاریک آشکار شد که تمامی حاکمان و قدرتمندان اتاق ها و آشپزخانه هراسان شدند و زمزمه ها و بدگویی ها علیه «خانم شمالی» راه افتاد.

سرآشپز، دینای پیر که فرمانروای مطلق آشپزخانه بود، از این که به حیطة ی قدرتش تجاوز شده بود، خشمگین شد. دینا مانند عمه کلوداتا آشپز بوداما برخلاف او، آدمی بود کاملاً قاطع، خودرای و شلخته.

در واقع با هیچ منطق و قدرتی نمی شد به دینا حالی کرد که روشی بهتر از روش او هم وجود دارد. برای همین ماری حتی بعد از ازدواجش هم حس کرده بود که بهتر است با او بسازد برای همین هم او تا آن موقع با قدرت کامل بر آشپزخانه فرمانروایی کرده بود.

در ضمن دینا استاد هنر بهانه تراشی بود و یکی از اصول بدیهی اش این بود که امکان ندارد آشپز اشتباه کند. از طرف دیگر در آشپزخانه زیردستان زیادی داشت که می توانست گناه همه ی کارهای اشتباه را به گردن آن ها بیندازد. آشپزخانه ی دینا طوری بود که انگار توفانی سهمگین آن را نظم داده است. برای همین هر کدام از وسایل آشپزخانه به تعداد روزهای سال، جای شان فرق می کرد. دوشیزه اوفلیا پس از گذشت اصلاحی و سرکشی اش از قسمت های مختلف تشکیلات خانه، بالاخره وارد آشپزخانه شد. دینا از منابع مختلف شنیده بود که چه اتفاقاتی دارد رخ می دهد و تصمیم گرفته بود بایستد و از خود دفاع کند.

آشپزخانه اتاق بزرگی بود با کف آجری که یک طرف آن را اجاقی قدیمی گرفته بود. وقتی آگوستین بار اول از سفر شمال برگشت، تحت تاثیر زندگی عمویش، در آشپزخانه کابینت مفصلی از قفسه ها و کشوها و غیره نصب کرد تا به تصور خود دینا را ترغیب کند که نظم و سامانی به آن جا بدهد. اما هرچه قدر کشوها و گنجه ها زیادشد، سوراخ سمبه هایی که دینا می توانست در آن ها قاب دستمال های کهنه، شانه های سر، کفش های کهنه، روبان ها، گل های مصنوعی و چیزهای دیگر را قایم کند هم، بیش تر شد.

وقتی دوشیزه اوفلیا وارد آشپزخانه شد، دینا از جایش بلند نشد بلکه با نهایت آرامش به چپک کشیدنش ادامه داد. دوشیزه اوفلیا چند کشو راباز کرد و پرسید: دینا توی این کشو چه می گذارید؟

دینا گفت: این کشوی دم دستی ام است که همه چیز تویش می گذاریم. و واقعا هم انگار همین جور بود. دوشیزه اوفلیا از بین چیزهای مختلف کشو، اولین چیز دم دستش را که یک رومیزی قشنگ، اما خونی بود، بیرون کشید. انگار آن را دور گوشت خام پیچیده بودند. و گفت: این چیه دینا؟ گوشت را توی قشنگ ترین رومیزی خانمت می پیچی؟

– آه خدای من! نه خانم. دستمال ها هیچ کدام دم دست نبود، من هم این را برداشتم. می خواستم بشورمش، برای همین گوشت را لایش پیچیدم.

اوفلیا گفت: بی عرضه! و کشو را زیر و رو کرد و در آن رنده، دو سه جوز هندی، کتاب دعا، چند دستمال، کاموا و بافتنی، توتون و چپق و چند بیسکویت، یکی دو نعلبکی طلایی چینی که مقداری روغن مو در آن ها بود، یکی دو لنگه کفش کهنه، پیاز و ... پیدا کرد. بعد با لحنی که انگار از خدا صبر می خواست، پرسید: دینا! جوز هندی هایت را کجا می گذاری؟

– همه جا خانم. یک مقداری در این فنجان ترک برداشته چایی و یک مقداری هم در قفسه است. روی رنده هم هست.

– خدای من آره. امروز صبح آن جا گذاشتم. دوست دارم همه چیز دم دستم باشد. جیک، چرا وایستادی همان جا؟ وبعد ترکه اش را بر سر خدمتکار گناهکار فرود آورد. اوفلیا در حالی که نعلبکی پر از روغن مو را بالا می گرفت، گفت: این چیه؟

– خدای من. این روغن پوست. گذاشتم آن جا که دم دستم باشد.

– تو از بهترین نعلبکی های خانمت برای این کار استفاده می کنی؟

- آخر عجله داشتم. اما می خواستم همین امروز یک جای دیگر بگذارم.
- این جا دوتا دستمال سفره ی قشنگ و گل دار هم هست.
- آره می خواستم همین روزها این دستمال ها را بدهم بشورند.
- مگر این جا، صندوق رخت چرک نداری؟
- خب، آقای سینت کلتر صندوق گرفته، اما چون درش سنگین بود و راحت نمی شد بازش کرد، رویش خمیر درست می کنم.
- چرا خمیر بیسکویت را روی میز شیرینی درست نمی کنی؟
- چون آنجا خیلی ظرف و ظروف کثیف گذاشتم، دیگر جا برای این کار ندارم.
- اما تو باید ظرف هایت را بشویی و جمع کنی.
- چه حرف ها! اگر من وقتم را سر شستن و جمع کردن ظرف ها بگذارم، پس کی ناهار ارباب را بپزم؟
- این پیاز ها چیه؟
- آه، آره، همین الان گذاشتم. می خواستم بریزم توی خورش. اما یادم نبود آن ها را لای پارچه ی فلانل کهنه گذاشته ام... کاش خانم به چیزی دست نمی زدند. من دوست دارم هر چیزی را جایی بگذارم که بدانم کجا باید سرغ شان بروم. اگر خانم بروند بالا، من همه چیز را سر فرصت جمع و مرتب می کنم. اما وقتی خانم این جا باشند، من نمی توانم هیچ کاری کنم.
- دینا! من همه چیز را برای یک بار در آشپزخانه مرتب می کنم و بعد از آن از تو توقع دارم که همه چیز را همان جور مرتب کنی.
- آه خدای من! خانم اوفلیا. این کار، کار خانم ها نیست. من هیچ وقت ندیدم خانم ها از این کار ها بکنند.
- وقتی دینا با عصبانیت از این طرف به آن طرف آشپزخانه می رفت، اوفلیا ظرف ها را جمع و جور کرد، ده دوازده تا کاسه ی پراز شکر را در ظرف شکر خالی کرد و دستمال ها، رومیزی ها و حوله ها را برای شسته شدن نظم داد. بعد همه چیز را با دست خودش و با سرعت و نشاطی که دینا را شگفت زده کرده بود، تمیز و مرتب کرد.
- دینا به زیر دستانش گفت: اگر خانم های شمال این جور هستند. اصلا خانم نیستند.. موقع جمع آوری، من خودم بهتر از همه جمع آوری می کنم اما من دوست ندارم کسی وسایل آشپزخانه را جایی بگذارد که من نتوانم پیدای شان کنم.
- چون دینا خودش را مظهر نظم می دانست و غلام بچه ها و افراد دیگر خانه را علت همه ی بی نظمی ها می دانست.
- دوشیزه اوفلیا طی چند روز به همه جای خانه سروسامان داد اما تلاش هایش در جاهایی که نیاز به همکاری خدمتکارها داشت، مثل تلاش سیزیف در بردن سنگ به قله ی کوه، بی فایده بود. این بود که یک روز با ناامیدی به آگوستین گفت: افراد این خانواده نظم پذیر نیستند.
- آگوستین گفت: بله! مطمئنا همین طور است.
- من تا حالا هرگز این قدر تنبلی، اسراف و درهم ریختگی ندیده ام.
- دختر عموی عزیز، یک بار و برای همیشه بدانید که ما ارباب ها به دو دسته تقسیم می شویم: ستمگر و ستمکش و ما که مهربانیم و از خشونت بیزار، تصمیم گرفته ایم که با این مشکلات سر کنیم. چون به ندرت و با کاردانی خاصی می توان بدون خشونت، نظم برقرار کرد. اما من اهل این کار نیستم. برای همین از مدت ها پیش تصمیم گرفته ام که بگذارم کارها همان طور که هست، پیش برود.

- اما این جا نه چیزی سرچایش است، نه نظم هست و نه وقت شناسی. همه ی کارها و همه چیز با بی نظمی پیش می رود.

- دختر عمومی عزیز، برای کسانی که نمی دانند با وقت زیادشان چه کنند، چه فرقی می کند که صبحانه یا نهار یک ساعت زودتر یا دیرتر آماده شود؟ دینا همه ی آن غذاهای عالی را در همان آشپزخانه ی درهم و ریخته می پزد. اما اگر قرار باشد ما به آن جا برویم و طرز غذا پختن او را ببینیم، مسلما دیگر هرگز لب به غذا نخواهیم زد.

- اما آگوستین! شما نمی دانید من در آشپزخانه چه وضعی دیدم.

- نمی دانم؟ نمی دانم که تیرک خمیر زیر تخت دینا و رنده با توتون در جیبش است؟ اما هر چه هست، حاصل کار غذاهایی عالی است.

- اما این اسراف کاری ها و ولخرجی ها چی؟

- خب، هر چیزی را که می توانید در انبار بگذارید و درش را قفل کنید و کلیدش هم پیش خودتان باشد. همه چیز را ذره ذره در اختیار آن ها بگذارید و زیاد هم از چیزهای خرده ریز پرس و جو نکنید. این بهترین راه است.

- اما فکر می کنم که خدمتکارها درستکار نیستند.

آگوستین خندید و گفت: چه توقعی! چرا باید باشند؟ مگر ما چه کرده ایم که آن ها درست کار شوند؟

- چرا آموزش شان نمی دهید؟

- چه آموزشی باید به آن ها بدهم؟ اصلا به من می آید؟

- یعنی بین آن ها کسی درست کار نیست؟

- گاه گاهی طبیعت به نحو عجیبی یکی از آن ها را ساده، صادق و وفادار می کند. اما سیاه ها از همان کودکی احساس می کنند که فقط راه های دزدکی و پنهان کاری به روی شان باز است و دروغ گویی و حقه بازی جزو عادات لازم و واجب آن ها می شود. اما برده ها را همیشه وابسته به خود و نیمه کودک نگه می داریم برای همین هم تشخیص نمی دهند و احساس نمی کنند که مال ارباب شان، مال آن ها نیست. من نمی دانم که چه طور می شود آن ها درست کار باشند. اگر چه آدم هایی مثل تام، یک معجزه ی اخلاقی هستند.

بعد از ظهر، وقتی اوفلیا در آشپزخانه بود، چند تا از بچه های سیاه داد زدند: ننه پرو دارد می آید. مثل همیشه دارد غر می زند.

زنی قدبلند، سیه چرده و استخوانی در حالی که روی سرش سبدي از نان داغ بود، وارد آشپزخانه شد. ننه پرو سبد را زمین گذاشت و روی زمین چمباتمه زد و گفت: آه خدایا، کاشکی من مرده بودم.

دوشیزه اوفلیا گفتک چرا؟

پرو بدون این که چشم از زمین بلند کند، گفت: برای این که از این بدبختی راحت شوم.

یکی از زنان سیاه و آراسته که خدمتکار اتاق بود، گفت: چرا این قدر مشروب می خوری که مست کنی و به زمین و زمان بد بگویی؟

ننه پرو گفت: شاید یک روز کار خود تو هم به این جا بکشد. بعد می بینی که فقط خوشی ات این است که مشروب بخوری تا بدبختی ات را فراموش کنی.

دینا گفت: پرو، ببینم نان هایت را. این خانم پولش را می دهند.

اوفلیا چند نان برداشت.

دینا گفت: جیک، از بالای قفسه حوله ها را بیاور.

اوفلیا گفت: حوله برای چی؟

دینا گفت: ما از اربابش حوله می خریم و بابت نان هایی که می آورد، حوله ها را بهش می دهیم.

پرو گفت: وقتی هم که به خانه می رسم، ارباب پول و حوله هایم را می شمارد و اگر کم باشد، به قصد کشت مرا می زند.

جیک گفت: حقت است. چرا پول ها را خرج مشروب خواری می کنی؟

– من جور دیگری نمی توانم زندگی کنم. مشروب می خورم تا بدبختی هایم یادم برود.

اوفلیا گفت: تو خیلی احمق و پستی که پول های اربابت را می دزدی تا با آن ها یک حیوان بشوی.

– بله خانم! ولی باز هم این کار را می کنم. کاش می مردم و از این بدبختی نجات پیدا می کردم.

بعد، آهسته از جا بلند شد. سبدش را روی سرش گذاشت و از در بیرون رفت.

آدولف که برای اصلاح اربابش آب می برد، گفت: حیوان پست. اگر من اربابش بودم، از این بدترش می کردم.

دینا گفت: نمی توانستی، چون پشتش آش و لاش است. به زور لباس تنش می کند.

تام که موقع صحبت های پرو در آشپزخانه بود، دنبال او به خیابان رفت. تام دید که پرو هر چند لحظه یک بار ناله ی

خفه ای می کند. بالاخره زن سبدش را روی پلکان خانه ای گذاشت و شال کهنه ی روی شانه اش را مرتب کرد. تام با

مهربانی گفت: من چند قدم سبد را برایت می آورم.

– چرا؟ من کمک نمی خواهم.

تام گفت: انگار مریضی، یا ناراحتی ای چیزی داری؟

– من مریض نیستم.

– کاش می توانستم راضی ات کنم که دیگر مشروب نخوری. مگر نمی دانی مشروب روح و جسمت را نابود می کند؟

پرو با حالتی بق کرده گفت: من می دانم که می روم جهنم. لازم نیست تو بگویی. من کریه ام، پلیدم و یک راست می

روم به جهنم. خدایا کاشکی من توی جهنم بودم.

تام گفت: خدا به بنده ی بیچاره ای مثل تو رحم کند. آیا تا به حال نام عیسی مسیح را شنیده ای؟

– عیسی مسیح دیگه کیه؟

– او آقای ماست.

– فکر کنم راجع به آقا و روز قیامت و جهنم، یک چیزهایی شنیده ام.

– اما کسی بهت نگفته که آقای ما مسیح، ما گناهکاران بیچاره را دوست دارد و به خاطر ما مرده؟

– من راجع به این چیزی نمی دانم. اما از وقتی که شوهر عزیزم مرد، دیگر کسی مرا دوست نداشته.

– کجایی هستی؟

– اهل کنتاکی. یکی مرا خریده بود که ازبچه های برده پرستاری کنم تا آن ها را در بازار بفروشند. بعدش وقتی آن

ها به اندازه ی کافی بزرگ شدند، فوری آن ها را فروخت. مرا هم به یک آدم شرخر فروخت. او هم مرا به همین

اربابم فروخت.

– چی شد که به این جور مشروب خواری عادت کردی؟

- بعد از این که این جا آمده ام، بچه دار شدم. فکر کردم می توانم بچه بزرگ کنم. چون اربابم شرخر نبود. بچه ام خیلی ناز و خوشگل بود. خانمم انگار اولش از بچه خوشش می آمد، چون اصلا گریه نمی کرد. خوشگل و تپل بود، اما خانومم مریض شد و من ازش مواظبت کردم. بعد، تب کردم و شیرم خشک شد. بچه ام پوست و استخوان شد. خانمم برایش شیر نمی خرید. می گفت هرچه دیگران می خورند بهش بدهم. بچه هم گریه می کرد، گریه می کرد، گریه می کرد. شب و روز. خانم خیلی عصبانی شد و دلش می خواست بچه بمیرد و نمی گذاشت شب پیشم باشد. چون من مجبور بودم بیدار بمانم و به درد او نمی خوردم. مجبورم کرد در اتاقش بخوابم و بچه را در اتاق زیر شیروانی بگذارم. بچه هم تا صبح آن قدر گریه کرد که مرد. من هم برای این که دیگر گریه ی بچه را که همیشه توی گوشم بود نشنوم، مشروب خوردم. باز هم می خورم تا وقتی که بروم به جهنم. اربابم می گوید من حتما می روم جهنم. من می گویم الان هم توی جهنم هستم.

- بیچاره! هیچ کس ب تو نگفته که مسیح تو را دوست دارد و به خاطر تو مرده؟ نگفته اند که بهت کمک می کند و تو می توانی بالاخره بروی بهشت و آرامش پیدا کنی؟

- اما وقتی سفیدها می روند آن جا، مرا هم می گذارند بروم؟ فکر نمی کنی آن جا باز برده شان بشوم؟ نه! بهتر است بروم به جهنم و از دست اربابم و خانمم راحت شوم.

بعد، سبد را روی سرش گذاشت و دور شد.

تام برگشت و با چهره ای غمگین به طرف خانه رفت در حیاط اونجیلین را دید. ایوا گفت: تام! خوشحالم که می بینمت. بابا گفت که اسب ها را بیاوری و مرا سوار کالسکه ی کوچک و جدیدم کنی و به گردش ببری. تام چه شده؟ انگار تو فکری؟

- حالم خوب نیست دوشیزه ایوا.

- بگو چه شده تام؟ دیدم که داری با ننه پرو صحبت می کنی.

تام به سادگی شرح حال زن بیچاره را برای ایوا گفت. اونجیلین مثل بچه های دیگر جیغ نزد و ضجه و زاری و گریه راه نینداخت. اما رنگش پرید. بعد دستانش را روی سینه اش گذاشت و از ته دل آه کشید.

ایوا گفت: تام لازم نیست اسب ها را بیاوری. من به گردش نمی روم.

- چرا خانم ایوا؟

ایوا گفت: جرف هایت روی قلبم سنگینی می کند و به خانه برگشت.

چندروز بعد، وقتی اوفلیا باز در آشپز خانه بود، زن دیگری به چای پرو، نان آورد. دینا پرسید: پس پرو کو؟ زن با لحن مرموزی گفت: پرو دیگر نمی آید!

دینا پرسید: چرا؟ نمرده که؟

زن به اوفلیا نگاه کرد و گفت: درست نمی دانیم. بردنش زیرزمین.

اوفلیا نان را برداشت و دینا تا دم در دنبال زن رفت و باز پرسید: گفتم چه بلایی سرپرو آمده؟

زن دل دل کرد. اما بالاخره با لحن مرموزی گفت: به کسی نگو. پرو دوباره مست کرده، بردنش زیرزمین و تمام روز گذاشتند آن جا باشد. شنیدم که گفتند مرده.

دینا دستانش را به آسمان بلند کرد اما وقتی چرخید، دید جسم روح مانند اونجیلین، در کنارش ایستاده است. چشمان درشت و روحانی ایوا از وحشت گشاد شده بود و انگار خونی در لب ها و گونه هایش نبود.

دینا گفت: خدای من! ایوا خانم دارد غش می کند. چرا گذاشتید این حرف را بشنود.

ایوا گفت: من غش نمی کنم دینا. چرا نباید این حرف ها را بشنوم. ناراحتی من از رنج و عذابی که پروی بیچاره کشیده که بیش تر نیست.

دینا گفت: تو را خدا خانم! این چیزها برای دختر ناز و حساسی مثل شما خوب نیست. ممکن است حال تان بد شود. ایوا آه کشید و با ناراحتی از پله ها بالا رفت. اوفلیا داستان پرو را از زن ها پرسید و آن ها و تام هم هر چه شنیده بودند، برایش گفتند. اوفلیا وارد اتاقی شد که آگوستین در آن دراز کشیده بود و روزنامه می خواند و گفت: نفرت انگیز است! وحشت ناک است! ننه پرو را آنقدر شلاق زده اند که مرده. بعد داستان او را با آب و تاب و جزئیاتش برای آگوستین شرح داد.

آگوستین گفت: می دانستم که بالاخره کار به این جاها می کشد.

- می دانستی و کاری نکردی؟ کسی را ندارید که به این موضوع رسیدگی کند؟

- اگر اربابی بخواهد به اموال خودش ضرر بزند، نمی دانم چه کار می شود کرد. تازه انگار این موجود بیچاره دزد و می گسار بوده. برای همین نمی شود امیدوار بود که همدردی کسی را جلب کند.

- آه! این حرف ها وحشتناک است آگوستین! حتما دچار غضب الهی می شوید.

- دختر عمومی عزیز، من این کار را نکرده ام و کاری هم نمی توانستم بکنم. اگر می توانستم، می کردم. آن ها قدرت مطلق دارند و مسئولیتی هم ندارند. بنابراین دخالت هم بی فایده است. قانونی هم برای رسیدگی به این چیزها نداریم. برای همین بهترین کاری که می شود کرد این است که چشم و گوش مان را ببندیم و آن ها را به حال خودشان بگذاریم.

آگوستین دوباره روی کاناپه دراز کشید و مشغول خواندن روزنامه شد. اوفلیا نیز نشست و بافتنی اش را درآورد و مشغول بافتن شد اما غرق در فکر بود و آتشی در درونش زبانه می کشید تا این که بالاخره منفجر شد و گفت: آگوستین! من نمی توانم مثل شما همه چیز را فراموش کنم. به عقیده ی من این واقعا شرم آور است که شما از چنین نظامی دفاع می کنید.

- من از آن دفاع می کنم؟ کی گفته؟

اوفلیا گفت: بله، شما دفاع می کنید. همه تان، همه ی جنوبی ها. پس برای چی برده نگه می دارید؟

آگوستین بلند شد و مثل همیشه که در این جور مواقع هیجان زده می شد، در اتاق قدم زد و گفت: این مالکیت از طریق نسل قبلی به من رسیده است. برده های من متعلق به پدرم و بیش تر به مادرم بوده اند که بعدا تعدادشان از طریق زادو ولد زیاد شده است. همان طور که می دانید، پدر من از نتوانگلند به این سرزمین آمد و با پدر شما که مردی بود شریف، پرانرژی، بلند نظر با اراده ای آهنین و با طبیعت سر و کار داشت، فرق می کرد. پدر من در لوئیزیانا ساکن شد تا بر زنان و مردان فرمانروایی کند و از آن ها کار بکشد. مادرم، زنی خدایی گونه بود. به من این طور نگاه نکنید! شما منظورم را خوب می فهمید. شاید او از جنس بشر بود اما تا آن جا که دیدم، هیچ کدام از ضعف ها و خطاهای انسانی در او نبود. همه ی کسانی هم که او را به یاد می آورند، چه آزاد و چه برده همین را می گویند. همان طور که می دانید، من و برادرم دوقلو بودیم اما از هر نظر با هم فرق داشتیم. او چشمان و موهای مشکی و

پوستی سبزه داشت و من چشمانی آبی، موهای بور و پوستی سفید دارم. او فعال و تیزبین، و من آدمی رویایی و تنبل هستم.

و نسبت به دوستان و هم شان های خود دست و دلباز اما نسبت به زیر دستان مغرور، مقتدر و سلطه جو بود و نسبت به هر چیزی که با منافعتش تضاد داشت، بی رحم بود. ما مثلاً همه ی پسرهای خانواده ها، عاشق همدیگر بودیم اما او عزیز دردانه ی پدر و من عزیز دردانه ی مادرم بودم. در من نوعی حساسیت و احساسات لطیف بود که او و پدرم درک نمی کردند اما مادرم حس می کرد. هر وقت من و برادرم آلفرد با هم دعوا می کردیم، پدرم نگاه تندی به من می کرد و من به اتاق مادرم پناه می بردم و کنار او می نشستیم. مادرم در موسیقی نبوغ داشت و معمولاً پشت ارگش می نشست و آهنگ های کلیسای کاتولیک را به شکلی باشکوه می نواخت و مثل یک فرشته آواز می خواند. بعد من سرم را روی دامنش می گذاشتم و گریه می کردم و به رویا می رفتم و چیزهایی را حس می کردم که به زبان نمی شود آورد. در آن ایم کسی در مورد برده داری چون چرا نمی کرد و ایرادی در آن نمی دید. پدرم اشراف زاده بود و برادرم نیز مثل او بار آمده بود. همان طور که می دانید اشراف زاده ها خارج از جامعه ی خودشان با کسی اظهار همدردی نمی کنند. پدرم پانصد برده ی سیاه پوست داشت. او در کارش انعطاف ناپذیر، پرتوان و دقیق بود. همه چیز باید همراه با نظامی که داشت هماهنگ و دقیق پیش می رفت. او در املاک و مزارعش مباحثی نیز داشت، که مردی تنومند، قدبلند و در ضمن سخت گیر و بی رحم بود. من و مادرم هرگز نمی توانستیم او را تحمل کنیم. اما او مورد اعتماد کامل پدرم و فرمانروای مستبد املاک او بود.

من در آن موقع پسر کوچکی بودم، اما مثل الان عشق و علاقه ی زیادی نسبت به انسان ها و بررسی وضع آن ها داشتم. من همیشه در کلبه ی برده ها بودم و البته بین آن هامحبوبیت داشتم. آن ها همه ی گله و شکایت های شان را در گوش من می گفتند و هم به مادرم می گفتم. ما از خیلی ظلم ها جلوگیری می کردیم. مباشر هم به پدرم شکایت می کرد که او نمی تواند با آن وضع برده ها را اداره کند و باید از کارش کناره گیری کند. پدرم شوهری مهربان و سهل گیر بود اما هرگز از چیزی که فکر می کرد لازم است، نمی گذشت. برای همین در این جا نیز مثل کوه بین ما و بردگان مزارع ایستاد. به مادرم خیلی محترمانه و صریح گفت که او اختیار کامل خدمتکاران خانه را دارد اما حق دخالت در امور برده های مزارع را ندارد. گاهی می شنیدم که ماردم در بعضی موارد برای او دلیل می آورد و سعی می کرد دل او را نسبت به برده ها نرم کند اما او می گفت: همه چیز به این بر می گردد که آیا مباشرمان استابز را نگه داریم یا بیرون بیندازیم. استابز مظهر وقت شناسی، درستکاری و کاردانی است. اگر بخواهم او را نگه دارم باید از کل کار او حمایت کنم حتی اگر گاهی بعضی چیزها را نپسندم. همه ی دولت ها هم لازم است گاهی دست به خشونت بزنند. اجرای قوانین عمومی هم در بعضی از موارد سخت است.

بالاخره مادرم که ناامید شده بود، دیگر این موضوع را دنبال نکرد. برای او چیز دیگری غیر از این که فرزندان را مطابق افکار و احساساتش تربیت کند باقی مانده بود؟ اما تمام تشویق ها و نصیحت های مادرم به حال برادرم آلفرد که طبعی اشرافی داشت، فایده ای نداشت. ولی حرف های او کاملاً در ذهن من حک می شد.

با وجود این مادرم ظاهراً با پدرم مخالفتی نمی کرد و انگار با او اختلافی نداشت. به علاوه او با تمام توان افکار و احساساتش را در روح من باقی گذاشت. یاد می آید که مادرم چند تابلوی نقاشی قدیمی و زیبا داشت. یکی از آن ها درباره ی مسیح بود که نابینایی را شفا می داد. مادرم می گفت: آگوستین ببین. مرد نابینا یک گدای بیچاره، کثیف و

بدبو بود. مسیح می توانست او را از دور شفا دهد. اما او را صدا زد و دستش را بر صورت او گذاشت. پسر! این همیشه یادت باشد. افسوس، افسوس که وقتی سیزده ساله بودم از ماردم جدا شدم و دیگر هرگز او را ندیدم. سینت کلتر در این جا دستانش را روی سرش گذاشت و چند دقیقه ای ساکت شد. و بعد دوباره سرش را بلند کرد و گفت: پدرم مرد و همه ی ملک و ثروتش را برای پسران دوقلویش گذاشت تا طبق توافق، بین خودمان تقسیم کنیم. هیچ کس در روی زمین خدا، بلند نظرتر و دست و دلباز تر از آلفرد نیست. برای همین ما این کار را به خوبی انجام دادیم و توافق کردیم که مزارع را با هم بگردانیم. آلفرد که در زندگی عملی، توانایی هایش دوبرابر من بود، در کار کشاورزی پرشور و شوق و موفق بود. اما دوسال تجربه به من ثابت کرد که من نمی توانم در کار کشاورزی شریک خوبی برای او باشم. داشتن یک لشکر هفصدتایی از بردگانی که من نمی شناختم و علاقه ای هم به کار آن ها نداشتم، و از گرده ی آن ها مثل گاو کار کشیدن و جا و غذا به آن ها دادن و لزوم استفاده از مباشرها و شلاق و غیره برای من زجرآور و نفرت انگیز بود. حتی وقتی به قضاوت مادرم درباره ی انشان های بیچاره فکر می کردم، وحشت برم می داشت.

اوفلیا گفت: من همیشه فکر می کردم که شما جنوبی ها همه تان این چیزها را تایید می کنید و آن ها را درست و مطابق انجیل می دانید.

آگوستین گفت: ما هنوز این قدر نزول نکرده ایم. حتی آلفرد هم این جوری از برده داری دفاع نمی کند. بلکه معتقد است که مزرعه داران آمریکایی همان رفتاری را که اشراف و سرمایه داران انگلیسی با طبقات پست می کنند به شکلی دیگر انجام می دهند. او می گوید بدون بردگی توده ها، تمدن درخشانی نخواهیم داشت. به نظر او باید طبقه ای پایین دست باشد و مثل حیوان جان بکند تا طبقات بالا دست، فراغت و ثروت پیدا کنند. دانش و تمدن را پیش ببرند و طبقات فرو دست را راهنمایی کنند.

اوفلیا گفت: چه طور می شود این دوتا را به هم تشبیه کرد؟ سرمایه داران، کارگر انگلیسی را خرید و فروش نمی کنند و از خانواده اش جدا نمی کنند و شلاق نمی زنند.

- اما آن ها طوری به کارفرمایان شان محتاج اند که انگار به آن ها فروخته شده اند. ارباب می تواند برده ی خودسر را به قصد کشت شلاق بزند و سرمایه داران می توانند کارگران را آن قدر گرسنگی بدهند تا بمیرند. من به انگلستان سفر کرده ام و درباره ی وضع طبقات فقیر مدارک زیادی را مطالعه و بررسی کرده ام. به همین دلیل فکر نمی کنم بشود حرف آلفرد را که می گوید وضع برده های او خیلی بهتر از وضع توده های وسیع و فقیر انگلستان است رد کرد.

- چه طوری از کشت و کار در مزارع تان دست کشیدید؟

- مدتی با هم کج دار و مریزکار کردیم تا این که آلفرد دید که من این کاره نیستم. بعد از این که برای راضی کردن من اصلاحاتی در کار مزرعه داری به وجود آورد، روشش را تغییر داد و وضع هر جا را که می توانست بهتر کرد و وقتی دید که من راضی نمی شوم، فکر کرد که این کارها بی فایده است. چون من از این کار و این که از زنان و مردان برده استفاده کنم. کار جهل و خشونت و غیره را ادامه دهم تا پولی در بیاورم، متنفر بودم.

به علاوه من همیشه در کارهای جزئی دهالت می کردم. و چون خودم خیلی تنبل بودم، از آدم های تنبل هم خیلی خوشم می آمد. وقتی سیاه های بیچاره و تنبل در کیسه های پنبه شان سنگ می گذاشتند تا سنگین تر شود و زیر گونی های شان را خاک می ریختند و روی آن پنبه می گذاشتند، به نظرم عادی می آمد و فکر می کردم من هم اگر

جای آن ها بودم همین کار را می کردم. برای همین نمی توانستم و نمی خواستم آن ها را به خاطر این کار شلاق بزنم. به همین دلیل نظم و مقررات مزرعه به هم خورد و روابط من و آلفرد به همان جایی رسید که روابط من و پدر عزیزم سال ها پیش رسیده بود. آلفرد به من گفت که احساسات زنانه دارم و درد کار مزرعه داری نمی خورم و از من خواست که اوراق بهادار را بگیرم و در خانه ی اربابی خانواده مان در نئوآورلئانز زندگی کنم و شعر بگویم و بگذارم او به کار مزرعه برسد. این بود که ما از هم جدا شدیم و من به این جا آمدم.

- پس چرت برده های تان را آزاد نکردید؟

- جرئت این کار را نداشتم. نه می توانستم آن ها را بفروشم و نه این که از طریق آن ها پول دریاورم. اما نگه داشتن و پول خرج کردن برای آن ها زیاد به نظرم بد نمی آمد. به علاوه بعضی از آن ها از خدمتکارهای قدیمی ما بودند و به آن ها دل بسته بودم و بچه ها هم بچه های همان ها بودند و تازه خود آن ها هم راضی بودند که پیش ما بمانند. از طرف دیگر، سرمایه داران و اشراف انگلستان، چیزهایی را که ما حس می کنیم، نمی توانند حس کنند. چون آن ها با طبقه ای که پست می دانند، یک جا زندگی نمی کنند. اما برده ها در خانه های ما هستند و با بچه های ما ارتباط دارند. بنابراین آن ها سریع تراز ما ذهن بچه های ما را شکل می دهند. چون آن ها نژادی هستند که بچه ها همیشه جذب و شبیه آن ها می شوند. اگر ایوا بیش تر شبیه فرشته ها نبود تا دختری معمولی، نابود شده بود. مثل این است که بگذاریم کسی که مبتلا به آبله است بین ما باشد و فکر کنیم که بچه های مان آبله نمی گیرند. با وجود این، قوانین ما آموزش درست به سیاهان را به طور کامل و قاطعانه ممنوع کرده است و عاقلانه هم این کار را کرده، چون اگر به یک نسل آن ها آموزش کامل بدهیم، همه چیزمان بر باد می رود. اما اگر به آن ها آزادی ندهیم، آن ها بالاخره آزادی را به دست می آورند.

اوفلیا در حالی که بافتنی اش را کنار می گذاشت و مشتاقانه به پسر عمویش نگاه می کرد، گفت: آگوستین، گاهی فکر می کنم شما چندان هم دور از قلمرو الهی نیستید.

- ممنونم. من نظریاتم آن قدر سطح بالاست که به عرش می رسد اما در عمل، در فرش هستم. مثل این که زنگ می زنند. موقع عصرانه است.

سرمیز عصرانه، ماری به اتفاقی که برای ننه پرو پیش آمده بود، اشاره کرد و گفت: دختر عمو گویا فکر می کنید که ما وحشی هستیم.

اوفلیا گفت: من فکر می کنم رفتار با او وحشیانه بوده، اما فکر نمی کنم که شما وحشی هستید.

ماری گفت: به نظرم محال است بشود با بعضی از این سیاه ها مدارا کرد. آن ها آن قدر بد هستند که بهتر است زنده نباشند. اگر رفتار او درست بود، هیچ وقت این اتفاق نمی افتاد.

ایوا گفت: اما ماما! آن بیچاره، آدم بدبختی بود، برای همین مشروب می خورد.

ماری گفت: این هم شد بهانه. من هم بدبختم. بعضی از این برده ها آن قدر بد هستند که با هیچ زور و خشونت نمی شود آن ها را رام کرد. یادم می آید پدرم برده ای داشت که آنقدر تنبل بود که برای این که کار نکند، فرار کرد و در مرداب ها سرگردان بود و دزدی و هزار کار وحشتناک دیگر می کرد. او را گرفتند و شلاق زدند اما او باز هم بارها فرار کرد. تا این که بار آخر بالاخره در مرداب ها مرد.

سینت کلئر گفت: اما من یک بار برده ای را که همه ی مباشرها و ارباب ها از دستش به ستوه آمده بودند، رام کردم.

ماری گفت: تو؟ خیلی دلم می خواهد بدانم که چه طوری یک همچین کاری کردی؟
 - بله، این مرد یک برده ی قوی و غول پیکر آفریقایی بود. هیچ کس نمی توانست او را رام کند. مباشرها آن قدر او را به هم فروختند و دست به دست گشت تا بالاخره برادرم آلفرد او را خرید. چون فکر می کرد می تواند او را رام کند. اما یک روز او مباشری را نقش زمین کرد و به مرداب های جنگل گریخت. آن روز، من بعد از اینکه شراکت را با آلفرد به هم زده بودم، به دیدنش رفته بودم. آلفرد واقعا عصبانی و خشمگین بود اما من به او گفتم که تقصیر خودش است و با او شرط بستم که می توانم آن برده را رام کنم. بالاخره هم با هم توافق کردیم که اگر او را دستگیر کردیم، آن برده مال من باشد تا بتوانم روی او آزمایشی بکنم.

این بود که با یک گروه شش نفری با تفنگ و سگ به شکار او رفتیم. بالاخره نیز او را در نیزارهای انبوه و غیرقابل عبور به دام انداختیم. اما بعد او برگشت و به ما حمله کرد. باید بگویم که او شجاعانه با سگ ها جنگید و آن ها را به این طرف و آن طرف پرت کرد و با دست خالی سه تا از آن ها را کشت. تا این که بالاخره تیری خورد و زخمی شد و در حالی که خون از او می رفت، تقریبا جلو پای من افتاد. سیاه بیچاره با مردانگی و ناامیدی به من نگاه می کرد. من سگ ها و افراد دسته را عقب نگه داشتم و مسئولیت او را به عنوان زندانی خودم پذیرفتم. این تمام کاری بود که می توانستم انجام دهم تا او را تیرباران نکنند. به علاوه او را با اصرار از آلفرد خریدم. پس از دوهفته او آن طور که دل آدم می خواهد، کاملا مطیع و رام شده بود.

ماری پرسید: آخر چه کار کردی؟

- خیلی ساده، او را به اتاق خودم بردم و یک تخت راحت برایش آماده کردم. زخم هایش را بستم و خودم از او پرستاری کردم. تا این که دوباره حالش خوب شد. به علاوه سند آزادی اش را به دستش دادم و گفتم می تواند هر جا که دلش می خواهد برود.

اوفلیا پرسید: رفت؟

- نه! احمق، سند آزادی اش را پاره کرد و گفت از پیش من نمی رود. من از آن موقع تا حالا برده ای شجاع تر، وفادارتر و امین تر از او ندیده ام. او کمی بعد مسیحی شد و مثل یک بچه آرام گرفت. از خانه ی من در ساحل رودخانه نگهبانی می کرد. اما در ایام وبا، او را از دست دادم. در حقیقت او به خاطر من مرد. چون من وبا گرفتم و نزدیک بود بمیرم. همه از من فرار می کردند اما او به تنهایی آن قدر از من پرستاری کرد تا دوباره زندگی عادی را از سر گرفتم، اما بعدش بیچاره خودش مریض شد، طوری که دیگر نمی شد نجاتش داد. هیچ وقت از مرگ کسی آن قدر ناراحت نشده ام.

موقع تعریف کردن این داستان، ایوا کم کم به پدرش نزدیک و نزدیک تر و با چشمانی باز، با اشتیاق محو صحبت های او شده بود. وقتی آگوستین حرف هایش تمام شد، ایوا دست در گردن پدرش انداخت و بغضش ترکید و زار زار گریه کرد.

بعد از عصرانه، آگوستین و ایوا تام را دیدند که نامه می نویسد. تام گفت می خواهد به خانم ارباب قبلی اش که به او قول داده است پول کافی جمع کند و او را بخرد، نامه بنویسد. اما نمی توانست درست بنویسد. همان شب آگوستین پس از برگشتن از گردش، طبق قولی که به تام داده بود، نامه ی مفصلی برای خانم شلبی نوشت و آن را برای تام پست کرد.

یک روز صبح که اوفلیا مشغول نظارت بر کارهای خانه بود، صدای آگوستین را شنید که از پای پلکان او را صدا می کرد.

– دختر عمو! بیایید پایین، می خواهم چیزی نشان تان بدهم.

اوفلیا با همان وسایل خیاطی که در دستش بود، پایین آمد.

آگوستین دختر سیاه پوست هشت نه ساله ای را جلو آورد و گفت: ببینید، این بچه را برای شما خریدم. دخترک یکی از سیاه ترین آدم های نژادش بود. چشمان گردش مثل تیله برق می زد و تندتند و با بی تابي به همه چیز در اتاق نگاه می کرد. دهانش از دیدن مهمان خانه ی ارباب جدیدش از تعجب بازمانده بود و ردیف دندان های سفید و درخشانش را آشکار کرده بود. موهای پشم ماندش به شکل های مختلف در چند رشته ی کوچک، بافته شده بود و به هر طرف متمایل بود. حالت چهره اش ترکیبی از زیرکی و موزیگری بود. لباس کثیف و پاره پوره ای نیز از جنس گونی به تنش بود.

اوفلیا از سینت کلتر پرسید: آگوستین! این بچه را برای چه آوردی این جا؟

– برای این که شما بتوانید آن طور که دل تان می خواهد به او آموزش دهید و او را تربیت کنید.

اوفلیا ساکت ایستاده بود و از تعجب خشکش زده بود. آگوستین مثل آدم های بدجنس که انگار از تعجب دختر عمویش لذت می برد، به دخترک گفت: تاپسی! ایشان خانم جدید توست. من تو را به ایشان می دهم. از حالا به بعد مواظب رفتارت باش. می خواهم دختر خوبی باشی فهمیدی؟

تاپسی در حالی که چشمان موزی اش برق می زد، گفت: چشم ارباب.

اوفلیا گفت: آگوستین! وقتی این خانه پر از این آتش پاره هاست، طوری که آدم نمی تواند بدون این که یکی از آن ها را لگد کند راه برود، این کار چه معنی ای می دهد؟ وقتی من هر روز صبح که از خواب بلند می شوم، می بینم یکی از این ها پشت در اتاقم خوابیده و کله ی سیاه یکی از زیر زمین بیرون زده و آن ها همه جا می لولند و بین نرده ها می چرخند و می خندند و کف آشپزخانه وول می خورند، چرا یکی دیگر از آن ها را برای من آورده ای؟

– آورده ام تا او را به عنوان یک نمونه ی بکر، همان طور که درباره ی تعلیم و تربیت موعظه می کنید، آموزش دهید.

– من نمی خواهم، به قدر کافی سرم شلوغ هست.

– شما مسیحی ها همه تان همین طور هستید. انجمن راه می اندازید و مبلغ های بیچاره ی مذهبی را به آفریقا می فرستید تا تمام روز بین این کفار باشند اما نمی گذارید یک بار هم که شده یکی از این ها به خانه ی شما بیاید و شما خودتان زحمت بکشید و او را مسیحی کنید. وقتی نوبت به این کار می رسد، می گوئید این ها آخ و کثیف هستند و شما خیلی کار دارید و ...

– آگوستین! من از این نظر درباره ی این موضوع فکر نکرده بودم. بله این کار می تواند یک کار دینی و تبلیغی باشد.

و با اشتیاق به کودک نگاه کرد.

آگوستین گفت: این بچه متعلق به زوجی دائم الخمر بود که رستوران درجه ی سه ای را که من هر روز از کنار آن می گذاشتم، می گردانند. اما از بس که کتک خوردن ها و فحش شنیدن ها و جیغ های این دختر را شنیدم، خسته شدم. او دختر باهوش و بامزه ای است و انگار که می شود آدمش کرد. این بود که او را خریدم و آن را به شما می دهم. حالا تلاش خودتان را بکنید و سعی کنید او را به شیوه ی ارتدوکس های مومن نتوانگند تربیت کنید و ببینید که چی می شود.

اوفلیا گفت: من هر کاری از دستم بریاید می کنم. و مثل کسی که عنکبوت سیاهی نزدیک می شود، به طرف دخترک رفت و گفت: این دختر خیلی کثیف است. نیمه لخت هم هست. این بود که او را به آشپزخانه برد. جین و رزا با دیدن او گفتند: پیف پیف، جلوی چشم ما نیاوریدش. نمی دانیم والا آقا یک سیاه بوگندوی دیگر را برای چه می خواهند. اوفلیا که می دید هیچ کس علاقه ای به نظافت و سرو وضع تاپسی ندارد، مجبور شد خودش با کمک جین که خیلی اخم و تخم می کرد، به کارهای نظافت او برسد. موقع حمام، جین جای شلاق ها و کبودی های بزرگ و پنبه بسته ی پشت و شانه ی تاپسی را نشان داد و گفت: ببینید! این ها نشان نمی دهد که بچه ی تخیلی است؟ اه، من از این بچه سیاه ها حالم به هم می خورد.

هنگامی که بالاخره تاپسی تمیز شد و لباس خوب و مرتبی پوشید و موهایش کوتاه شد، اوفلیا با رضایت خاطر گفت که حالا ظاهرش بیش تر شبیه مسیحی ها شده است و در ذهنش به شیوه های تعلیم و تربیت او فکر کرد. بعد، جلو او نشست و پرسید: چند سالت است تاپسی؟

تاپسی نیشش باز شد و دندان هایش معلوم شد و گفت: نمی دانم خانم جان.

– نمی دانی؟ تا حالا کسی بهت نگفته؟ مادرت کیه؟

– من هیچ وقت مادر نداشته ام.

– منظورت چیه؟ کجا به دنیا آمدی؟

تاپسی دوباره نیشش باز شد و گفت: من اصلا به دنیا نیامده ام!

اوفلیا زن عصبی مزاجی نبود. این بود که فقط اخمی کرد و گفت: بچه جان! نباید این جور جواب مرا بدهی. من با تو شوخی نمی کنم. بگو بینم کجا به دنیا آمده ای و پدر مادرت کیه؟

– من اصلا به دنیا نیامده ام. پدر و مادر و هیچ چیز هم نداشته ام. مرا با خیلی از بچه های دیگر، یک برده فروش بزرگ کرد. ننه سو از ما مواظبت می کرد.

– چند وقت پیش ارباب و خانمت بودی؟

– نمی دانم خانم جان.

– یک سال، بیش تر یا کمتر؟

– نمی دانم خانم جان.

– تا حالا چیزی درباره ی خدا شنیدی؟

تاپسی گیج شده بود و نیشش هنوز باز بود.

– می دانی کی ما را به وجود آورده؟

تاپسی خندید و گفت: هیچ کس. اما انگار از این سوال خیلی خوشش آمده بود. چون پلکی زد و گفت: خودم خودم را به وجود آوردم. فکر نمی کنم کسی مرا به وجود آورده باشد.

اوفلیا که فکر می کرد بهتر است سوال های ساده تری از تاپسی پرسد، گفت: خیاطی بلدی؟
- نه خانم جان.

- چه کار بلدی؟ پیش ارباب خانمت چه کار می کردی؟

- آب می آوردم. ظرف ها را می شستم. چاقوها را تمیز می کردم و کار مشتری ها را راه می انداختم.

- آن ها با تو مهربان بودند؟

تاپسی با موزیکری نگاهی به اوفلیا کرد و گفت: آره، انگار خوب بودند.

اوفلیا بلند شد و سینت کلتر که به پشتی صندلی اش تکیه داده بود، گفت: دختر عمو! این هم زمین بکر! افکارتان را در آن بکارید.

اما افکار اوفلیا درباره ی تعلیم و تربیت معلوم و مشخص بود. افکار او همان چیزهایی بود که از یک قرن پیش در نئوانگلند رواج داشت. این افکار تقریباً در چند کلمه خلاصه می شد: به بچه ها یاد بدهیم که وقتی با آن ها صحبت می کنیم، گوش کنند. به آن ها مسائل دینی، خیاطی و خواندن را یاد بدهیم و هر وقت دروغ گفتند، آن ها را شلاق بزنیم. دوشیزه اوفلیا روش دیگری بلد نبود. برای همین هم روش خود را به بهترین وجه روی دخترک کافر پیاده کرد.

اول از همه اعلام شد که دخترک متعلق به اوفلیاست. سپس به جای اینکه خودش به راحتی تختخوابش را آماده کند و اتاق را جارو و گردگیری کند، تصمیم گرفت باز خود گذشتهگی به تاپسی یاد بدهد که او این کارها را بکند. صبح روز بعد، تاپسی را با اتاقش برد و رمز و رموز مرتب کردن رختخواب را به او یاد داد. تاپسی در حالیکه روپوشی تمیز و پیشبند اتوشده ای به تن داشت، با احترام و حالتی که انگار در مراسم خاکسپاری ایستاده است، جلو دوشیزه اوفلیا ایستاده بود.

اوفلیا گفت: خوب تاپسی، حالا می خواهم یادت بدهم که چه طوری رختخواب را مرتب کنی. من به این کار خیلی اهمیت می دهم. برای همین باید خوب یاد بگیری که چه کار کنی. این جا را نگاه کن. این لبه ی ملافه است. این روی ملافه و این هم پشت ملافه است. یادت نمی رود که؟
تاپسی آهی کشید و گفت: بله خانم جان.

- خب! حالا باید ملافه را بکشی روی زیربالشی. بعد، باید لبه ی آن را بدهی زیر تشک، این طوری. صاف. می بینی؟
تاپسی گفت: بله خانم جان. اما وقتی خانم مهربان به تاپسی پشت کرد تا نحوه ی مرتب کردن رختخواب را نشان دهد، شاگرد کوچکش چنگ زد و یک جفت دستکش و یک روبان را برداشت و با تردستی آن ها را در آستین هایش جا داد و مثل قبل دست به سینه ایستاد.

اوفلیا گفت: خب تاپسی، حالا نشان بده که چه طوری این کار را می کنی. و خودش نشست. تاپسی با مهارت، طوری که کاملاً باعث جلب رضایت دوشیزه اوفلیا شد، این کار را انجام داد. اما وقتی داشت کارش تمام می شد، از بخت بدش، تکه ای از روبان سر خورد و از آستینش بیرون افتاد و آویزان شدو اوفلیا چشمش به آن افتاد و فوری روی آن پرید و گفت: این چیه؟ تو دختره ی بدجنس و رذل، این را دزدیدی؟

روبان از آستین تاپسی بیرون افتاد اما تاپسی اصلا به روی خودش نیاورد و با تعجب و حالت آدم های بی گناهی که از هیچ چیز خبر ندارند به آن نگاه کرد و گفت: خدای من این روبان خانم اوفلیا، توی آستین من چه کار می کند؟

- تاپسی، تو دختره ی بدجنس، نمی توانی به من دروغ بگویی، تو آن را دزدیدی.

- خانم جان گفتم که، من آن را ندزدیده ام. تا همین الان هم اصلا یک همچین چیزی را ندیده بودم.

- تاپسی، نمی دانی که دروغ گفتن زشت است؟

- من تا حالا هیچ وقت دروغ نگفته ام. راستش را دارم می گویم.

- تاپسی اگر دروغ بگویی مجبورم بدهم شلاق بزنی.

- خدای من، خانم جان اگر تا شب هم شلاق بزنی، همین را می گویم.

بعد، حق هق کنان گفت: من اصلا این را ندیده بودم. حتما یک جوری وارد آستین من شده. حتما آن را روی تخت گذاشته بودید و یک جوری وارد آستین من شده.

اوفلیا از این دروغ گستاخانه، چنان عصبی شد که دخترک را گرفت و در حالی که تکان تکان می داد، گفت: دیگر هیچ وقت به من دروغ نگو.

اما با این تکان ها باعث شد که دستکش ها از آستین دیگر تاپسی بیرون بیفتد. اوفلیا گفت: خب! حالا چه می گویی؟

باز هم می گویی که روبان را ندزدیدی؟

تاپسی اعتراف کرد که دستکش ها را دزدیده اما باز هم با سماجت گفت که روبان را ندزدیده است.

اوفلیا گفت: تاپسی، اگر اعتراف کنی که دزدیدی، این بار شلاق نمی زنم.

تاپسی با حالتی غمگین اعتراف کرد که روبان و دستکش ها را دزدیده است. اوفلیا گفت: خوب می دانم که از وقتی که پایت را در ایت خانه گذاشتی، چیزهای دیگری را هم دزدیده ای. چون دیروز گذاشتم تا شب این طرف و آن طرف بروی. حالا اگر چیز دیگری برداشتی بگو، شلاق نمی زنم.

- خدای من خانم جان، من آن چیز قرمزی را هم که خانم ایوا دور گردنش می بندد برداشته ام.

- دختره ی بدجنس! خب دیگر چه؟

- گوشواره های رزا را هم برداشتم، گوشواره های قرمز را.

- همین الان می روی جفت آن ها را می آوری.

- خدای من خانم جان! نمی توانم چون آن ها را سوزاندم.

- سوزاندی؟ چه دروغ ها! برو آن ها را بیاور وگرنه شلاق می خوری.

تاپسی در حالی که داد و بیداد می کرد و گریه و زاری راه می انداخت، گفت نمی تواند، چون آن ها را سوزانده.

اوفلیا پرسید: چرا آن ها را سوزاندی؟

- برای این که بدجنس هستم. من خیلی بدجنس هستم. کاری هم نمی توانم بکنم.

اما درست در همین لحظه، ایوا در حالی که همان گردنبند مرجانی قرمز در گردنش بود، بی خبر از همه جا وارد اتاق شد.

اوفلیا پرسید: ایوا گردنبندت را کجا پیدا کردی؟

ایوا گفت: پیدا کردم؟ از صبح تا حالا توی گردنم است.

- دیروز هم توی گردنم بود؟

- آره، بامزه این است که دیشب هم یادم رفت از گردنم بازش کنم و تا صبح هم در گردنم بوده.

اوفلیا کاملاً گیج شده بود. اما وقتی در همین لحظه رزا نیز با سبیدی از لباس های اتو شده و گوشواره های قرمزش وارد اتاق شد، بیش تر تعجب کرد و با ناامیدی گفت: واقعا نمی دانم با این بچه چه کار کنم؟ چرا گفتی این ها را برداشتی تاپسی؟

تاپسی در حالیکه چشمانش را می مالید گفت: چون خانم جان گفت اعتراف کن و من چیز دیگری نداشتم که بگویم.

- اما نمی خواستم که تو به کاری که نکردی اعتراف کنی. این حرف هایت هم مثل حرف های قبلی ات دروغ است.

تاپسی با تعجب و قیافه ای معصومانه گفت: خدای من، راست می گویند؟

رزا گفت: این دختره ی تخس اصلاً نمی داند راست یعنی چه. اگر من جای آقای آگوستین بودم آن قدر شلاقش می زدم تا خونین و مالین شود.

ایوا گفت: نه نه رزا، نباید این حرف هارا بزنی. من طاقت شنیدن این حرف ها را ندارم.

رزا از ترس ایوا ساکت شد اما وقتی از اتاق بیرون رفت، زیر لب گفت: ایوا هم خون بابایش توی رگش است. مثل بابایش از همه پشتیبانی می کند.

ایوا ایستاد و به تاپسی نگاه کرد. دو کودک که هر کدام در دو قطب مخالف، نمونه ی کامل دو طبقه بودند، روبه روی هم ایستاده بودند. وقتی اوفلیا از بدجنسی تاپسی حرف می زد، ایوا گیج و غمگین بود، اما با مهربانی گفت: بیچاره تاپسی، چرا دزدی می کنی؟ من دوست دارم هر چیزی خواستی بهت بدهم تا آن را ندزدی.

دخترک برای اولین بار بود که در زندگی اش حرف محبت آمیز می شنید. برای همین جرقه ی چیزی شبیه اشک در چشمانش درخشید. اما باز نیشش باز شد و خندید. چون گوش هایش که تا کنون غیر از ناسزا نشنیده بود، حرف های عجیب و محبت آمیز را باور نمی کرد.

اما با تاپسی چه کار می شد کرد؟ اوفلیا گیج شده بود چون انگار راه و روش او در مورد تاپسی قابل اجرا نبود. به همین جهت برای این که سر فرصت درباره ی این موضوع فکر کند، تاپسی را در پستویی تاریک حبس کرد. سپس پیش آگوستین رفت و گفت: نمی دانم چه طوری می شود این دختر را بدون شلاق زدن تربیت کرد.

آگوستین گفت: خب! هرچه قدر دلتان می خواهد او را شلاق بزنید. بچه ها را باید کتک زد. من تا حالا نشنیده ام بچه ای را بدون کتک زدن تربیت کرده باشند. آگوستین گفت: فقط باید نکته ای را بگویم. من دیده ام که این دختر را با سیخ بخاری دیواری زده اند و با بیلچه و انبر و هر چه دم دستشان بوده، نقش زمین کرده اند و دیده ام که او به این جور کتک ها عادت دارد.

- پس چه کار باید باهاش کرد؟

- این سوالی اساسی است و امیدوارم خودتان جوابش را پیدا کنید.

اوفلیا گفت: اما من مطمئنم که جواب این سوال را نمی دانم. چون تا حالا هیچ وقت یک همچین بچه ای ندیده ام.

آگوستین گفت: این جور بچه ها و حتی این جور زن ها و مردها بین ما زیادند. و سوال این است که چه طوری باید آن ها را اداره کرد؟ هر چه ارباب ها خشن تر و بی رحم تر شوند، برده ها نیز پوست کلفت تر و سنگدل تر می شوند. من از همان موقع که خودم مالک شدم این را فهمیدم و تصمیم گرفتم هرگز از شلاق استفاده نکنم، چون نمی دانستم تا کجا باید پیش بروم و نتیجه اش هم این شده که برده هایم مثل بچه ها لوس شده اند اما بهتر از این است که هر دو خشن و بی رحم شویم.

اوفلیا گفت: پس ظاهراً تربیت او وظیفه ی من است. من هم ایستادگی می کنم و سعی می کنم هر کاری از دستم بر بیاید انجام دهم.

و فلپا ساعات کاری را که قرار بود به تاپسی اختصاص دهد، تنظیم کرد و آموزش خواندن و نوشتن و خیاطی را شروع کرد. تاپسی خواندن و نوشتن را زود یاد گرفت اما خیاطی برای او مشکل تر بود. تاپسی مثل گربه چالاک و مثل میمون پرجنب و جوش بود. به همین دلیل از یک جا حبس شدن و خیاطی کردن بیزار بود. این بود که سوزن ها را می شکست و زیر زیرکی آن ها را از پنجره بیرون می انداخت یا از لای درزهای دیوارها، تو می انداخت. نخ هایش را به هم گره می زد یا پاره و کثیف می کرد یا یواشکی کل قرقره را دور می انداخت. اوفلیا حس می کرد که این همه اتفاقات پشت سر هم تصادفی رخ نمی دهد. اما نمی توانست همه ی کارهایش را کنار بگذارد و فقط مواظب او باشد. تاپسی به زودی در خانه اسم و رسمی در کرد. چون استعداد عجیبی برای همه جور دلقک بازی و ادای آدم ها را در آوردن داشت. می توانست برقص، غلت بزند، بالا برود، آواز بخواند، سوت بزند و هر صدایی را تقلید کند. در ساعات استراحتش، همه ی بچه های خانه دنبالش راه می افتادند و در حالی که دهان شان از تعجب بازمانده بود، او را تحسین می کردند.

حتی ایوا نیز مثل کبوتری که گاهی مفتون مار خوش خط و خال می شود، مجذوب او شده بود. اوفلیا از همنشینی زیاد تاپسی و ایوا ناراحت بود. برای همین به آگوستین التماس کرد که جلو او را بگیرد اما آگوستین گفت: ولش کنید، هم نشینی با تاپسی برای او خوب است.

اوفلیا گفت: نمی ترسید که یک وقت تاپسی به او چیزهای بدی یاد بدهد؟
- تاپسی شاید به بعضی از بچه ها چیزهای بدیاد بدهد، اما به ایوا نمی تواند چیز بدی یاد بدهد. بدی روی ذهن ایوا، مثل شبنم روی برگ کلم غلت می خورد و می افتد ولی در آن نفوذ نمی کند.
ابتدا خدمتکارها تاپسی را تحقیر می کردند و پست به حساب می آوردند، اما بعد، حس کردند که باید رفتارشان را نسبت به او عوض کنند. چون فهمیدند که هر کس به تاپسی توهین کند، بعدش اتفاق ناجوری برایش می افتد: گوشواره هایش یا جواهر بدلی مورد علاقه اش گم می شود یا یک دفعه می بیند لباسش جر خورده یا بی خودی سکندری می خورد و توی سطل آب جوش می افتد. تازه وقتی هم که تحقیق می کردند، هیچ کس حاضر نبود به تاپسی توهین کند. تاپسی همیشه در حضور هیات قضات خانه، حاضر می شد و همیشه در محاکمات، بی گناهی اش ثابت می شد.

او در همه ی کارهایی که با دست انجام می شد، زرنگ و فرزند بود. و هر چیزی را که به او یاد می دادند، به طرز عجیبی فوری یا می گرفت. مثلاً بعد از چند بار آموزش یاد گرفته بود که اتاق اوفلیا را طوری مرتب کند که حتی او هم با همه ی وسواسش نمی توانست از تاپسی ایراد بگیرد. اما این از جمله مواقعی بود که تاپسی دلش می خواست اتاق را مرتب کند، چون اغلب دلش نمی خواست این کار را بکند. برای همین وقتی اوفلیا بعد از سه چهار روز نظارت همراه با صبر و حوصله، بالاخره فکر می کرد که تاپسی آنجور که دلش می خواهد به راه آمده است و به کار دیگری مشغول می شد، تاپسی در عرض یکی دو ساعت جشنی از بی نظمی به راه می انداخت و همه ی چیزها را زیرورو می کرد. به جای اینکه رختخواب را مرتب کند، روبالشی ها را در می آورد، سرپیشمش را لای بالش ها می کرد و گاهی

سرش پراز پره‌های بالش می شد. آنگاه از تیرک های دور تخت بالا می رفت و با سر از آن بالا آویزان می شد. ملافه ها را همه جای اتاق پهن می کرد و لباس شب اوفلیا را به تن می کرد و نمایش بازی می کرد، آواز می خواند و سوت می زد و در آیینه شکلک در می آورد و خلاصه به قول دوشیزه اوفلیا، رسوایی به بار می آورد.

یک بار که اوفلیا بر اثر غفلت کلید کمدش را جا گذاشته بود، تاپسی را موقعی غافل گیر کرد که بهترین شال قرمز رنگش را مثل عمامه دور سرش پیچیده بود و جلو آیینه نقش بازی می کرد. بعد از او پرسید: تاپسی! چرا این رفتار ها را می کنی؟

تاپسی گفتک نمی دانم خانم، ولی فکر می کنم چون بدجنس هستم.

- واقعا نمی دانم با تو چه کار کنم تاپسی؟

- خانم جان! مرا شلاق بزنید. خانم قبلی ام هم همیشه شلاق می زد. من تا شلاق نخورم درست کار نمی کنم.

- تاپسی! من نمی خواهم تو را شلاق بزنم. اگر بخواهی می توانی خوب باشی. چرا نمی خواهی؟

- خانم من عادت کرده ام کتک بخورم، فکر کنم برایم خوب است.

اوفلیا به این نسخه هم عمل کرده بود. اما تاپسی جارو جنجال راه انداخته بود، جیغ زده بود، ناله کرده بود و به او التماس کرده بود که زندش، اما نیم ساعت بعد، روی برآمدگی ایوان رفته بود و در حالی که بچه های سیاه دورش را گرفته بودند و به حرف هایش می خندیدند، کارهای اوفلیا را مسخره کرده بود. گفته بود: خدایا، اوفلیا خانم، مرا شلاق می زند. پشه هم از شلاق نمی میرد. فقط ارباب قدیمی ام می دانست چه طوری بزند.

اوفلیا یک شنبه ها خیلی جدی به تاپسی درس تعلیمات دینی می داد. تاپسی با حافظه ی عجیبی که در حفظ کلمات داشت، آن ها را چنان حفظ می کرد که معلمش به شوق می آمد.

آگوستین می پرسید: این درس ها برای او چه فایده ای دارد؟

- این درس ها همیشه برای بچه ها مفید بوده.

- چه آن ها را بفهمند و چه نفهمند؟

- بچه ها هیچ وقت موقع یا گرفتن، این درس ها را نمی فهمند، ولی وقتی بزرگ شدند می فهمند.

- اما در بچگی با این که خیلی چیزها را به من یاد دادید، هنوز هیچ کدام را نفهمیده ام!

- آه تو همیشه درس ها را خوب یاد می گرفتی آگوستین، کاش هنوز هم به خوبی دوران بچگی ات بودی.

- خب! پس به او توضیح المسائل یاد بدهید. شاید فایده ای داشته باشد.

تاپسی در تمام این مدت مثل یک مجسمه ی سیاه، دست به سینه ایستاده بود اما با اشاره ی اوفلیا، درسش را ادامه داد و گفت: اجداد ما که اختیار و آزادی داشتند از استیتی(حالتی) که در آن خلق شده بودند خارج شدند.

بعد پلک زد، انگار می خواست چیزی بپرسد. اوفلیا گفت: چیه تاپسی؟

- خانم جان، این استیت(ایالت) همان کنتاکی بود؟

آگوستین خندید و گفت: شما باید معنی این چیزها را به او بگویید و گرنه او چیز دیگری می فهمد. انگار فکر می کند منظور از این، مسئله ی مهاجرت است.

اوفلیا گفت: آگوستین ساکت باش. وقتی تو می خندی من چه طوری می توانم چیزی به او یاد بدهم.

آگوستین گفت: باشد، دیگر مزاحم درس شما نمی شوم.

به این ترتیب اوفلیا، یکی دوسالی تعلیم و تربیت تاپسی را ادامه داد و در این مدت مثل کسی که با میگردن یا سردرد کنار می آید، به تاپسی عادت کرده بود. از طرف دیگر تاپسی همیشه وقتی کار زشتی انجام می داد از ترس به پشت صندلی آگوستین پناه می برد و آگوستین هم گاهی وساطتش را می کرد.

تاپسی در ضمن بلد بود که چطور از اربابش پول خرد بگیرد. با پول های خرد هم آجیل و نقل و نبات می خرید و با دست و دلبازی بین بچه های سیاه تقسیم می کرد.

عصر یک روز تابستان بود و درها و پنجره های تالار خانه ی شلبی برای ورود نسیم های پراکنده باز بود. آقای شلبی کنار ورودی دالان خانه روی صندلی نشسته بود. خانم شلبی نیز در حالی که دم در نشسته بود و خیاطی می کرد گفت: شنیدی که تام یک نامه برای عمه کلو فرستاده؟ به نظرم یک خانواده ی خیلی خوب او را خریده اند و با او خوش رفتاری می کنند و کار زیادی هم ندارند.

آقای شلبی گفت: خوشحالم که می شنوم. پس دیگر زیاد دوست ندارد برگردد این جا.

- برعکس، با اشتیاق پرسیده که کی پول بازخریدش جور می شود؟

- وقتی آدم وارد کار و کاسبی غلطی می شود، انگار نمی داند کارش کی تمام می شود.

- نمی توانی کمی مرا هم از کارهایت مطلع کنی؟ مثلاً صورتی از بدهی هایت را بهم بدهی و کسانی که بهشان بدهکاری؟ شاید من بتوانم با صرفه جویی بهت کمک کنم.

- امیلی! سربه سرم نگذار. عزیزم تو بهترین زن کنتاکی هستی، اما زن ها هیچ وقت از کار و معامله سردر نمی آورند. وانگهی خودم هم نمی توانم حساب و کتاب هایم را دقیقاً بهت بگویم. البته، کلاً می دانم چه می شود اما این معاملات، مثل لایه ی روی شیرینی پای عمه کلو نیست که بشود برید و صاف و صوفش کرد.

خانم شلبی چیزی شبیه آه کشید و گفت: فکر می کنی بالاخره نمی توانیم یک جوری پول خریدنش جور کنیم؟ عمه کلو بیچاره که فکر و ذکرش شده همین.

- متاسفم، الان نمی دانم و نمی توانم قولی بدهم.

در همین موقع عمه کلو در آن سرایوان پیدایش شد و آن ها حرف های شان را قطع کردند. عمه کلو گفت: خانم

جان! می بخشید، می شود خانم بیایند و یک نگاه به این مرغ و جوجه ها بیندازند؟ خانم دوست دارند با این ها پای جوجه درست کنم؟

خانم شلبی با دیدن تعداد زیادی مرغ و اردک روی زمین و قیافه ی جدی کلو بالای سر آن ها، لبخندی زد و گفت: عمه کلو مهم نیست. هر چه دوست داری درست کن.

اما معلوم بود که منظور عمه کلو مرغ و جوجه ها نیست. بالاخره هم او با خنده ای کوتاه گفت: خدای من خانم جان، چرا آقا و خانم وقتی وسیله ی کار در دست شان است، این قدر نگران پول هستند؟

خانم شلبی که از رفتار کلو فهمیده بود که او به همه ی حرف های او و شوهرش گوش داده است، گفت: نمی فهمم چه می گویی عمه کلو.

- خانم جان! ارباب های دیگر کاکاسیاه های شان را اجاره می دهند و ازشان پول در می آورند. این قدر نان خور در این خانه نکه ندارید.

- خب کلو فکر می باید کی را اجاره بدهیم؟

- سام می گفت که در لوئیزویل قنادی هایی هست که کسی را می خواهند برای شان خوب شیرینی و کیک بپزد. می گفت چهار دلار هم هفته ای بهش می دهند. وقتش رسیده که از سالی استفاده بکنیم. او زیر دست من کار کرده و بیشتر کارها را مثل من انجام میدهد. اگر خانم جان اجازه بدهند من می روم آنجا.

- اما کلو، می خواهی بچه هایت را بگذاری و بروی؟

- خانم جان! بچه ها به اندازه ی کافی بزرگ شده اند که کار خودشان را انجام بدهند. سالی دختر کوچولویم یک جواهر است. زیاد احتیاج به مواظبت ندارد.

- باشد کلو، می توانی بروی. همه ی حقوقت را هم برای بازخرید شوهرت می گذاریم کنار.

چهره ی سیاه کلو مثل اشعه ی خورشید که ابر سیاه را تبدیل به ابر نقره ای می کند از خوشحالی می درخشید.

پرسید: خانم جان یک سال چند هفته است.

- پنجاه و دو هفته.

کلو گفت: هفته ای چهاردلار می شود سالی چه قدر؟

- دویست و هشت دلار.

کلو با تعجب و خوشحالی گفت: هو آه. آن وقت چندسال باید کار کنم خانم جان؟

- چهار پنج سال کلو، اما لازم نیست، چون من هم یک چیزی می گذارم رویش. خب کی می خواهی بروی؟

- سام می خواهد با کره اسب ها برود طرف رودخانه. گفته من هم می توانم باهاش بروم. من اسباب هایم را بسته ام. اگر خانم جان برایم اجازه نامه ی عبور و یک توصیه نامه بنویسد، فردا صبح با سام می روم.

خانم شلبی گفت: باشد کلو، اگر آقای شلبی مخالفتی نکند، می نویسم.

سپس خانم شلبی از پله ها بالا رفت و عمه کلو نیز به طرف کلبه اش راه افتاد تا آماده ی سفر شود.

اما وقتی در کلبه مشغول جمع و جور کردن لباس های بچه کوچولوش بود، جورج، پسر آقای شلبی، وارد کلبه شد.

عمه کلو نیز به او گفت که می خواهد چه کار کند. بعد پرسید: آقا جورج حالا می شود یک نامه به مرد عزیزم بنویسید و همه چیز را به او بگویید؟

جورج گفت: البته که می نویسم. حتما عمو تام از شنیدن این خبر خوشحال می شود. من می روم تا از خانه قلم و کاغذ بیاورم.

به این ترتیب، دوسال دیگر از عمر عمو تام گذشت. در این مدت هرچه ایوا بزرگ تر می شد، دوستی بین او و تام هم محکم تر می شد. مشکل بود بتوان گفت که این دهتر در قلب لطیف و نرم خدمتکار باوفایش چه جایگاهی داشت. تام او را مثل موجودی زمینی و ظریف دوست داشت اما به عنوان موجودی الهی و آسمانی می پرستید.

در این موقع، همه ی خانواده ی سینت کلتر برای فرار از گرمای تابستان به خانه ی بیلاقی شان در ساحل رودخانه ی لیک پانچرترین آمده بودند. دور تا دور رودخانه بیلاقی سینت کلتر ایوان بود و از هر طرف در هایی روبه باغ داشت. تام و ایوا توی باغ، روی کنده ی درختی پوشیده از خز دریک آلاچیق نشسته بودند. غروب روز یکشنبه بود و انجیل روی زانوای ایوا باز بود و ایوا داشت از روی آن می خواند: و من دریایی از بلور آمیخته به آتش را دیدم. ناگهان ایوا کتاب را بست و دریاچه را نشان داد و گفت: اینهاش! تام یک سرود درباره ی ارواح شاد بخوان!

تام اشعار مشهور سرودمتدیست ها را زمزمه کرد:

من دسته ی ارواح شاد می بینم

که سعادت اخروی را احساس می کنند

ایوا گفت: عمو تام! من ارواح شاد را می بینم.

تام تردیدی در این مورد نداشت. برای همین اصلا تعجب نکرد. حتی اگر ایوا می گفت که به آسمان رفته است، باز هم تا می گفت که امکانش هست.

ایوا گفت: گاهی این ارواح به خواب من می آیند. عمو تام! من به آنجا می روم.

عمو تام گفت: کجا خانم ایوا؟

ایوا بلند شد و با دستکش کوچکش آسمان را نشان داد. سرخی غروب موهای طلایی اش را روشن کرده بود و گونه هایش از نوری آسمانی گل انداخته بود، گفت: من به زودی می روم آنجا تام، پیش ارواح شاد.

ناگهان قلب خدمتکار باوفا از این حرف تیر کشید. تام فکر کرد بارها در این شش ماه اخیر حس کرده است که دستان ایوا روز به روز لاغرتر و پوستش روشن تر و نفس هایش تندتر می شود. یادش آمد که برخلاف گذشته که او ساعت ها در باغ بازی می کرد، اخیرا وقتی در باغ می دوید و بازی می کرد، زود خسته و بی حال می شد. به علاوه شنیده بود که دوشیزه اوفلیا بارها راجع به سرفه کردن های او صحبت کرده و گفته بود که دیگر سرفه های او با دوا خوب نمی شود. حتی الان هم گونه های داغ و دستان کوچکش از تب می سوخت.

صحبت های تام و ایوا با فریاد توام با دستپاچگی دوشیزه اوفلیا قطع شد: ایوا، ایوا، بچه جان! دارد شبنم همه جا می نشیند، نباید دیگر بیرون توی باغ باشی.

ایوا و تام به خانه برگشتند. اوفلیا زنی پا به سن گذاشته و پرستاری باتجربه بود. او اهل نئوانگلند بود و صدای گام های موزیانه و آهسته ی بیماری پنهانی را که بسیاری از بچه های نازنین و شیرین را به سوی خود می کشد، خوب می شنید. او هر روز متوجه سرفه های خشک و کوتاه و قرمز شدن گونه های ایوا می شد و اصلا گول برق چشمان و هیجان ظاهری او را نمی خورد. اوفلیا سعی کرد نگرانی اش را با سینت کلتر در میان بگذارد اما آگوستین برخلاف همیشه که با شوخی و بی تفاوتی سخن می گفت، با بدخلقی و دستپاچگی حرف های او را رد کرد.

می گفت: دختر عمو، فال بدنزنید. من بدم می آید. مگر نمی بینید که بچه دارد بزرگ می شود؟ بچه ها همیشه وقتی زود رشد می کنند ضعیف می شوند.

- اما سرفه می کند.

- سرفه ها را ولش کنید. چیزی نیست. یک کم سرما خورده، همین.

- آره، اما لیزا، جین، آلن و ماریا ساندرز هم همین جوری از دست رفتند.

- اه، ول کنید این حرف های خاله زنکی پرستارها را. شما پیرها آن قدر حساس هستید که تا بچه ای سرفه و عطسه می کند، فکر می کنید دیگر کارش تمام است و می میرد. فقط از بچه مراقبت کنید و نگذارید شب سردش بشود و نگذارید زیاد بازی کند، حالش خوب می شود.

با این حال سینت کلتر هر روز بی تاب تر و عصبی تر می شد. هر روز تب او را زیر نظر داشت و هر بار با خود می گفت: حالش خوب است.

اما بیشتر از قبل پیش او بود و اغلب با اسبش او را به گردش می برد و هر چند روز یک بار نسخه ای یا دوی تقویتی برایش می آورد و می گفت: البته نه اینکه بهش احتیاج داشته باشد، اما ضرری هم برایش ندارد.

با وجود این، بیش از همه بلوغ روز افزون حسی و عقلی کودک قلب او را به درد می آورد. ایوا اغلب ناخودآگاه سخنان عمیق، نغز و معنوی عجیبی بر زبان می آورد که به نظر می رسید به او الهام شده است. در این جور مواقع سینت کلتر از هیجان به خود می لرزید و طوری که گویی می خواهد نجاتش دهد، او را در آغوش می کشید و دیگر نمی خواست از آغوشش جدا کند.

اینک احساسات و افکار ایوا لطیف و زنانه شده بود. با این حال هنوز دوست داشت با تاپسی و بچه های سیاه بازی کند. هرچند حالا بیش تر تماشاگر بازی بچه ها بود تا این که هم بازی شان شود.

یک روز ناگهان ایوا از مادرش پرسید: مارد! چرا ما به خدمتکارها خواندن و نوشتن یاد نمی دهیم؟

ماری گفت: چه سوال هایی می کنی. چون خواندن برای آن ها فایده ای ندارد و باعث نمی شود که بهتر کار کنند.

- اما آن ها باید بتوانند انجیل بخوانند تا سخنان خدا را بفهمند.

- اما به اندازه ای که احتیاج داشته باشند برای شان می خوانند.

- من فکر می کنم همه باید خودشان انجیل بخوانند.

- ایوا! تو واقعا بچه ی عجیب و غریبی هستی.

- اوفلیا به تاپسی خواندن یاد داده.

- بله، و می بینی که چه قدر برایش فایده داشته. تاپسی بدترین جانوری است که من تا حالا دیده ام.

- مامی بیچاره هم خیلی دوست دارد انجیل بخواند. اما نمی دانم وقتی دیگر من نتوانم برایش انجیل بخوانم چه کار می کند.

ماری مشغول کار بود و دوست داشت داخل کشتو را زیر و رو کند. گفت: دیگر کم کم باید به جای خواندن انجیل

برای خدمتکارها فکر چیزهای دیگر باشی. وقتی مجبور باشی لباس های قشنگ تنت کنی و به مهمانی بروی، دیگر

وقت این کار ها را نداری. ببین! وقتش که بشود، من این جواهرات را می دهمش به تو. من در اولین مهمانی این

جواهرات را به گردنم انداختم و چشم همه خیره شده بود.

ایوا جعبه ی جواهر را گرفت و گردنبند الماس را از آن درآورد. اما انگار فکرش جای دیگری بود که پرسید: این

جواهر ها خیلی می ارزد مامان؟

- البته. پدرت از فرانسه سفارش داده آورده اند.

- کاشکی مال من بود تا کاری را که دوست داشتم باهاش می کردم.

- چه کاری؟

- می فروختم شان و یک جایی در ایالت های آزاد می خریدم. بعدش همه ی خدمتکارهای مان را می بردم آنجا و

برای شان معلم می گرفتم تا به آن ها خواندن و نوشتن یاد بدهد.

ماری خندید و ایوا ادامه داد: مامان! نمی دانی آن هاچه قدر از این که نمی توانند بخوانند و بنویسند عذاب می کشند.

تام و مامی و خیلی های دیگرشان واقعا عذاب می کشند.

- خیلی خب ایوا. تو هنوز بچه ای. راجع به این چیزها، هیچی نمی دانی. خیلی هم حرف می زنی، من سرم درد می

گیرد.

ایوا یواشکی از اتاق بیرون رفت. اما بعد از آن با تلاش و پشتکار زیاد به مامی خواندن یاد داد.

در همین زمان، سینت کلتر، آلفرد و پسر بزرگ دوازده ساله اش به ویلای ییلاقی آگوستین آمدند تا یکی دو روزی را کنار ساحل رودخانه با آن ها بگذرانند.

آگوستین و برادرش عادت داشتند که دست در دست هم سلاسه سلاسه در باغ قدم بزنند. اگر چه آن ها افکار و شیوه ی زندگی یکدیگر را قبول نداشتند، اما باز از باهم بودن اصلا خسته نمی شدند.

پسر بزرگ آلفرد، هنریک، پسری اشرافی بود با چشمانی مشکی و پراز شور و نشاط. با این حال، گویی از همان لحظه که پا به باغ ییلاقی عمویش گذاشته بود، شیفته ی لطافت روحانی اونجلین شده بود. اونجلین یک کره اسب کوچک داشت که به سفیدی برف بود. تام داشت کره اسب را به پشت آلاچیق می آورد که دید پسرک دورگه ی سیاه پوستی که تقریباً سیزده سال داشت، اسب ابلق عربی گران قیمتی را که اربابش تازه از خارج وارد کرده بود، برای هنریک می برد.

هنریک که از داشتن این اسب خیلی به خود می بالید، جلو رفت و افسار اسب را از مهتر کوچک گرفت و گفت: این چیه دودو، سگ تنبل! امروز صبح اسب را تمیز نکردی؟
پسرک گفت: بله ارباب، یک کم خاکی شده.

هنریک شلاقش را بالا برد و گفت: خفه شو کثافت! دهانت را ببند. اصلاً به چه جرئت حرف می زنی.
پسرک، سیاه دورگه ی زیبایی بود با چشمانی روشن و جثه ای به اندازه ی هنریک.
پسرک گفت: ارباب هنریک!

هنریک با شلاق به صورت پسرک زد و دستانش را گرفت و روی زانویش نشاند و آن قدر او را زد تا از نفس افتاد.
بعد گفت: سگ پررو! یاد گرفتی که وقتی من حرف می زنم، جوابم را ندهی؟ اسب را ببر و درست تمیزش کن.
تام گفت: ارباب جوان، فکر می کنم او می خواست بگوید که وقتی داشته اسب را از طویله می آورده بیرون، اسب روی زمین غلت زده، چون نیرویش زیاده. برای همین هم خاکی شده. من دیدم که تمیزش می کرد.
هنریک گفت: تا کسی چیزی ازت نپرسیده حرف نزن!

بعد، برگشت و به طرف ایوا رفت که لباس سواری تنش بود و ایستاده بود و گفت: دختر عمو! ببخشید که به خاطر این احمق منتظر شدید. بیایید این جا بنشینید تا بیایند. چی شده دختر عمو؟ انگار ناراحت هستید؟
ایوا گفت: چه طوری می توانی با دودوی بیچاره خشن و بی رحم باشی؟
هنریک تعجب کرد. پرسید: بی رحم و خشن؟ منظورت چیه ایوا جان؟
- تا این جووری رفتار می کنی به من نگو ایوا جان!

- اما دختر عمو جان تو دودو را نمی شناسی. فقط این جووری می شود از پشش برآمد. چون خیلی دروغ گو و بهانه گیر است. بابا هم همین کار را می کند.

- اما عمو تام گفت که اتفاقی این جووری شده. عمو تام هیچ وقت دروغ نمی گوید.

- پس او سیاه عجیبی است. دودو که تا زبان وا می کند، دروغ می گوید.

- اما اگر این جووری باهاش رفتار کنی، می ترسد و پسرکی حقه باز می شود. تازه تو بی خودی کتکش زدی.

- باشد این کتک عوض آن موقع ها که حقش است و کتک نمی خورد. اگر ناراحت می شوی دیگر جلو تو کتکش نمی زنم.

ایوا فهمید که حرف فایده ای ندارد و پسر عویش احساساتش را درک نمی کند. به زودی دودو با اسب ها پیدایش شد. هنریک گفت: دودو بیا این جا، اسب خانم ایوا را بگیر تا من او را روی زین بگذارم.

دودو غمگین بود و از چشمانش معلوم بود که گریه کرده است. وقتی هنریک دختر عموی زیبایش را روی زین نشاند، ایوا به سمت دیگر اسب که دودو ایستاده بود خم شد و گفت: دودو! تو پسر خیلی خوبی هستی. خیلی ممنون. دودو با تعجب به چهره ی زیبای ایوا نگاه کرد و چهره اش سرخ شد و اشک در چشمانش جمع شد. هنریک گفت: بیا اینجا دودو. این پول خرد را بگیر و باهاش شکلات بخر. برو! بعد، سوار بر اسب، تاخت زنان دنبال ایوا رفت. دودو به آن دو نگاه کرد. یکی به او پول داده بود، اما دیگری به او چیزی داده بود که بیشتر احتیاج داشت: محبت. دودو تازه چند ماهی از مادرش دور شده بود. اربابش او را به خاطر خوشگلی اش از یک برده خانه خریده بود و زیر دست پسر جوان ارباب کار می کرد.

سینت کلئر و آلفرد در آن طرف باغ شاهد صحنه ی کتک خوردن دودو بودند. آگوستین که با همان بی تفاوتی نیش دارش حرف می زد، گفت: فکر می کنم این همان شیوه ی تعلیم و تربیت جمهوری خواه ها باشد، نه آلفرد؟ آلفرد گفت: وقتی خون هنریک به جوش بیاید، مثل شیاطین می شود.

- انگار شما هم فکر می کنید که کار او جنبه ی تربیتی دارد.

- اگر هم فکر نکنم، کاری نمی توانم بکنم. هنریک مثل توفان می ماند. دودو هم مثل جن است. هر چه قدر کتکش بزنی، عین خیالش نیست.

آگوستین گفت: و این جواری هنریک اولین درس های آموزش جمهوری خواه ها را که می گوید همه ی آدم ها آزاد و برابر آفریده شده اند، به دودو یاد می دهد!

آلفرد گفت: هه! این یکی از چرندیات احساساتی فرانسوی هاست که تام جفرسن نقل کرده. چون معلوم است که همه ی آدم هم آزاد و برابر آفریده نشده اند. فقط افراد تحصیل کرده، باهوش، ثروتمند و فرهیخته حقوق مساوی دارند، نه ارادل و کارگران.

آگوستین گفت: البته اگر بتوانید ارادل و کارگران را با همین عقیده نگه دارید، اما در فرانسه آن ها یک بار توانستند چنین حقوقی کسب کنند.

آلفرد گفت: بله! البته باید دائم آن ها را سرکوب کرد. و پایش را طوری روی زمین فشار داد که انگار زمین، سرکسی است.

- اما اگر آن ها قیام کنند، بدجوری سکندری می خورید. مثل قیام سینت دومینگو.

آلفرد گفت: هه! اما در این کشور ما مواظب هستیم. طبقه ی پایین نباید آموزش ببیند.

- اما کار از کار گذشته است. آن ها آموزش می بینند. فقط می توانیم پیرسیم چه طوری؟ نظام ما به آن ها وحشی گری و خشونت یاد می دهد. ما همه ی علاقه های انسانی را قطع می کنیم و آن ها را مثل حیوان وحشی بار می آوریم. اگر آن ها بر ما مسلط شوند، با ما همین رفتار را می کنند.

آلفرد گفت: اما آن ها هیچ وقت بر ما مسلط نمی شوند.

- اشراف دربار لوئی شانزدهم هم همین فکر را می کردند. در اتریش هم همین طور، اما یک روز صبح شاید دیگ بخار بترک و همه روی هوا بروید.
- آلفرد خندید و گفت: نگران ما نباش. مالکیت ما قطعی است و ما زور داریم. طبقه ی پایین نیز پایین است و باید پایین بماند. ما هم به اندازه ی کافی قدرت داریم که از باروت های مان درست استفاده کنیم.
- بله! بچه هایی مثل هنریک را هم تربیت کرده اید که نگهبان های خوبی برای انبارهای باروت تان باشند! اما کسانی که نمی توانند بر خودشان مسلط باشند، نمی توانند بر دیگران مسلط شوند.
- آلفرد گفت: بله در این جا یک مشکلی هست. شکی نیست که نظام ما در تربیت بچه ها با مشکل مواجه است. چون میدان را برای خشم خیلی باز می گذارد. این اشکال هنریک است. او بچه ی دست و دلباز و با محبتی است، اما وقتی عصبانی می شود مثل یک ترقه است. فکر می کنم برای تحصیلات باید بفرستمش شمال. او در شمال بیش تر با آدم هایی هم شان خودش سروکار دارد تا با زیر دست ها.
- آگوستین گفت: پس با این حساب فکر می کنم نظام ما گاهی درست کار نمی کند.
- در بعضی چیزها درست و در بعضی چیزها غلط عمل می کند. بچه ها را مرد و شجاع بار می آورد. از طرف دیگر بدی های نژاد پست باعث می شود که نیکی های آن ها تقویت شود.
- این هم یکی از همان نظریه های شبه مسیحی است.
- خب! ولش کن آگوستین. حرف فایده ندارد. هزار بار از این راه رفتیم و برگشتیم. تخته نرد بازی کنیم؟
- سپس دو برادر از پله های ایوان بالا رفتند و پشت میزی از چوب خیزران نشستند و مدتی تخته نرد بازی کردند. کمی بعد، آگوستین از جا بلند شد و گفت: بچه ها آمدند.
- آلفرد گفت: خدای من! ایوا را ببین، چه زیبایی خیره کننده ای. آگوستین فکر نمی کنی یکی از همین روزها دل بعضی ها را بلرزاند؟
- سینت کلئر در حالی که دوان دوان پایین می رفت تا ایوا را از اسب بیاورد، با لحن تلخی گفت: بله درست است و خدا می داند که از این بابت چه قدر ناراحتم. بعد ایوا را سفت در آغوش گرفت.
- ایوا تند تند و به سختی نفس می کشید، به طوری که سینت کلئر نگران شد. پرسید: ایوا عزیزم، خیلی خسته شدی؟ - نه بابا.
- عزیزم چرا این قدر تند اسب را میبری؟ می دانی که برایت خوب نیست.
- دوست دارم. آن قدر خوشم می آمد که یادم رفت.
- سینت کلئر در حالی که ایوا در آغوشش بود، او را به اتاق برد و روی کاناپه خواباند. بعد گفت: هنریک باید مواظب ایوا باشی. نباید وقتی با او هستی این قدر تند با اسب بروی.
- هنریک کنار ایوا نشست و دستش را گرفت و گفت: مواظبش هستم.
- حال او یا کم کم بهتر شد و سینت کلئر و برادرش رفتند تا به بازی تخته نردشان ادامه دهند. هنریک به ایوا گفت: می دانی ایوا، خیلی ناراحتم که بابا فقط دو روز این جا می ماند و دیگر تا مدت ها نمی توانم تو را ببینم. اگر با تو باشم، سعی می کنم خوب باشم و با دودو هم دعوا نکنم.
- فکر می کنی اگر هیچ کس کنارت نبود که دوستت داشته باشد، خوشبخت بود؟
- من؟ البته که نه؟

- خب تو دودو را از همه ی عزیزانش جدا کردی و الان هیچ کس را ندارد که دوستش داشته باشد. هیچ کس این جووری نمی تواند خوب باشد.
- من دست خودم نیست. نمی توانم مادرش را پیش خودم بیاورم. نمی توانم دوستش داشته باشم و تا آن جا که می دانم، هیچ کس هم در خانه دوستش ندارد.
- ایوا چیزی نگفت. لحظاتی چشمانش به جایی خیره ماند و در فکر بود. گفت: پسر عمو جان، حداقل به خاطر من دودوی بیچاره را دوست داشته باش و باهاش مهربان باش.
- باشد. به خاطر تو هر کس را بگویی دوست دارم.
- دو روز بعد، آلفرد و سینت کلتر از هم جدا شدند و ایوا که در این مدت در کنار پسرعمویش سرشوق آده بود و بیش از قدرتش در جنب و جوش بود، به سرعت ضعیف شد. سینت کلتر نیز بالاخره تصمیم گرفت با پزشک درباره ی ایوا مشورت کند.
- یکی دو روزی حال ایوا آن قدر بدبود که مجبور شد در اتاقش بماند و دکتر را خبر کردند تا برای معاینه ی او به خانه بیاید. ماری که اخیرا سرگرم یکی دو بیماری جدیدی بود که فکر می کرد دچارش شده، توجهی به سلامتی و بنیه ی کودکش نداشت که کم کم رو به تحلیل می رفت.
- اوفلیا چند بار سعی کرد احساسات مادرانه ی او را نسبت به دخترش بیدار کند، اما فایده ای نداشت. ماری می گفت: من که اصلا مریضی ای در او نمی بینم. می دود، بازی می کند.
- اما سرفه می کند.
- سرفه؟ لازم نیست راجع به سرفه با من حرف بزنی. خود من همیشه و هر روز سرفه می کردم. وقتی اندازه ی ایوا بودم، هر شب سرفه می کردم و مامی تا صبح بالای سرم می ماند. سرفه ی ایوا که چیزی نیست.
- اما او هر روز ضعیف تر می شود و نفس نفس می زند.
- خود من سال ها همین جووری بودم. مریضی او عصبی است.
- اما او شب ها خیلی عرق می کند.
- من خودم ده سالی هر شب عرق می کردم. حتی شب ها لباس هایم خیس عرق می شد. ملافه هایم آنقدر خیس می شد که مامی آن ها را پهن می کرد تا خشک شود.
- اوفلیا مدتی حرفی نزد. اما به محض این که دکتر را خبر کردند، ماری ناگهان از این رو به آن رو شد. گفت: می دانستم. به دلم برات شده بود که سرنوشت من این است که بدبخت ترین مادر دنیا باشم. تنها دختر عزیزم جلوی چشمم دارد پرپر می زند.
- ماری شبها ماری را از پا در می آورد و روزها نیز تا شب با انرژی بیشتری به خاطر این بدبختی تازه الم شنگه راه می انداخت و به همه سرکوفت می زد. سینت کلتر می گفت: ماری عزیزم، این جور حرف نزن. نباید فوری ناامید شد.
- تو مادر نیستی سینت کلتر! محال است بتوانی احساسات مرا درک کنی.
- طوری حرف می زنی که انگار کار از کار گذشته.
- من نمی توانم مثل تو خونسرد باشم سینت کلتر!
- درست است. ایوا دختر خیلی ظریفی است. اما دکتر می گوید هنوز جای امید هست.

- خوش به حالت که می توانی این قدر خوش بین باشی. کاش من هم می توانستم مثل بقیه بی خیال باشم.

اما این بقیه حق داشتند دعا کنند که او بی خیال باشد. چون ماری به بهانه ی این بدبختی تازه، اطرافیانش را همه جوره عذاب می داد. اما بیچاره ایوا بعضی از حرف های مادرش را می شنید و دلش برای او می سوخت و از این که مادرش را تا این حد غصه دار کرده بود، می خواست زیر گریه بزند.

یکی دو هفته بعد علائم بهبودی زیادی در ایوا ظاهر شد اما این یکی از همان بهبودی های کاذبی بود که این بیماری رام نشدنی، آدم های نگران را، حتی در لب گور، گول می زند. ایوا دوباره در باغ و ایوان بازی می کرد و می خندید. پدرش با خوشحالی اعلام کرد به زودی ایوای عزیز مثل همیشه صحیح و سالم می شود. اما فقط اوفلیا و دکترش از این آتش بس موقت و گول زنک بیماری خوشحال نشدند. یک قلب دیگر نیز سرنوشت محتوم را کاملاً حس کرد و آن قلب کوچک ایوا بود.

یک روز وقتی ایوا داشت برای دوستش تام، انجیل می خواند، گفت: عمو تام، حالا می فهمم چرا مسیح دلش می خواست برای ما بمیرد.

- چرا دوشیزه ایوا؟

- چون من هم احساس می کنم همین را می خواهم.

- چه چیزی را دوشیزه ایوا؟ منظورتان را نمی فهمم.

- نمی توانم بهتان بگویم. اما وقتی من در کشتی آن سیاه های بیچاره را دیدم که بعضی ها مادرشان و بعضی شوهران شان را از دست داده بودند و بعضی از مادرها برای بچه های کوچک شان گریه می کردند و بعداً باز وقتی داستان زندگی ننه پروی بیچاره را شنیدم، حس کردم که اگر مردنم می تواند این بدبختی ها را تمام کند، با کمال میل حاضرم برای آن ها بمیرم.

تام با احترام به ایوا نگاه کرد اما در این لحظه، پدرش او را صدا کرد و ایوا آرام آرام رفت. تام نیز در حالی که از پشت سر او را با چشمانش تعقیب می کرد، چشمانش را با پشت دست پاک کرد.

لحظه ای بعد، وقتی تام مامی را دید، گفت: دیگر فایده ای ندارد سعی کنیم دوشیزه ایوا را در این دنیا نگه داریم. خداوند بر پیشانی او نشانه ی مرگ گذاشته.

مامی گفت: آره، آره. من همیشه گفته ام. من بارها به خانم جان گفته ام. ما همه آن را می بینم، طفل معصوم!

ایوا دوان دوان از پلکان به سوی پدرش رفت. عصر بود. ایوا پیراهن سفیدی به تن داشت و پرتوهای آفتاب در پشت سرش، زیبایی خاصی به او داده بود و چشمانش به طرزی غیر طبیعی از تب خفیفی برق می زد. سینت کلتر او را صدا کرده بود تا مجسمه ی کوچکی را که برایش خریده بود، نشانش دهد اما وقتی ایوا نزدیک شد ناگهان از ظاهر او به طرز دردناکی به خود لرزید. او را در آغوش کشید و نزدیک بود از یادش برود که چه می خواست به او بگوید.

گفت: ایوا، عزیزم! این چند روز حالت بهتر است، نه؟

ایوا گفت: بابا، خیلی وقت است که می خواهم یک چیزی بهت بگویم. حالا قبل از این که ضعیف تر بشوم بهت می گویم.

وقتی ایوا روی زانوان سینت کلتر نشست و سرش را روی سینه ی او گذاشت، سینت کلتر بار دیگر به خود لرزید. ایوا گریه کنان گفت: بابا دیگر فایده ندارد این حرف را پیش خودم نگه دارم. موقعش رسیده که من از پیش شما بروم. من می روم و یگر هم بر نمی گردم.

سینت کلر که سعی می کرد با لحنی شاد حرف بزند، گفت: آه ایوای عزیزم! تو عصبی و افسرده ای. نباید تسلیم این جور افکار مایوس کننده بشوی. بین یک مجسمه برایت خریده ام.

– نه بابا. خودت را گول نزن. من خوب می دانم که حالم بهتر نشده. من به زودی از پیش شما می روم. من عصبی نیستم. افسرده هم نیستم. اگر به خاطر شما و دوستانم نبود، از رفتن خیلی خوشحال می شدم. من بیش تر دوست دارم توی آسمان ها زندگی کنم. فقط به خاطر دوستانم است که می خواهم زنده باشم. اما خیلی چیزها هست که مرا غمگین می کند، خیلی چیزها وحشتناک است.

– خب چه چیزی تو را غمگین می کند و وحشتناک است؟
– من برای برده هامان ناراحتم. کاشکی همه ی ان ها آزاد می شدند.
– اما ایوا، دخترم. فکر نمی کنی آن ها در خانه ی ما به قدر کافی راحت هستند؟
– اما بابا اگر اتفاقی برای شما بیفتد، چه بلایی سر آن ها می آید؟ اگر آن ها دست ارباب ننه پرو بیچاره بیفتند، چی می شود؟

– دختر عزیزم! تو خیلی حساسی. متاسفم که این جور داشتن ها را برای تو گفته اند.
– بابا همین مرا آزار می دهد. تو می خواهی من خوشبخت باشم، اما وقتی آدم های بدبخت دیگر غیر از رنج و غصه چیز دیگری ندارند، این خودخواهی است. بابا نمی شود یک جوری همه ی برده ها را آزاد کرد؟
– این کار سختی است عزیزم. من نمی دانم چه طور می شود این کار را کرد.
– بابا، نمی توانی بروی این طرف و ان طرف ارباب ها را راضی کنی که با برده ها درست رفتار کنند؟ بابا وقتی من مردم، این کار را به خاطر من بکن.
– وقتی تو مردی؟ دخترم این جوری حرف نزن! تو همه ی زندگی من هستی.
– بچه ی ننه ی پروی بیچاره هم همه ی زندگی اش بود. و او یک شب تا صبح مجبور بود صدای گریه ی بچه اش را بشنود و نمی توانست پیش او برود. بابا، این بیچاره ها هم بچه های شان را مثل شما دوست دارند.
سینت کلر گفت: باشد عزیزم. فقط تو خودت را عذاب نده. دیگر هم از مردن صحبت نکن. من هر کاری که تو بگویی می کنم.

– پس قول بده تام را... تام را... تام را وقتی من از پیش شما رفتم، آزاد کنی.
– بله عزیزم، من هرکاری که تو بگویی بکن، می کنم.
ایوا گونه های داغش را به صورت پدرش چسباند و گفت: بابای خوبم، کاشکی می توانستیم هر دو با هم برویم.
– کجا عزیزم؟

– به خانه ی منجی مان عیسی مسیح! آن جا خیلی قشنگ و آرام است. تو نمی خواهی بروی ان جا بابا؟
سینت کلر دخترش را بیشتر به خود چسباند، اما چیزی نگفت.
ایوا گفت: تو پیش من می آیی.

سینت کلر گفت: بله من دنبالت می آیم. هیچ وقت تو را فراموش نمی کنم.
سیاهی پر ابهت شب، در اطراف آن ها رفته رفته تیره تر می شد. سینت کلر خیلی چیزها را می دید و حس می کرد اما حرفی نمی زد. وقتی هوا کاملاً تاریک شد، دخترش رت به طرف تختخوابش برد. بعد همه ی خدمتکارها را از اتاق

بیرون کرد و درحالی که دخترش را در آغوشش تکان تکان می داد، آنقدر برایش شعر زمزمه کرد تا ایوا خوابش برد.

بعد از ظهر یکشنبه بود. در ایوان سینت کلتر روی صندلی راحتی از چوب خیزران دراز کشیده بود و با کشیدن سیگار احساس آرامش می کرد. ماری نیز روی کاناپه ای روبه روی پنجره دراز کشیده بود و از دست پشه های موذی، زیر سایبانی از تور بود.

دوشیزه اوفلیا پس از مدتی جست وجو، در آن اطراف انجمن متدیست کوچکی پیدا کرده بود و به اتفاق ایوا، با کالسکه ای که تام آن را می راند، به این انجمن رفته بود. ماری پس از کمی چرت زدن گفت: آگوستین! می گویم باید یکی را بفرستم شهر سراغ دکتر خودم، پوزی. مطمئنم که بیماری قلبی دارم.

آگوستین گفت: ماری، تو افسرده ای. من فکر نمی کنم که بیماری قلبی داشته باشی. - توقع داشتم این را بگویی. اگر ایوا سرفه بکند، تو نگران می شوی. اما هیچ وقت به فکر من نیستی. فقط امیدوارم وقتی که دیگر کار از کار گذشت پشیمان نشوی.

وبعد، آگوستین مثل یک شوهر سنگدل و بدجنس، آن قدر سیگار کشید تا کالسکه جلو ایوان ایستاد و ایوا و اوفلیا از آن پیاده شدند. اوفلیا طبق معمول یک راست به اتاق خودش رفت تا لباس هایش را عوض کند و ایوا را نیز سینت کلتر را صدا کرد. ایوا آمد و روی زانوی آگوستین نشست تا برای پدرش بگوید که در جلسه ی مذهبی چه شنیده است. اما کمی بعد، آن ها صدای فریادی را از پنجره ی دوشیزه اوفلیا شنیدند که به تندی داشت کسی را تویخ می کرد.

آگوستین گفت: باز تاپسی چه دسته گلی به آب داده؟

لحظه ای بعد، اوفلیا در حالی که به شدت عصبانی بود و تاپسی خطاکار را به دنبال خود می کشید، ظاهر شد. آگوستین پرسید: باز چه شده؟

- من از دست این بچه به ستوه آمدم. من در اتاق را رویش قفل کردم تا سرودی را که داده بودم بخواند و یاد بگیرد اما او جای کلید مرا یاد گرفته و سرگنجه ی لباس من رفته. تور کلاه مرا بریده تا برای عروسکش لباس درست کند. ماری گفت: دختر عمو! من که به شما گفتم که بدون خشونت نمی توانید این موجودات را تربیت کنید. اگر من اجازه داشتم، می دادم این دختر را آن قدر شلاق بزنند که نتواند روی پایش بایستد.

آگوستین گفت: مطمئنم که این کار را می کردی.

اوفلیا در حالی که حرف های ماری آرامش کرده بود، گفت: من این جوری نمی خواهم این بچه را تربیت کنم اما واقعا نمی دانم چه کار کنم. هر جوری که به فکرم رسید تنبیه اش کردم اما هنوز هم مثل روز اولش است.

آگوستین گفت: آهای میمون! بیا این جا ببینم.

تاپسی جلو آمد. چشمانش برق می زد. آگوستین پرسید: چرا این کارها را می کنی؟

تاپسی گفت: به خاطر این که بدجنس هستم. خانم اوفلیا می گوید.

- نمی بینی چه قدر خانم اوفلیا برای تو زحمت می کشد؟

- بله ارباب. خانم جان قدیم هم همین ها را می گفت. خیلی ناجور مرا شلاق می زد و موهایم را می کشید و سرم را به در می کوبید، اما فایده نداشت، اما فایده نداشت. من خیلی بدجنس هستم.

اوفلیا گفت: مجبورم ولش کنم. حوصله ی دردرس بیش تر از این را ندارم.

آگوستین گفت: اما من دوست دارم فقط یک سوال از شما بکنم؟

- چه سوالی؟

- اگر انجیل شما آن قدر قوی نیست که بتواند یک کافر کوچولو را در خانه ی شما و تحت اختیار شما نجات بدهد، پس برای چی یکی، دو نفر مبلغ بیچاره را بین هزار نفر از این ها به آفریقا می فرستید؟

اوفلیا جوابی نداد. اما ایوا که ساکت این صحنه را تماشا می کرد، به تاپسی اشاره کرد که دنبالش برود. آن ها به گوشه ای از ایوان، به اتاقکی شیشه ای رفتند.

سینت کلتر گفت: باید ببینم ایوا می خواهد چه کار کند. و پاورچین پاورچین رفت و پرده ی جلو اتاقک شیشه ای را بالا زد و داخل اتاقک را نگاه کرد. سپس در حالی که دستش را روی لب هایش گذاشته بود، به اوفلیا نیز اشاره کرد که جلو بیاید و نگاه کند. در اتاقک شیشه ای، تاپسی و ایوا کف زمین نشسته بودند و آن ها نیز نیم رخ آن دو را می دیدند. تاپسی با همان بی اعتنایی و مسخرگی روبه روی ایوا نشسته بود.

ایوا پرسید: تاپسی، چی باعث می شود که تو بد باشی؟ چرا سعی نمی کنی خوب باشی؟ تو هیچ کس را دوست نداری تاپسی؟

- نمی دانم دوست داشتن یعنی چه؟ من شکلات و این جور چیزها را دوست دارم.

- اما پدر و مادرت را که دوست داری؟

- من اصلا پدر و مادر نداشتم ایوا.

- برادر، خواهر، عمه هم نداری؟

- نه، هیچ کس.

- اما تاپسی اگر سعی کنی خوب باشی، آن وقت شاید...

- آخر من سیاهم، اگر می توانستم پوستم را بکنم و سفید شوم، آن وقت سعی می کردم.

- اما با این که سیاهی، همه می توانند دوست داشته باشند. اگر دختر خوبی بشوی اوفلیا هم دوستت دارد.

تاپسی پقی زد زیر خنده و گفت: خانم اوفلیا تحمل مرا ندارد. چون من سیاهم. به من دست هم نمی زند. هیچ کس سیاه ها را دوست ندارد. سیاه ها نمی توانند خوب باشند. مهم نیست. و مشغول سوت زدن شد.

ایوا دست سفید و لاغرش را روی شانه ی تاپسی گذاشت و گفت: اما تاپسی جان! من دوستت دارم. چون تو پدر و مادر و دوستی نداری. برای این که دختر بدبختی بودی و همه اذیتت کرده اند. من دوستت دارم و دلم می خواهد دختر خوبی باشی. من حالم خوب نیست و فکر نمی کنم زیاد زنده بمانم. اما از این که می بینم تو شیطانی می کنی، ناراحتم. کاشکی سعی می کردی خوب باشی، به خاطر من. من فقط مدت کم دیگری با تو هستم.

چشمان سیاه تاپسی پر از اشک شد و اشک هایش یکی یکی روی دست سفید ایوا می ریخت. سپس سرش را میان زانوانش گذاشت و هق هق گریه کرد.

ایوا گفت: حیونکی تاپسی! نمی دانی مسیح همه ی ما را به یک اندازه دوست دارد؟ او مثل من تو را دوست دارد اما چون از من بهتر است، تو را بیش تر دوست دارد.

تاپسی گفت: ایوا جان، سعی می کنم ، سعی می کنم.

سینت کلتر در این لحظه پرده را پایین انداخت و گفت: ایوا مرا یاد مادرم می اندازد. مادرم می گفت اگر می خواهیم نایینا را شفا دهیم، باید مثل مسیح رفتار کنیم. بگوییم آن ها جلو بیایند و دستان مان را روی سرشان بگذاریم. اوفلیا گفت: من عقاید تعصب آمیزی راجع به سیاه ها داشتم. چندشم می شد تاپسی بهم دست بزند، اما فکر نمی کردم او این را می فهمد.

سینت کلتر گفت: این اولین بار نیست که کودکی به یک مرید مسیح چیز یاد می دهد.

اتاق خواب ایوا مثل همه ی اتاق های خانه، اتاق دلبازی بود که پنجره هایش رو به ایوان باز می شد. این اتاق یک درش به اتاق پدر و مادر ایوا و در دیگرش به اتاق اوفلیا راه داشت. پنجره ها نیز پرده هایی سرخ رنگ با ملل های سفید داشتند و کف اتاق یک قالی پهن شده بود. این قالی با طرحی خاص را در پاریس سفارش داده بودند و حاشیه اش غنچه ی گل رز با برگ های گل و وسطش گل های رز شکفته داشت. در بالای تخت، تاقچه ای از سنگ مرمر بود که روی آن مجسمه ی فرشته ای قرار داشت که بال هایش را باز کرده بود.

در اتاق یک بخاری دیواری هم بود و روی پیش بخاری مرمر، مجسمه ی کوچک و زیبایی از مسیح بود که از کدکان استقبال می کرد. روی دیوارها هم دو یا سه تابلوی نقاشی زیبا از بچه ها در حالات مختلف بود.

ایوا، اغلب در این اتاق روی صندلی راحتی پشت پنجره لم می داد وبا چشمان درشتش به آب رودخانه که در تلاطم بود، نگاه می کرد. آن روز اواسط بعداز ظهر بود و ایوا روی صندلی لم داده بود و کتاب انجیل جلو رویش نیمه باز بود که ناگهان صدای مادرش را در ایوان شنید که با لحن تند می گفت: باز چه شده دختر! باز هم شیطننت؟! داری گل های مرا می چینی؟ و بعد صدای یک سیلی محکم به گوشش رسید.

ایوا صدای تاپسی را شنید که گفت: خانم جان! این ها را برای خانم ایوا می خواهم.

- برای ایوا! چه دلیل جالبی! پس فکر کردی ایوا به گل های تو سیاه بی سروپا احتیاج دارد؟ برو پی کارت!

ایوا فوری از روی صندلی اش بلند شد و به ایوان رفت و گفت: مادر! من این گل ها را دوست دارم. بده شان به من. لازم شان دارم.

- چرا؟ اتاق تو که پر از گل است.

- آن قدر هم زیاد نیست. تاپسی، آن ها را برایم بیاور.

تاپسی که با حالتی بق کرده و سر به زیر ایستاده بود، برای اولین بار با کم رویی جلو آمد و گل هایش را به ایوا داد.

ایوا به گل ها نگاه کرد و گفت: چه دسته گل قشنگی!

دسته گل شامل یک گل شمعدانی ارغوانی قشنگ و یک گل سفید کاملیا بود که دورش برگ های براقی داشت. انگار تاپسی مخصوصا به خاطر تضاد رنگ ها آن ها را کنار هم گذاشته بود.

ایوا گفت: تاپسی، گل ها را خیلی قشنگ درست کردی. اتفاقا در این گلدانم گل نداشتم. کاشکی هر روز برایم از این دسته گل ها بیاوری.

تاپسی انگار از شنیدن این حرف خیلی خوشحال شد. ماری گفت: عجیب است. آخر گل می خواهی چه کار؟

- مهم نیست مادر. شما دوست دارید تاپسی برایم گل بیاورد، مگر نه؟

- هر چه تو بخواهی عزیزم! تاپسی، شنیدی خانمت چه گفت؟

تاپسی تعظیمی کرد و سرش را پایین انداخت. ولی وقتی برگشت، ایوا قطره اشکی را دید که از چشم او روی گونه ی سیاهش می غلتید. وقتی تاپسی رفت، ایوا گفت: ماما! من می خواهم یک مقدار موهایم را کوتاه کنم.

- برای چی؟

- می خواهم تا وقتی خودم هستم، با دست خودم موهایم را به دوستانم ببخشم. می شود از دختر عمو بخواهید بیاید این کار را بکند؟

ماری با صدای بلند اوفلیا را صدا زد. وقتی اوفلیا آمد، ایوا گفتک دختر عمو بیاید پشم های این گوسفند را بچینید. در همین موقع سینت کلتر با میوه هایی که برای ایوا آورده بود، از در وارد شد و گفت: چی شده؟

ایوا گفت: بابا! می خواهم دختر عمو مقداری از موهایم را برایم کوتاه کند. موهایم خیلی بلند شده و گرم است. بعدش هم می خواهم موهایم را به همه یادگاری بدهم.

اوفلیا با قیچی آمد. آگوستین گفت: مواظب باشید. موهایش را خراب نکنید. از زیر کوتاه کنید تا معلوم نشود. من به موهای پرچین و شکن او افتخار می کنم.

ایوا با ناراحتی گفت: بابا!

- بله! می خواهم وقتی تو را می برم به مزارع عمویت تا پسر عمویت هنریک را ببینی، خوشگل باشی.

- من هیچ وقت به آنجا نمی روم بابا. به سرزمین بهتری می روم. نمی بینی روز به روز ضعیف تر می شوم؟

- ایوا، چرا اصرار داری چنین چیز دردناکی را به من بقبولانی؟

- چون حقیقت دارد بابا. و اگر حالا قبول کنی، شاید مثل من برایت راحت باشد.

سینت کلتر لب هایش را به هم فشرد و با اندوه به موهای زیبای ایوا که از سرش جدا می شد، نگاه کرد.

ماری گفت: این همان چیزی است که من پیش بینی می کردم. همان چیزی است که سلامتی مرا هر روز به تاراج می برد و مرا ذره ذره می کشد. سینت کلتر! تو به زودی می فهمی که حق با من بوده.

سینت کلتر با لحن خشک و تلخی گفت: آن وقت خیالت کاملاً راحت می شود.

ماری به صندلی اش تکیه داد و صورتش را با دستمال مملش پوشاند. ایوا با دست به پدرش اشاره کرد که نزدیک بیاید. آگوستین جلو رفت و کنار او نشست. ایوا گفت: بابا، می خواهم همه ی افراد خانه را با هم ببینم. می خواهم یک چیزی به آن ها بگویم.

سینت کلتر گفت: باشد. اوفلیا رفت و به همه گفت م به زودی همه ی خدمتکارها در اتاق جمع شدند.

ایوا به متکایش تکیه داده بود و موهایش پریشان روی صورتش ریخته بود. گونه های سرخش با پوست سفیدش تضاد وحشتناکی داشت.

خدمتکارها با دیدن چهره ی روحانی و حلقه های موی او که بریده شده و کنارش ریخته بود و پدر ایوا که رویش را آنطرف کرده بود و مادرش که گریه می کرد به خود لرزیدند و آه کشیدند و سرهایشان را تکان دادند و مثل این که در مراسم تدفین شرکت کرده باشند سکوت کردند. ایوا بلند شد و گفت: من شما را در این جاعم کردم که بگویم همه ی شما را دوست دارم. می خواهم همیشه به یاد من باشید. من به زودی از پیش شما می روم و چند هفته دیگر مرا نمی بینید.

صدای حق گریه و زاری از هر طرف بلند شد و صدای ضعیف ایوا بین آن ها گم شد. ایوا لحظه ای صبر کرد و بعد بالحنی که همه را وادار به سکوت می کرد گفت: یادتان باشد که دنیای قشنگ دیگری هم هست که مسیح آن جاست. من به آنجا می روم و شما هم می توانید آن جا بروید. اما اگر می خواهید آن جا بروید نباید تنبل و بی خیال و بی فکر باشید. شما باید به مسیح ایمان داشته باشید و مسیح به شما کمک می کند. شما باید انجیل بخوانید. آه خدای من شما بیچاره ها نمی توانید بخوانید. و بعد صورتش را روی متکا گذاشت و گریه کرد.

بعد گفت: مهم نیست. من برای تان دعا کرده ام و فکر می کنم همه ی شما را در آسمان خواهم دید.

تام و مامی و چند خدمتکارمسن تر آمین گفتند اما جوان ترها سرهایشان را روی زانوهایشان گذاشته بودند و گریه می کردند.

ایوا گفت: می دانم شما همه مرا دوست دارید و هیچ کدام از شما هیچ وقت با من بد اخلاقی نکرده اید. حالا من می خواهم موهایم را به شما بدهم که وقتی به آن نگاه می کنید یادتان بیفتد که من همه ی شما را دوست داشتم.

اوفلیا به هر کدام از خدمتکارها که هدیه شان را می گرفتند اشاره می کرد که از اتاق بیرون بروند. تا این که کسی غیر از تام و مامی در اتاق نماند. ایوا گفت: بگیر عمو تام. از این که فکر می کنم تو را در آسمان خواهم دید خیلی خوش حالم. و شما مامی عزیز و مهربان. بعد دستانش را دور گردن دایه اش انداخت و گفت: مطمئنم شما را هم آن جا می بینم مامی.

مامی گفت: آخ خانم ایوا! نمی دانم بدون شما چه طوری می توانم زنده باشم. و بغضش ترکید.

اوفلیا مامی و تام را با ملایمت از اتاق بیرون برد و فکر کرد همه از اتاق بیرون رفته اند اما وقتی برگشت دید تاپسی در اتاق است. ناگهان گفت: تو از کجا پیدایت شد؟

تاپسی اشک هایش را پاک کرد و گفت: من اینجا بودم. ایوا من دختر بدی بودم. موهایتان را به من می دهید؟

– بله تاپسی بیچاره و هر بار که به موهای من نگاه می کنی فکر کن که من دوستت دارم و می خواهم دختر خوبی باشی.

تاپسی گفت: خانم ایوا سعی می کنم. اما خدایا خوب بودن خیلی سخت است. و با پیش بندش چشمانش را پوشاند و اوفلیا او را نیز از اتاق بیرون برد. وقتی تاپسی آهسته از اتاق بیرون می رفت هدیه ی گرانبهای ایوا را روی قلبش گذاشته بود.

دوشیزه اوفلیا در را بست. در تمام این مدت اوفلیا اشک هایش را پاک می کرد اما نگران ایوا بود. سینت کلتر تمام مدت بی حرکت نشسته بود و با دستش چشمانش را پوشانده بود. ایوا گفت: بابا!

آگوستین جواب نداد. ایوا دوباره گفت: بابا جون!

آگوستین بلند شد و گفت: نمی توانم نمی توانم تحم کنم خدایا با من واقع بی رحمانه رفتار کردی.

اوفلیا گفت: آگوستین خدا حق ندارد هر جور که می خواهد با بنده اش رفتار کند؟

آگوستین گفت: شاید. اما این باعث نمی شود این درد را راحتتر تحمل کنم.

ایوا گفت: بابا تو قلب مرا می شکنی. و چنان گریه و زاری کرد که همه وحشت کردند.

آگوستین گفت: خب ایوا! خب عزیزم! آرام باش آرام باش. اشتباه کردم. حرف بدی زدم.

کمی بعد ایوا مثل پرنده ای خسته روی دست های پدرش دراز کشید. ماری بلند شد و از اتاق دخترش بیرون زد و به اتاق خودش رفت و دچار تشنج شد.

از آن به بعد اتاق زیبای ایوا آشکارا تبدیل به اتاق بیمار شده بود. اوفلیا شب و روز مشغول پرستاری از ایوا بود تا کنون خانواده ی سینت کلتز تا این حد به توانایی و ارزش او پی نبرده بودند. اوفلیا در کارش خبره بود. سعی می کرد چیزهای ناخوشایند بیماری را پنهان کند. کاملاً وقت شناس بود و هیچ کدام از دارو ها و راهنمایی های پزشک ها را فراموش نمی کرد.

تام اکثراً در اتاق ایوا بود. ایوا دچار ناآرامی عصبی شده بود و وقتی او را بغل می کردند و راه می بردند تسکین پیدا می کرد. تام با خوشحالی جسم نحیف ایوا را در حالیکه ایوا سرش را روی بالش گذاشته و دراز کشیده بود روی دستانش حمل می کرد. گاهی نیز در باغ با او زیر درختان پرتغال قدم می زد. بعضی وقت ها هم پدرش این کار را انجام می داد. اگر چه پدرش ریزنقش تر بود و زودتر خسته می شد.

این فقط تام نبود که دوست داشت کاری برای ایوا انجام دهد. همه ی خدمتکارها نیز هر کاری از دست شان بر می آمد برای او انجام می دادند. از طرف دیگر اگر چه مامی دلش برای ایوا ی عزیزش پر می کشید اما نه شب و نه روز فرصت نداشت او را ببیند. چون ماری می گفت که وضع روحی اش خراب است و چون خودش نمی توانست استراحت کند به مامی هم اجازه نمی داد که استراحت کند.

شب ها بارها مامی را از خواب بلند می کرد تا پاهایش را بمالد سرش را شست و شو دهد دستمال جیبی اش را پیدا کند و ببیند چرا از اتاق ایوا صدا می آید یا پرده را بکشد چون اتاق ورش زیاد بود یا پرده را بالا بزند چون اتاق خیلی تاریک بود.

روزها هم انگار ماری ماهرانه او را در جاهای مختلف خانه مشغول می کرد و او فقط دزدکی می توانست سری به ایوا بزند و با او صحبت کند.

امکان نداشت کسی بتواند حس کند که مرگ به ایوا نزدیک می شود چون او دردی را حس نمی کرد بلکه هر روز ضعفش آرام و ملایم و به نهوی نا محسوس افزایش می یافت. و ایوا آنقدر زیبا دوست داشتنی صادق و شاد بود که همه بی اختیار تحت تاثیر حالت معصومانه و آرام او قرار می گرفتند و آرامش پیدا می کردند. تام بالاخره دیگر نتوانست در اتاقش بخواهد بلکه تمام شب در ایوان و پشت پنجره ی اتاق ایوا می خوابید و آماده بود تا به محض اینکه صدایش کنند از خواب بپرد.

اما یک شب اوفلیا به او گفت: عمو تام چرا مثل سگ هر جا که می رسید می خوابیدی؟ فکر می کردم شما فرد مرتب و منظمی هستید و دوست دارید مثل یک مسیحی در رختخواب بخوابید.

تام گفت: بله دوشیزه اوفلیا اما شما می دانید که در کتاب مقدس آمده است: نیمه شب فریاد بلندی شنیده شد که می گفت: نگاه کنید داماد آمد! من هر شب منتظر شنیدن این فریاد هستم. برای همین نمی توانم جایی بخوابم که صدا را نشنوم.

- چه چیزی شما را به این فکر انداخته؟

- خانم ایوا با من صحبت کرده. خداوند روحی را پیش ا می فرستد تا پیغامش را به او برساند. من باید اینجا باشم. وقتی این کودک مقدس پا به سرزمین الهی می گذارد درها را آن قدر باز می کنند که ما هم می توانیم نگاهی به آن سرزمین باشکوه بیندازیم.

- عمو تام آیا ایوا به شما گفت که امشب حالش از همیشه بدتر شده است؟

- نه ولی امروز صبح به من گفت که نزدیک شده است. فرشته ها به او می گویند دوشیزه اوفلیا.

در این موقع ساعت بین ده و یازده شب بود اوفلیا آمده بود چفت بیرونی در اتاق ایوا را بیندازد که تام را دیده بود که در ایوان دراز کشیده است. ایوا عصبی نبود و رفتار متین و صمیمانه اش اوفلیا را تحت تاثیر قرار داد. آن روز بعد از ظهر هم ایوا به طرز عجیبی شاد بود. روی تختش نشسته بود و جواهرات بدلی و چیزهای قیمتی اش را تماشا می کرد و می گفت که هر کدام را به چه کسی ببخشند. رفتارش سرزنده تر و صدایش طبیعی تر از چند هفته قبل بود. در این موقع پدرش هم آن جا بود و گفته بود که از زمان بیماری اش هیچ وقت ایوا به این خوبی نبوده است. وقتی آن شب آگوستین او را بوسید و به او شب بخیر گفت به اوفلیا نیز همین حرف را زد. اما نیمه شب وقتی پرده ی بین حال گذرا و آینده ی ابدی نازک شد فرستاده نیز آمد! صدایی از اتاق شنیده شد. صدای پای اوفلیا بود که تصمیم گرفته بود شب تا صبح بیدار بماند چون نیمه شب در ظاهر ایوا چیزی را که پرستاران با تجربه تغییر می نامند دیده بود. در اتاق باز شد و تام که در بیرون اتاق نگرهانی می داد فوری هوشیار شد.

اوفلیا گفت: تام دکتر را خبر کن معطل نکن برو. و به آن طرف اتاق رخت و در اتاق سینت کلتر را زد و گفت: پسر عمو خواهش می کنم بیایید.

اثر این کلمات روی قلب آگوستین مثل خاک هایی بود که روی تابوت مرده می ریزند. آگوستین فوری وارد اتاق شد و روی ایوا که هنوز خواب بود خم شد. هیچ اثر ترسناکی در چهره ی او دیده نمی شد. اوفلیا و آگوستین بالای سر ایوا ایستاده بودند و به دخترک زل زده بودند طوری که صدای تیک تاک ساعت نیز انگار خیلی بلند بود. چند لحظه بعد تام به همراه دکتر بازگشت. دکتر وارد اتاق شد. نگاهی به ایوا انداخت و مثل بقیه ساکت ایستاد. بعد آهسته از اوفلیا پرسید: کی حالتش تغییر کرد؟

- نزدیک نیمه شب.

ماری که با آمدن دکتر از خواب بیدار شده بود شتابان از اتاق دیگر وارد اتاق ایوا شد و گفت: آگوستین! دختر عمو! آخ چی شده؟

آگوستین گفتک هیس دارد می میرد.

مامی صدای او را شنید و فوری رفت تا خدمتکارها را پیدا کند. به زودی همه از خواب بیدار شدند و نور چراغ ها دیده شد و صدای پاهای خدمتکارها آمد. خدمتکارها گریه کنان از پشت درهای شیشه ای نگاه می کردند اما سینت کلتر نه چیزی می شنید و نه چیزی می دید. فقط به حالت چهره ی دخترکش که خواب بود زل زده بود. گفت: کاش فقط یک بار دیگر بیدار شود و حرف بزند. بعد روی او خم شد و در گوشش گفت: ایوا عزیزم! چشمان درشت و آبی ایوا باز شد. لبخندی بر چهره اش ظاهر شد. کوشید سرش را بلند کند و حرف بزند. آگوستین گفت: ایوا مرا می شناسی؟

ایوا گفت: باباجون! و با آخرین رمق باقی مانده اش دستانش را دور گردن پدرش انداخت. اما لحظه ای بعد وقتی سینت کلتر سرش را بلند کرد دستانش افتاد. سعی کرد نفس بکشد و دستانش را بالا بیاورد.

آگوستین گفت: خدای من! وحشتناک است! و با ناراحتی و عذاب رویش را برگرداند و دستان تام را فشار داد و گفت: آه تام! دوست من این درد مرا می کشد.

سیل اشک از چشمان تام روی گونه های سیاهش می ریخت. آگوستین گفت: خدایا کاش زودتر تمام می شد! قلبم دارد پاره می شود.

تام گفت: آه خدای من! تمام شد. تمام شد. ارباب جان نگاهش کنید.

ایوا در حالیکه سرش روی بالش بود و مثل آدم های خسته نفس نفس می زد چشمان درشتش بالا رفت و خیره ماند.

سینت کلتر آهسته گفت: ایوا!

اما ایوا نشنید. پدرش گفت: ایوا به ما بگو چه می بینی.

لبخندی روی چهره ی ایوا ظاهر شد و با کلماتی بریده بریده گفت: آه محبت... شادی... آرامش. و بعد آهی کشید و از مرگ عبور کرد و به زندگی رسید.

افراد یکی یکی آهسته وارد اتاق می شدند تا نگاهی به کودک مرده بیندازند. برای همین مدتی در اتاق فقط صدای پا و پیچ می آمد. سپس تابوت کوچک را آوردند و تشیع جنازه شروع شد و کالسکه ها به سمت در باغ حرکت کردند. غریبه ها آمدند و نشستند. همه جا شال ها و روبان های سفید و نوارهای مشکی بود.

عزادارها مشکی پوشیده بودند و انجیل می خواندند. در تابوت را بستند و پارچه ای روی آن کشیدند. در انتهای باغ در کنار کنده ی درخت پوشیده از خزه که همیشه تام و ایوا می نشستند و حرف می زدند قبر کوچکی کنده بودند کمی بعد تابوت را در آن گذاشتند و روی آن خاک ریختند تا گور پر شد. سپس همه به خانه بازگشتند.

چند روز بعد خانواده ی سینت کلتر دوباره به شهر بازگشتند. آگوستین غمگین و آشفته احتیاج به محیط دیگری داشت تا افکار فعلی اش تغییر کند. این بود که آن ها خانه و باغ را ترک کردند و به نئو اورلئانز برگشتند. سینت کلتر با شور و شوق در خیابان ها قدم می زد طوری که کسانی که او را در خیابان ها و کافه ها او را می دیدند فقط با دیدن نوار سیاه روی کلاهش می فهمیدند که عزادار است. چون لبخند می زد حرف می زد روزنامه می خواند دربارهی سیاست بحث می کرد و درباره ی کسب و کار صحبت می کرد و چه کسی می توانست بفهمد که همه ی آن لبخندهای ظاهری روکشی توخالی روی قلب تاریک و خاموش همچون گور اوست؟

حتی یک روز ماری به اوفلیا گفت: سینت کلتر آدم عجیب و غریبی است. انگار ایوا را به راحتی فراموش کرده. فکر می کردم احساسات بیشتری از خودش نشان بدهد.

اوفلیا گفت: اما دریای آرام عمیق تر است.

و مامی گفت: تازه خانم جان! آقا لاغرتر شده اند. می گویند هیچ وقت غذا نمی خورند.

ماری گفت: به هر حال او اصلا به من توجه نمی کند. حتی یک کلمه به من نگفته که همدردی اش را نشان بدهد.

اوفلیا گفت: اما درد هر کس پیش خودش است.

در این موقع سینت کلتر در کتابخانه بود. تام که همیشه با نگرانی دنبال اربابش بود چند ساعت قبل دیده بود که اربابش به کتابخانه می رود. برای همین نگران شد و به کتابخانه رفت. سینت کلتر روی صندلی راحتی دراز کشیده بود اما با دیدن تام ناگهان بلند شد. دستش را روی دست تام گذاشت و گفت: تام! دوست من همه ی دنیا مثل تخم مرغ توخالی است.

تام گفت: اما اگر ارباب به آسمان بالای سرشان و جایی که ایوای عزیز است نگاه کنند عیسی مسیح عزیز را می بینند.

سینت کلیر گفت: تام من نگاه کردم اما چیزی ندیدم. کاش می دیدم.

تام گفت: تو از چشم دانایان و عاقلان پنهانی و در چشم کودکان آشکار.

– اما تام من به این حرف ها اعتقادی ندارم. من به شک کردن عادت کرده ام. می خواهم به انجیل معتقد باشم اما نمی توانم.

– ارباب عزیز دعا کنید. به خدا بگویید: خدایا کمک کن تا من اعتقاد پیدا کنم.
سینت کلتر در حالی که با خود حرف می زد گفت: آیا عشق و ایمان زیبا فقط یک احساس زودگذر آدم ها نیست. در این دنیا واقعی نیست به بشود به آن اتکا کرد. دیگر ایوا نیست آسمان نیست مسیح نیست هیچ چیز نیست. تام زانو زد و گفت: ارباب عزیز! هست. من مطمئنم که هست؟
– تو از کجا می دانی که مسیح هست؟ تو که اصلا او را ندیدی.
تام در حالیکه حق کنان اشک می ریخت گفت: اما با تمام وجودم احساس کرده ام ارباب همین الان هم احساس می کنم. وقتی مرا فروختند و از زن و بچه های عزیزم دور شدم نزدیک بود از پا بیفتم. حس کردم انگار همه چیز برایم تمام شده است. اما آقای مهربان مان کنار من ایستاد و گفت: نترس تام! و روح بیچاره ی مرا غرق شادی و نور کرد.

سینت کلتر دست لاغرش را به شانه ی تام تکیه داد. سپس دست سیاه و زمخت تام را فشرد و گفت: تام! تو مرا دوست داری؟

– بله من دوست دارم یکی از همین روزها جانم را فدا کنم تا ارباب به مسیح ایمان بیاورند.
سینت کلتر گفت: دیوانه ی بیچاره من لایق عشق قلب مهربان و باوفای تو نیستم.
– اما ارباب عزیز کسی هست که بیشتر از من شما را دوست دارد. آقای مان عیسی شما را دوست دارد.
– از کجا می دانی تام؟
– با تمام وجودم حس می کنم ارباب.

– کاش من چشمان تو را داشتم تام. اما من بی اعتقاد نیستم به نظرم برای ایمان آوردن دلیل وجود دارد اما من ایمان ندارم. این از عادت های بد و مشکل سازی است که من دارم تام.
تام بلند شد و سینت کلتر گفت: حالا دیگر مرا تنها بگذار تام. یک وقت دیگر بیشتر صحبت می کنیم.

همه ی امید ها و علایق سینت کلتر ناخود آگاه بسته به وجود دخترش بود. برای ایوا بود که املاکش را اداره می کرد و به خاطر او وقتش را می گذراند و این کار و آن کار را به خاطر ایوا می کرد. و حال که او رفته بود گویی چیز دیگری نبود که به آن فکر کند و کار دیگری نبود که انجام دهد.
با این حال سینت کلتر از بسیاری جهات مرد دیگری بود. کتاب انجیل دخترش را خیلی جدی و صادقانه می خواند و خیلی جدی تر به روابط خود با خدمتکارانش فکر می کرد. کمی بعد فعالیت های قانونی لازم را برای آزادی تام شروع کرد. ضمن اینکه روز به روز بیشتر به تام وابسته می شد. چون در تمام دنیا گویی هیچ چیز بیش از تام او را به یاد دخترش نمی انداخت. برای همین اصرار داشت که تام همیشه دوروبرش باشد. به علاوه با اینکه بسیار زودرنج و با کسی نمی جوشید احساسات و افکارش را بلند بلند با تام در میان می گذاشت.
یک روز به تام گفت: خب تام! می خواهم تو را آزاد کنم. جامه دانت را ببند و آماده شو که به کنتاکی برگردی.

برقی از شادی چهره ی تام را روشن کرد. تام دستانش را به آسمان بلند کرد و گفت: خداراشکر. اما سینت کلتر عصبانی شد. دوست نداشت تام برای ترک او آن قدر حاضر و آماده باشد. گفت: تام زندگی تو این جا آنقدر بد نبوده که برای رفتن تا این حد خوشحالی.

– آه نه ارباب! برای این که آدم آزادی می شوم خوش حالم.

– اما تو نمی توانی با دستمزدت مثل این جا بخوری و بپوشی.

– می دانم ارباب. ارباب خیلی خوب بوده اند. اما من دوست دارم لباس های پست خانه ی کوچک و زندگی فقیرانه ای داشته باشم اما مال خودم باشد تا اینکه همه چیز عالی باشد اما مال خودم نباشد. این طبیعت آدم هاست.

سینت کلتر با ناراحتی گفت: بله من هم همین طور فکر می کنم تام. تو تا یک ماه دیگر از پیش من می روی. بعد بلندش و قدم زد.

تام گفت: اما من تا وقتی که اربابم ناراحتی دارد نمی روم. تا وقتی که ارباب بخواهد این جا می مانم.

– ناراحتی من کی تمام می شود تام؟

– وقتی که ارباب به مسیح ایمان بیاورند.

– و تو واقعا قصد داری تا آن موقع پیش من بمانی؟

بعد لبخند زد و دستش را روی شانه ی تام گذاشت و گفت: تو آدم مهربان و ساده ای هستی تام. من تا آن موقع نگرانت نمی دارم. برو خانه پیش زن و بچه هایت و سلام مرا به آن ها برسان.

تام در حالیکه اشک در چشمانش جمع شده بود گفت: اما من ایمان دارم که آن روز آقای مان کاری برای شما می کند.

یک روز اوفلیا کسی را دنبال تاپسی فرستاد. تاپسی آمد اما فوری چیزی را در سینه اش گذاشت.

روزا که برای صدا کردن او رفته بود تند دست او را چسبید و گفت: چه کار می کنی تخم جن؟ مطمئنم که یک چیزی دزدیدی.

تاپسی گفت: ولم کن به تو ربطی ندارد.

روزا سعی کرد او را بگردد اما تاپسی که کفری شده بود به او لگد می زد و به خاطر چیزی که حق خودش می دانست شجاعانه با او می جنگید. جارو و جنجال و سرو صدای آن ها باعث شد که اوفلیا و سینت کلتر پیش آن ها بیایند.

روزا گفت: یک چیزی دزدیده.

تاپسی در حالیکه گریه می کرد و داد می زد گفت: نه من ندزدیدم.

اوفلیا گفت: باشد هرچه هست بده به من.

تاپسی دل دل کرد اما وقتی اوفلیا حرفش را تکرار کرد بسته ی کوچکی را که در لنگه جوراب کهنه ی خودش گذاشته بود از سینه اش در آورد و به او داد. اوفلیا بسته را در آورد. بسته کتاب کوچکی بود که در آن در هر روز از سال یک آیه ی انجیل نوشته شده بود. به علاوه در کاغذی حلقه ی موی ایوا بود که ایوا در روز فراموش نشدنش وداعش به تاپسی داده بود.

سینت کلتر با دیدن کتاب که دور آن نوار سیاه روز عزاداری پیچیده شده بود خیلی تحت تاثیر قرار گرفت. پرسید:

چرا این نوار سیاه را دور کتاب بسته ای؟

– چون چون چون مال خانم ایوا بود. تو را خدا آن را از من نگیرد.

و روی زمین نشست و پیش بندش را جلوی صورتش گرفت و زارزار گریه کرد.

سینت کلتر لبخندی زد اما در حالیکه اشک در چشمانش جمع شده بود گفت: خب! خب! گریه نکن همه اش مال خودت. و آن ها را در دامن تاپسی گذاشت. بعد اوفلیا را با خود به سالن برد و گفت: فکر می کنم می توانی این دختره را آدم کنی. هرکسی که بتواند واقعا ناراحت شود می تواند خوب بشود.

اوفلیا گفت: خیلی پیشرفت کرده. خیلی هم بهش امیدوارم. اما آگوستین می خواستم یک چیزی پرسم. این بچه مال کیه مال من یا شما؟

- معلوم است من دادمش به شما.

- اما نه به طور قانونی. می خواستم تاپسی به لحاظ قانونی هم مال من باشد تا بتوانم او را به ایالت های آزاد ببرم و آزادش کنم تا همه ی زحمت هایی که می کشم هدر نرود. اگر تو واقعا می خواهی من مالک او باشم دوست دارم سند یا مالکیتی هم به من بدهی.

- باشد باشد می دهم.

بعد نشست و روزنامه ای را باز کرد و خواند.

- اما می خواستم همین الان این کار را بکنی.

- چرا این همه عجله؟

- چون فقط همین الان می شود این کار را انجام داد. بیا این کاغذ این قلم و این هم جوهر. فقط روی کاغذ بنویسید. سینت کلتر مثل اکثر مردان از انجام هر کار فوری واقعا متنفر بود. برای همین از قاطعیت اوفلیا ناراحت شد. گفت: چه شده به قول من اعتماد ندارید؟

اوفلیا گفت: می خواهم مطمئن شوم. چون شما ممکن است بمیرید یا نتوانید و بعد تاپسی را با تمام زحمت هایی که من کشیده ام به زور برای فروش به حراج بگذارند.

- واقعا خیلی آینده نگر هستید. باشد. انگار من گیر یک یانکی شمالی افتاده ام و چاره ای جز قبول ندارم. سپس زود سند را نوشت و چون در کار تنظیم سند قانونی خبره بود به راحتی آن را آماده و امضا کرد.

اوفلیا گفت: آفرین پسر خوب. شاهد نمی خواهد؟

- آخ آره.

بعد در اتاق ماری را باز کرد و گفت: ماری دختر عمو امضای تو را هم می خواهد. فقط زیر این نامه را امضا کن.

ماری نگاهی به کاغذ انداخت و گفت: این چیه؟ مسخره است. فکر می کردم دختر عمو بیش از این ها مومن است که به این چیزها اهمیت بدهد. بعد زیر ورقه را امضا کرد. سینت کلتر ورقه را به اوفلیا داد و گفت: حالا دیگر روح و جسم این دختر مال شماست.

- اما هیچ کس غیر از خدا حق اعطای روح و جسم او را به من ندارد. اما من می توانم از همین حالا از او حمایت کنم.

سینت کلتر به سالن برگشت. اوفلیا که به ندرت با ماری همنشین می شد به دنبال سینت کلتر به سالن رفت و ناگهان از او پرسید: آگوستین! آیا تا حالا اقدامات لازم را برای آینده ی برده های تان پس از مرگ کرده اید؟

سینت کلتر که همچنان روزنامه می خواند و اغلب درباره ی این موضوع فکر کرده بود با بی اعتنائی گفت: نه اما می خواهم به زودی این کار را بکنم.

- کی؟

- یکی از همین روزها.

- اگر زودتر مردید چه؟

آگوستین روزنامه را روی میز گذاشت و گفت: دختر عمو چه شده؟ آیا ظاهر من نشان می دهد که من تب زرد یا وبا گرفته ام؟ لابد برای همین هم دارید با شورو شوق کارهای بعد از مرگم را سرو سامان می دهید؟ اوفلیا گفت: ما حتی در اوج زنده بودن رو به مرگ هستیم.

سینت کلیر بلند شد. از سر حواس پرتی به طرف در رو به ایوان رفت تا به این صحبت که از آن خوشش نمی آمد خاتمه دهد. اما بی اختیار کلمه ی آخر را تکرار کرد: مرگ! بعد به نرده ها تکیه داد و آب فواره پر زرق و برق را که بالا می رفت و در حوض می ریخت تماشا کرد. بعد دوباره کلمه ی مرموزی را که برای همه معمولی اما بسیار ترسناک بود تکرار کرد: مرگ!

آنگاه با خود گفت: عجیب است که چنین کلمه ی عجیبی وجود دارد و ما همیشه یادمان می رود. غروب طلایی و گرمی بود. وقتی آگوستین به طرف آن سوی ایوان رفت تام را دید که کاملاً حواسش به خواندن انجیل بود. با بی تفاوتی کنار او نشست و گفت: تام می خواهی برایت بخوانم؟ تام با تشکر گفت: بله لطفا. ارباب خیلی خوب تر می خوانند.

سینت کلتر کتاب را گرفت و یکی از قسمت هایی را که تام دورش علامت های بزرگ زده بود خواند. بعد بلند شد و در حالیکه در فکر بود از این سرایوان به آن سر آن می رفت و می آمد. اما آنقدر غرق در افکارش بود که انگار همه چیز را فراموش کرده است. برای همین تام مجبور شد دوباره به او بگوید که زنگ عصرانه را زده اند.

موقع عصرانه نیز حواس سینت کلتر پرت بود. بعد از عصرانه هم هر کدام از آن ها ساکت در جایی از سالن نشستند. ماری روی صندلی راحتی بود و زیر تور پشه بند ابریشمی خوابش برد. اوفلیا به بافتن مشغول شد و سینت کلتر پشت پیانو نشست و آهنگ ملایم و غم انگیزی نواخت. انگار غرق در عالم رویا بود و با نواختن موسیقی با خود حرف می زد.

کمی بعد یکی از کشوها را باز کرد. کتابچه ی نت قدیمی را که ورق هایش زرد شده بود بیرون آورد و ورق زد. گفت: اوفلیا بین این یکی از کتاب های قدیمی مادرم است. این دست خط اوست بیا ببین. مادرم یکی از آهنگ های آمرزش مردگان موتسارت را رونویسی کرده بود و برای خودش می زد. اوفلیا بلند شد و به طرف آگوستین آمد.

- مادرم همیشه همین آهنگ را می خواند. انگار همین الان هم آهنگ او در گوشم است و می شنوم. بعد کمی از آهنگ با شکوه را زد و قطعه ی آواز زیبایی به زبان قدیمی لاتین خواند. تام از ایوان آواز و آهنگ را می شنید و با این که معنی کلمات آن را نمی فهمید اما موسیقی و آواز برایش دلنشین بود. سپس سینت کلتر لحظاتی سرش را روی دستش گذاشت. بعد از جا بلند شد و قدم زد و گفت: این روز قیامت هم عجب چیز باشکوهی است. اشتباهات قرن ها تصحیح و تمام مشکلات اخلاقی حل می شود.

اوفلیا گفت: اتفاقاً برای ما بسیار وحشتناک است.

- فکر می کنم برای من هم وحشتناک است. همین امروز عصر داشتم فصل شرح قیامت را از روی انجیل متی برای تام می خواندم و واقعا تحت تاثیر قرار گرفتم. آدم فکر می کند که خیلی به خاطر جرم های بزرگ از بهشت محروم می شوند اما نه ممکن است به خاطر کار خیر نکردن هم محروم شوند.

اوفلیا گفت: شاید برای آدم هایی که کار خیر نمی کنند کار بد نکردن غیر ممکن باشد.

- پس درباره ی کسی که قلبش تربیتش و نیازهای جامعه او را به کارهای بزرگ می خواند اما او ردکنار مبارزه ها رنج ها و خطاهای بشریت فقط یک تماشاجی بی تفاوت است چه باید گفت؟

اوفلیا گفت: چنین کسی باید توبه کند و دوباره دست به کار شود.

سینت کلتر گفت: آه ایوای نازنینم دخترک بیچاره همیشه با آن روح ساده اش از من می خواست که کار نیک بکنم. اولین بار بود که سینت کلتر بعد از مرگ ایوا درباره ی او حرف می زد و معلوم بود که با حرف زدن می خواست احساسات درونی قوی اش را سرکوب کند. گفت: به نظر من کسی نمی تواند پیرو واقعی مسیحیت باشد مگر این که با تمام توان مقابل نظام غول آسای بی عدالتی که بنیاد جامعه ی ما را تشکیل می دهد بایستد. اما بسیاری از روشنفکران مسیحی که تا حالا با آن ها رفت و آمد داشته ام این کار را نمی کنند و من اعتراف می کنم که بی تفاوتی مذهبی آن ها نسبت به این موضوع باعث شده تا من نسبت به مسیحیت بیش تر شک کنم.

- شما که همه ی این چیزها را می دانید چرا خودتان عمل نمی کنید؟

- برای این که نیکوکاری من فقط در لم دادن روی کاناپه و دشنام دادن به کلیسا و روحانیونی است که شهید نمی شوند اما خدا می داند که من شجاع تر از قبل هستم چون همه چیزم را از دست داده ام و کسی که چیزی برای از دست دادن نداشته باشد از هر خطری استقبال می کند.

- یعنی چه کار می خواهید بکنید؟

- شاید بتوانم از برده هایم شروع کنم و بعد روزی در آینده بتوانم کاری برای کل این طبقه انجام دهم و کشورم را در برابر دنیای متمدن از ننگ این وضعیت غلط نجات دهم.

- فکر می کنید امکان دارد که ملتی داوطلبانه برده ها را آزاد کند؟

- نمی دانم. اما این روز روز بزرگی است. با وجود این فکر کنید اگر فردا از خواب بلند شویم و همه ی برده ها را آزاد کنیم چه کسی میلیون ها برده را آموزش می دهد تا از آزادی شان استفاده کنند؟ ما بیش از حد تنبل و بی عمل هستیم بنابراین آن ها به شمال می روند که کار کردن در آن رسم است. اما شما شمالی ها آن قدر مسیحی انسان دوست هستید که به آموزش و پرورش آن ها بپردازید و آن ها را بالا بکشید؟

- بله پسر عمو درست است. حتی حرف شما در مورد خود من هم درست است. من تا این کار را وظیفه ی دینی خود نمی دانستم نمی توانستم بر احساس غلبه کنم. اما آدم های نیکوکار زیادی هستند که باید وظیفه شان را به آن ها یاد داد. مسلما استقبال از برده های کافر و تعلیم و تربیت آن ها نیاز به ایثار بیشتری دارد تا اعزام مبلغ مذهبی میان سیاهان آفریقا. اما فکر می کنم ما می توانیم این کار را بکنیم. مثلا من قصد دارم وقتی برگشتم تاپسی را با خود به خانه مان ببرم. البته فکر می کنم اولش همه تعجب می کنند. اما بعد نظر مرا قبول می کنند. می دانم که خیلی ها در شمال هستند که حاضرند کاری را که شما گفتید انجام بدهند.

- بله! اما تعدادشان خیلی کم است.

اوفلیا جوابی نداد و چند لحظه ای سکوت برقرار شد.

چهره ی آگوستین حالت غم انگیز آدم هایی را پیدا کرد که در رویا هستند. گفت: نمی دانم چرا امشب این قدر یاد مادرم می افتم. احساس عجیبی دارم. همه اش به حرف هایی که می زد فکر می کنم. عجیب است. چه چیزی باعث می شود گاهی گذشته این در در نظر آدم زنده شود؟

آگوستین دقایقی در طول اتاق قدم زد و بعد گفت: بهتر است چند لحظه ای بروم بیرون و خبر های امشب را بشنوم. بعد کلاهش را برداشت و بیرون رفت. موقعی که از حیاط بیرون می رفت تام دنبالش رفت و پرسید که همراهش برود یا نه؟ سینت کلتر گفت: نه دوست عزیز یک ساعت دیگر بر می گردم.

تام در ایوان نشست. شبی مهتابی بود. تام قطرات آب فواره را که بالا می رفت و فرود می آمد تماشا می کرد و به زمزمه های آب گوش می داد. در همان حال به خانه اش فکر می کرد و این که به زودی آزاد می شود و می توانست با پای خود به خانه اش برگردد. بعد به ارباب جوان و بزرگ منش خود فکر کرد و مثل همیشه برایش دعا کرد. سپس به یاد ایوای نازنین افتاد که به نظرش در میان فرشتگان بود و با این افکار خوابش برد و خواب دید که ایوا در حالیکه تاج گلی از یاسمن روی موهایش است جست و خیز کنان به سوی او می آید. گونه هایش گل انداخته بود و چشمانش از شادی می درخشید. اما وقتی دوباره نگاه کرد انگار ایوا از زمین بلند شد اما رنگ گونه اش پرید چشمانش درخششی روحانی پیدا کرد و دور سرش هاله ای طلایی ظاهر شد و بعد ناگهان غیث زرد و تام با صدای بلند در و صدای فریاد چند نفر که از پشت در می آمد از خواب پرید و فوری در را باز کرد. چند نفر با گام های سنگین و با صدای فروخورده تخت روانی که در آن یک نفر دراز کشیده بود حمل می کردند.

روی مر بالا پوش انداخته بودند اما نور چراغ صورت او را کاملاً روشن کرده بود. تام با دیدن او از تعجب و ناامیدی فریاد بلند و گوش خراشی کشید که در تمام خانه پیچید. مردان تخت را به طرف سالی بردند که او فلیا در آن بافتنی می بافت.

سینت کلتر به کافه ای رفته بود تا روزنامه ی عصر را بخواند. موقعی که مشغول خواندن روزنامه بود دو نفر که کمی مست بودند با هم گلاویز شده بودند. سینت کلتر و یکی دو نفر دیگر سعی کرده بودند آن ها را از هم جدا کنند اما یکی از آن ها چاقویی را که سینت کلتر سعی کرده بود از او بگیرد محکم به پهلوی او فرو کرده بود.

به زودی سرو صدای گریه و جیغ و فریاد خانه را پر کرد. خدمتکارها دیوانه وار موهای شان را می کردند و خود را به زمین می زدند یا گریه کنان و از سر حواس پرتی به هر سو می دویدند.

در این میان انگار فقط تام و او فلیا حواسشان سر جایش بود. چون ماری دچار تشنج عصبی شده بود. او فلیا فوری گفت که یکی از کاناپه های سالن را آماده کردند و سینت کلتر زخمی را روی آن گذاشتند. سینت کلتر از شدت درد و خون ریزی از حال رفته بود. اما با انجام کمک های اولیه ی او فلیا دوباره جان گرفت و چشم هایش را باز کرد و به آن ها و اطرافش نگاه کرد. چشمانش سرگردان بود و به چیزهای مختلف اتاق نگاه می کرد تا اینکه به تصویر مادرش روی دیوار خیره شد.

در همین موقع پزشک آمد و او را معاینه کرد. از چهره ی او معلوم بود که امیدی به زنده ماندن آگوستین ندارد. اما با کمک او فلیا و تام در میان گریه و زاری خدمتکاران که کنار در و پشت پنجره های ایوان جمع شده بودند زخم او را تمیز و پانسمان کرد. سپس گفت: همه باید بروند بیرون. بیمار به سکوت و آرامش احتیاج دارد.

سینت کلتر چشمانش را باز کرد و به خدمتکاران ماتم زده ای که او فلیا و دکتر سعی می کردند آن ها را از سالن بیرون کنند نگاه کرد و گفت: بیچاره ها.

سینت کلتر خیلی کم می توانست صحبت کند. چشمانش را بسته بود اما معلوم بود که در گیسو دار افکاری تلخ است. کمی بعد دستش را روی دست تام گذاشت که در کنارش زانو زده بود گفت: تام بیچاره ی من!

تام و رسید: بله ارباب؟

سینت کلتر دست او را فشرد و گفت: تام! من دارم می میرم. برایم دعا کن.

پزشک گفت: می خواهید کشیش بیاید؟

سینت کلتر فوری سرش را تکان داد و دوباره به تام گفت: دعا کن. و با تام با تمام وجود دعا کرد. وقتی دعای تام تمام شد سینت کلتر دستش را دراز کرد و دست او را گرفت و به او نگاه کرد اما چیزی نگفت و چشمانش را بست. بعد زیر لب من من کنان آواز مردگان را که سال ها پیش مادرش با آهنگ پیانو می خواند زمزمه کرد. دکتر گفت: حواسش پرت شده.

سینت کلیر با باقی مانده ی نیرویش گفت: نه بالاخره حواسش سر جایش آمده بالاخره بالاخره! اما تلاش او برای حرف زدن او را از پا انداخت. چهره اش رنگ مرده ها را به خود گرفت. لحظاتی خواهید اما قبل از اینکه روح از بدنش جدا شود چشمانش را باز کرد و انگار از دیدن کسی چشمانش از شادی برق زد و گفت: مادرا! و بعد جان داد.

هنگامی که سینت کلتر نفس آخر را کشید خانه از وحشت و اضطراب پر شد. از تمام اتاق ها و راهروهای خانه صدای گریه و زاری و جیغ می آمد.

ماری طاقت شوک ناشی از این وحشت را نداشت. هنگامی که شوهرش نفس آخر را می کشید دائم غش می کرد و بالاخره شوهرش برای همیشه از او جدا شد آن هم بدون اینکه هنگام وداع کلمه ای با او حرف بزند. مراسم تدفین با همه ی پارچه ها و نوارهای مشکی و دعاها و چهره های عزادار برگزار شد و بعد هنگام پاسخ گویی به سوال دشوار و ابدی رسید: چه باید کرد؟

این سوال به ذهن ماری رسید که با پیراهن گشاد و بلندش در صندلی راحتی نشسته بود و اطرافش را خدمتکاران نگران گرفته بودند. البته همین سوال به ذهن خدمتکارانی که ساکت و وحشت زده بودند و شخصیت سنگدل و ستمگر خانم شان را به خوبی می شناختند هم رسید. خانمی که اینک در دستانش اسیر بودند. چرا که خوب می دانستند که این آقای شان بود که در حق شان سهل گیری می کرد و حالا که او رفته بود خانم شان از غم فراغ او بد اخلاق تر شده بود و دیگر هیچ مدافعی نداشتند.

حدود دو هفته بعد از مراسم تدفین یک روز رزا با موهای پریشان و چشمانی که از شدت گریه باد کرده بود پیش اوفلیا آمد. سپس به پایش افتاد و از او خواست که پیش خانمش ماری برود و وساطت او را بکند تا او را برای شلاق زدن به دارالتادیب نفرستند. اوفلیا پرسید: مگر چه کاری کردی؟

رزا گفت: می دانید خانم اوفلیا من اخلاقم خیلی بد است. داشتم لباس را به تن خانم ماری امتحان می کردم که او زد تو ی گوشم. من فکر نکرده حرفی زدم و و بی ادبی کردم. خانم مرا سر جایی می نشاند و یک بار برای همیشه به من می فهماند که دیگر فضولی نکنم. برای همین این کاغذ را نوشت تا به رئیس دارالتادیب بدهم و پانزده ضربه شلاق بخورم. اما من دوست داشتم خانم مرا بکشند و به آن جا نفرستند. برای من شلاق خوردن زیاد مهم نیست اما آبروریزی است اگر مردی آن هم مردهای وحشتناک آن جا مرا شلاق بزنند خانم اوفلیا.

اوفلیا می دانست که در جنوب رسم است که زنان و دختران را به دارالتادیب بفرستند تا خبیث ترین مردها آن ها را شلاق بزنند. این بود که نامه را مچاله کرد و به رزا گفت: بنشین این جا دخترم تا من بروم پیش خانمت. و بعد در حالیکه از سالن بیرون می رفت گفت: شرم آور است نفرت انگیز است وحشتناک است.

ماری در صندلی راحتی اش نشسته بود و مامی سرش را شانه می کرد و جین پاهایش را مالش می داد. اوفلیا بعد از اینکه حال ماری را پرسید گفت: آمده ام تا راجع به این رزای بیچاره صحبت کنم. او از اشتباهی که کرده واقعا پشیمان است.

– راستی؟ پشیمان ترهم خواهد شد. من مدت هاست که دارم ندانم کاری های این دختر را تحمل می کنم. او تمام عمرش خیال کرده خیلی طناز و خوشگل و خانم است و یادش رفته که کیست اما من بهش درسی می دهم تا سرجایش بنشیند.

اوفلیا گفت: اما به خاطر این بی رحمی باید جواب خدا را بدهید.

– بی رحمی؟ من فقط نوشته ام به او پانزده ضربه شلاق بزنند و گفته ام یواش بزنند. مطمئنم که این کار بی رحمی نیست. تازه این تنها راهی است که می شود آن ها را سرو سامان داد. من این کار را شروع کرده ام و اگر مواظب رفتارشان نباشند یکی یکی آن ها را به دارالتادیب می فرستم.

با اینکه برای اوفلیا سخت بود که برگرددو به رزا بگوید که نتوانسته کاری برایش انجام دهد پیش رزا برگشت. یکی از خدمتکارهای مرد آمد و گفت که خانمش گفته رزا را به دارالتادیب ببرد و رزا را که گریه و التماس می کرد با خود برد.

چند روز بعد از این اتفاق وقتی تام در ایوان نشسته بود و فکر می کرد آدولف پیش او آمد و گفت: تام! می دانی که همه ی مارا می خواهند بفروشند؟ خانم ماری می خواهد به زودی به مزرعه ی پدرش برگردد. تام پرسید: از کی شنیدی؟

– وقتی خانم ماری با وکیلش حرف می زد من پشت در قایم شده بودم. تا چند روز دیگر مارا حراج می کنند تام! ما دیگر اربابی مثل آقای آگوستین نخواهیم داشت. بهتر است مرا بفروشند تا این که زیر دست این خانم باشم. در این چند روز ماری چندین بار با وکیلش مشورت کرد و با برادر سینت کلتر نیز تماس گرفت و بالاخره هم تصمیم گرفت که خانه و همه ی برده ها را غیر از برده های خودش بفروشد و با برده های خودش پیش پدرش برگردد.

تام سراغ اوفلیا که بعد از مرگ ایوا با او با مهربانی و احترام رفتار می کرد رفت و گفت: خانم اوفلیا ارباب سینت آگوستین به من قول داده بود که مرا آزاد کند. به من گفت که سندی هم تنظیم کرده. می شود خانم لطف کنند و راجع به این موضوع با خانم جان صحبت کنند. شاید خانم بخواهند این خواسته ی ارباب سینت کلتر را انجام بدهند. اوفلیا گفت: من صحبت می کنم و سعی خودم را هم می کنم اما این کار بسته به نظر خانم سینت کلتر دارد و من زیاد امیدوار نیستم او این کار را انجام بدهد.

در این موقع اوفلیا داشت کارهایش را انجام می داد تا پیش خانواده اش به شمال برگردد. اوفلیا فکر کرد که شاید موقع صحبت با ماری درباره ی رزا بیش از حد خود را طالب نشان داده و شتاب زده و با شوروشوق صحبت کرده است. به همین دلیل تصمیم گرفت این بار درمورد تام جلوی شور و اشتیاق خود را بگیرد و تا می تواند با لحنی آشتی جویانه صحبت کند. بافتنی اش را برداشت و به اتاق ماری رفت.

ماری روی صندلی راحتی اش لم داده بود و درحالیکه آرنج هایش را به ناز بالش تکیه داده بود به نمونه ی پارچه های مشکی نگاه می کرد که جین از بیرون خریده و جلوی روی او پهن کرده بود. ماری یکی از آن ها را انتخاب کرد و گفت: این خوب است فقط مطمئن نیستم که مناسب عزا هست یا نه.

جین گفت: خدای من! خانم دربنون هم تابستان قبل بعد از مرگ ژنرال دربنون همین را تنش کرده بود و چه قدر هم ناز شده بود!

ماری به اوفلیا گفت: نظر شما چیه؟

– فکر می کنم بستگی به رسم و رسوم دارد و در این مورد شما بهتر از من می دانید.

– راستش من یک لباس درست و حسابی ندارم. هفته ی بعد هم می خواهم بروم.

– به این زودی؟

– بله برادر سینت کلتر برایم نوشته که او و وکیلیم فکر می کنند که بهتر است فوری برده ها و اثاثیه را به حراج بگذاریم. خانه هم می ماند تا وکیلیم بفروشد.

– اما من می خواستم راجع به موضوعی با شما صحبت کنم. آگوستین به تام قول داده بود که آزادش کند و سند قانونی هم تنظیم کرده بود. امیدوارم شما از اختیارات تان استفاده کنید و این کار را به انجام برسانید.

ماری گفت: اما من این کار را نمی کنم. تام یکی از برده های قیمتی ماست. تازه آزادی را می خواهد چه کند؟

– اما او خیلی دوست دارد آزاد شود. اربابش بهش قول داده بود.

– خب همه ی برده ها آزادی می خواهند چون یک دسته ی ناراضی هستند و همیشه چیزی را می خواهند که ندارند. من اصولاً و در هر صورت با آزادی برده ها مخالفم. اگر ارباب بالا سر سیاه ها باشد خوب کار می کنند و نجیب می شوند اما اگر آن ها را آزاد کنند تنبل می شوند و کار نمی کنند. مشروب می خورند و آدم های بی ارزش و شروری می شوند. من صدها بار این چیزها را دیده ام. فایده ای هم ندارد آزادشان کنیم.

– اما تام آدم سخت کوش و منظم و مومنی است.

– تا حالا صدها برده مثل او دیده ام که تا وقتی مراقب شان هستیم خوب کار می کنند.

– اما وقتی شما او را به حراج بگذارید ممکن است گیر ارباب بدی بیفتد.

– این ها همه اش خرافات است. حتی یک درصد آن ها هم گیر ارباب های بد نمی افتند. بیش تر ارباب ها خوب هستند. من خودم در جنوب به دنیا آمده ام و بزرگ شده ام و هرگز هم نشنیده ام که ارباب هایی که می شناختم با برده هایشان بد رفتاری کنند.

اوفلیا گفت: تا آن جا که من می دانم آزاد کردن تام یکی از آخرین خواسته های شوهرتان بود. این یکی از قول هایی بود که او موقع مرگ به ایوا داده بود. فکر می کنم شما هم حق ندارید آن را نادیده بگیرید.

ماری صورتش را با دستمالش پوشاند و زارزار گریه کرد. گفت: همه با من مخالف هستند. هیچ کس ملاحظه ی مرا نمی کند! من توقع نداشتم شما همه ی رنج و عذاب های مرا به رخم بکشید. هیچ کس ملاحظه ی مرا نمی کند. چه قدر سخت است برای من که یک دختر داشتم و آن هم از دستم رفت. فقط یک شوهر شایسته داشتم و آن هم از دستم رفت.

ماری آن قدر گریه کرد که دیگر نفسش بالا نمی آمد. ماری را صدا کرد که پنجره را باز کند شیشه ی کافور را برایش بیاورد سرش را بشوید و دکمه های پراهنش را باز کند. و بعد اوفلیا از این شلوغی استفاده کرد و به اتاق خودش رفت. چون حس می کرد که صحبت بیش تر در این باره بی فایده است.

به همین دلیل بهترین کاری را که می توانست برای تام انجام داد. نامه ای به خانم شلیبی نوشت و مشکل تام را با او در میان گذاشت و مصرانه از خانواده ی آن ها درخواست کرد که کسی را فوری برای کمک به تام بفرستند.

روز بعد تام و آدولف و تعداد دیگری از برده ها را به برده خانه بردند تا در اختیار تاجر برده بگذارند و او به قیمت بالایی آن ها را در حراج بفروشد.

در نئوآورلئانز برده خانه خانه ای است مثل خانه های دیگر. آن را تمیز و مرتب نگه می دارند و در زیر نوعی سایبان ردیف مردان و زنان را به عنوان نمونه ی کالاهایی که در داخل می فروشند به صف می کنند. سپس بسیار مودبانه از شما درخواست می کنند که به داخل تشریف ببرید و از تعداد زیادی شوهر همسر برادر خواهر پدر و مادر و بچه بازدید کنید و آن ها را معاینه کنید و به دلخواه خود آن ها را سواسوا یا یک جا بخرید.

یکی دوروز بعد از صحبت های بین ماری و اوفلیا تام آدولف و ده دوازده برده ی دیگر سینت کلتر را به دست رییس برده خانه آقای اسکگز سپردند تا روز بعد آن ها را به حراج بگذارند. تام نیز مثل دیگران چمدانی پر از لباس با خود همراه داشت. سیاه ها را از هر سن و در هر شکل و شمایلی که بودند به اتاق درازی بردند تا همگی شب را در آن جا بگذارند. در این اتاق صدای قاه قاه خنده و شادی ابلهانه ای می آمد.

آقای اسکگز آمد و گفت: خوب است بچه ها بخندید. آدم های من همیشه شاد هستند. بعد به سیاه قوی هیکلی که شوخی می کرد و دلک بازی در می آورد تا رفقاییش بخندند گفت: خوب است سامبو! تام که روحیه ی پیوستن به این جمع را نداشت تا می توانست جامه دانش را دور از این گروه پر سروصدا گذاشت و روی آن نشست و به دیوار تکیه داد.

تاجران برده از همان موقع که برده ها را در بازار شمال می خردند تا وقتی که به جنوب بیاورند به نحوی منظم سعی می کنند آن ها را تبدیل به آدم هایی سنگدل ابله و بی رحم کنند. تاجر برده ای که در ویرجینیا یا کنتاکی بردگان را می خرد آن ها را به مکان مناسبی می برد که اغل کنار دریا است. بعد هرروز خوب به آن ها غذا می دهد و آن ها را چاق و چله می کند. بعضی از آن ها که طبعاً غمگین هستند و دلتنگی می کنند و دست شان ویولون می دهند تا هر

روز بزنند و برقصند اما آن هایی را که در فکر همسران بچه ها و خانه هایشان هستند و نمی خواهند و نمی توانند خوشحال باشند به عنوان افرادی عبوس و خطرناک به حساب می آورند و انواع و اقسام بلاها را به سرشان می آورند.

وقتی آقای اسکگز بیرون رفت سامبو پیش تام رفت و گفت: تو این جا چه کار می کنی؟ تو فکری هان؟ و با مسخرگی سقلمه ای به پهلوی تام زد.

تام آهسته گفت: فردا مرا در حراج می فروشند.

– آه هه بچه ها خنده دار نیست؟

بعد دستی روی شانه ی آدولف گذاشت و گفت: همه ی دارو دسته تان فردا حراج می شوند؟

آدولف گفت: لطفا ولم کنید!

سامبو گفت: بچه ها! این یک کاکا سیاه سفید است رنگش مثل خامه است. بو هم می دهد. بعد آدولف را بو کردو

گفت: خدای من این به دردمغازه ی توتون فروشی می خورد. می توانند نگه اش دارند تا توتون ها را خوشبو کند!

آدولف که عصبانی شده بود گفت: گفتم ولم کن!

سامبو به شکل مسخره ای ادای آدولف را در آورد و گفت: ما کاکاسیاه های سفید و نازک نارنجی هستیم. نگاه مان کنید!

آدولف که از این متلک خونس به جوش آمده بود خودش را روی او انداخت و در حالیکه فحش می داد او را از هر طرف به باد کتک گرفت. اما بقیه می خندیدند و فریاد می زدند.

جار و جنجال آن ها آقای اسکگر را به آن جا کشاند. گفت: بچه ها چه خبر است؟ آرام آرام! و شلاق بزرگش را در هوا تکان داد. همه فرار کردند غیر از سامبو که اربابش به او اجازه ی دلک بازی داده بود. آقاس اسکگر رو به تام و آدولف کرد و بدون این که چیزی پرسد چند چک و لگد به آن ها زد. سپس دستور داد همه آرام باشند و بخوابند و بعد از اتاق بیرون رفت.

در اتاق دیگر هم زن ها کف زمین دراز کشیده بودند. در گوشه ای دو زن دور از بقیه نشسته بودند. یکی از آن ها که لباس آبرومندانه ی به تن داشت زن دو رگه ی چهل پنجاه ساله ای بود. زن روی سرش دستاری بلند از پارچه ای درجه یک به رنگ سرخ داشت و از سرو لباس مرتب و شیکش معلوم بود که از خانه ای مرفه آمده است. در کنارش دختر پانزده ساله اش هم نشسته بود. دخترک شبیه مادرش بود و همان چشمان مشکی مژه های بلند و موهای مجعد و پرپشت خرمایی را داشت. او هم مثل مادرش لباس تمیز و مرتبی به تن داشت و دستان ظریف و سفیدش نشان می داد که با کارهای سخت خدمتکارها بیگانه است.

صاحب آن ها یکی از مسیحیان مومن کلیسا در نیویورک بود. این دو زن یعنی سوزان و امیلین قبلا خدمتکاران زن مومن و مهربانی از نثوآورلئانز بودند و همین زن آن ها را مسیحی مومن بار آورده بود و به آن ها خواندن و نوشتن یاد داده بود. اما تنها پسر این زن که املاکش را اداره می کرد به خاطر بی مبالائی یا ولخرجی ورشکست شد و یکی از بزرگترین طلبکارانش شرکت ب در نیویورک بود. این شرکت به برادر ب تعلق داشت که مردی مسیحی بود و در یکی از ایالت های آزاد (نیویورک) زندگی می کرد. بردگان مزرعه نقدترین پول مزرعه ی ورشکسته بودند و با این که آقای ب صاحب شرکت از تجارت برده خوشش نمی آمد ولی چون صبحت سی هزار دلار پول نقد در میان بود و این مقدار پول بیش از آن چیزی بود که بشود به خاطر یک سری اعتقادات از آن صرف نظر کرد. به وکیلش نوشت که کلک قضیه ی بدهکاری را به بهترین و مناسب ترین شکل بکند و عایدات را فوری برایش بفرستد. یک روز بعد از این که این نامه به نثوآورلئانز رسید سوزان و امیلین رابرای فروش و حراج به برده خانه فرستادند. امیلین کهنسعی می کرد خود را آرام نشان دهد به مادرش گفت: مادر سرت را روی پای من بگذار و بین می توانی یک چرت بخوابی؟

سوزان گفت: امیلین من دل این که بخوابم ندارم. نمی توانم. شاید این آخرین شبی است که ما با هم هستیم.

– مادر! این حرف را زن. کسی چه می داند شاد ما را با هم خریدند.

سوزان مسیحی مومن بارآمده بود و خانمش هر روز برایش انجیل می خواند. به همین جهت مثل همه ی مادران مسیحی وحشت داشت که مبادا دخترش زندگی ننگینی پیدا کند. این بود که گفت: دخترم! می خواهم موهایت را شانه کنم تا فردا صاف باشد.

– چرا مادر؟

- این طوری بهتر تو را می خرنند. خانواده های محترم همین که سادگی و وقار تو را ببینند بیش تر حاضر می شوند تو را بخرنند. چون فکر می کنند تو سعی نکردی که خودت را خوشگل تر نشان بدهی. من آن ها را بهتر از تو می شناسم.

- باشد مادر همین کار را بکن.

- املین اگر ما فردا همدیگر را ندیدیم همیشه یاد باشد که چطور بار آمدی. حرف های خانم جان یادت نرود. انجیل و کتاب سرود همیشه همراهت باشد. اگر به خدا وفادار باشی خدا هم به تو وفادار است.

بالاخره صبح شد و همه به جنب و جوش افتادند. آقای اسکگز شاد بود و سرش شلوغ. چون می خواست کالاهای زیادی را برای حراج آماده کند. برای همین هم دستور داد همه شاد و سرحال باشند. سپس گفت که آن ها قبل از رفتن به محل حراج برای آخرین بازدید دایره وار بایستند. بعد در حالی که چوبی در دست و سیگاری بر لب داشت چرخ می زد تا آخرین اصلاحات را روی کالاهایش انجام دهد.

وقتی جلو سوزان و املین رسید پرسید: پس فر موهایت چه شد دختر؟

دخترک خجالت زده به مادرش نگاه کرد. سوزان گفت: من دیشب بهش گفتم موهایت را صاف و مرتب کند تا فرو آشفته نباشد و نجیب تر به نظر برسد.

اسکگز گفت: فضول! بعد رو به املین کرد و گفت: فوری برو و موهایت را مثل اولش کن و برگرد. بعد رو به مادرش گفت: تو هم برو کمکش کن. آن فرها صد دلار قیمت این دختر را بالا می برد!

در زیر گنبدی باشکوه و دور تا دور زمینی پوشیده از سنگ های مرمر سکوهایی برای سخنرانی ها و حراج کنندگان گذاشته بودند. روی دو قسمت این سکوها دو آقای محترم و برجسته و با استعداد ایستاده بودند و با شور و حرارت و مخلوطی از زبان های فرانسه و انگلیسی قیمت کالاهای مختلف شان را تعیین می کردند. سکوی سوم در طرف دیگر خالی بود اما دورتادورش گروهی منتظر بودند تا حراج شروع شود. در این جا تام آدولف و برده های دیگر سینت کلتر و سوزان و املین ایستاده و با نگرانی و چهره هایی افسرده منتظر بودند تا نوبت حراج شان بشود. تماشاگران چه خریدار و چه غیر خریدار مثل سوارکاران حرفه ای که درباره ی مزایای اسب ها صحبت می کنند اندام برده ها را آزادانه لمس می کردند و درباره ی آن ها نظر می دادند.

جوان شیک پوش و مرتبی داشت از پشت عینک یک چشمی اش آدولف را سبک سنگین می کرد. جوان خوش قیافه ای محکم برشانه ی او زد و گفت: آلف این جا چه می کنی؟

- دنبال یک نوکر مخصوص بودم. شنیدم که می خواهند برده های سینت کلتر را حراج کنند. فکر کردم به این یکی یک نگاهی بیندازم.

- عمرا اگر من برده های لوس و پرروی سینت کلتر را بخرم.

جوان شیک پوش گفت: نترس اگر من آن ها را بخرم آن عادت ها و ادالطوارها را از سرشان می اندازم. من این یکی را می خرم. از شکل و شمایلش خوشم آمده.

جوان دیگر گفت: اما بعدش می بینی که هرچه داری باید خرجش کنی. او خیلی ولخرج است.

- او می فهمد که در خانه ی من نمی تواند ولخرج باشد. چند بار که بفرستمش زندان و ادبش کنند درست می شود!

در این موقع تام حسرت زده قیافه های مختلفی را که دور و برش بودند ورنداز می کرد. اطرافش همه جور و همه شکل آدم دیده می شدند: تنومند قوی هیکل نکره کوتوله شنگول خشک و عبوس لاغر مردنی عامی و ... کمی قبل از شروع حراج مرد کوتوله چهارشانه و قوی هیکلی که پیراهن چهارخانه اش تا سینه باز و شلوارش کهنه و کثیف بود با آرنجش از دل جمعیت راهی برای خودش باز کرد و مشغول معاینه ی دقیق برده ها شد.

از همان لحظه که تام دید مرد نزدیک می شود وحشت زده حس کرد که از او متنفر است. مرد با این که کوتاه قد بود زور زیادی داشت. سرش کله قندی و گرد بود و چشمانی خاکستری روشن موهایی خشک وزوزی و آفتاب سوخته داشت. دهان بزرگش هم پر از توتون و آب دهانش را تف می کرد. دستان چرکش خیلی پت و پهن پشمالو آفتاب سوخته و پر از کک و مک بود و ناخن های بلند و کثیفی داشت.

مرد چانه ی تام را گرفت و دهانش را باز کرد تا دندان هایش را ببیند. سپس مجبورش کرد تا آستین هایش را بالا بزند و عضلاتش را نشان دهد. آن گاه او را چرخاند و مجبور کرد که بالا و پایین بپرد و پاهایش را نشان دهد.

پرسید: کجا بزرگ شدی؟

تام گفت: در کنتاکی ارباب.

- چه کار می کردی؟

- مزرعه ی اربابم را اداره می کردم.

- تو گفتی و من هم باور کردم.

و از جلوی او رد شد و جلو آدولف ایستاد و روی چکمه های براق او آب توتون تف کرد و ناسزایی گفت و رد شد. سپس به سوزان و املین رسید. با دست سنگین و کثیفش دخترک را به طرف خود کشید و دستی روی گردن و سینه اش کشید. بازوهایش را لمس کرد و به دندان هایش نگاه کرد و بعد به عقب و به طرف مادرش هل داد. دخترک وحشت کرد و به گریه افتاد.

فروشنده ی حراج گفت: زر زر نکن هرزه! حراج الان شروع می شود. و حراج شروع شد. آدولف را همان مرد شیک پوش که قبلا گفته بود می خواهد او را بخرد به قیمت خوبی خرید. برده های دیگر سینت کلتر نیز به فروش رفتند.

سپس فروشنده ی حراج به تام گفت: هی با تو هستم پسر! می شنوی؟ تام روی بلندی رفت و با نگرانی اطرافش را نگاه کرد. فروشنده به فرانسه و انگلیسی مزایای او را با فریاد بلند گفت و بعد صدای ضربه ی آخرین چکش و هجای آخر کلمه ی دلار فروشنده ای قیمت او اعلام کرد شنیده شد و تام صاحب ارباب جدیدی شد. مرد کوتوله ی کله قندی او را از بلندی پایین کشید و با خشونت شانه اش را گرفت و به یک طرف هل داد و گفت: برو آن جا ایستا.

حراج نیز ادامه پیدا کرد و این بار سوزان فروخته شد. او نیز از بلندی پایین آمد بعد ایستاد و با حسرت به عقب سرش نگاه کرد. دخترش دستانش را به طرف مادرش دراز کرد. زن با اضطراب به چهره ی مردی که او را خریده بود نگاه کرد. مرد میان سال محترم و خیری به نظر می رسید.

سوزان گفت: ارباب! لطفا دخترم را هم بخرید.

مرد گفت: دوست دارم این کار را بکنم اما می ترسم پولش را نداشته باشم.

دخترک روی بلندی رفت و وحشت زده و با خجالت اطرافش را نگاه کرد. مادرش که دید او زیباتر از قبل شده ناله و زاری کرد. فروشنده مزایای او را با مخلوطی از دو زبان فرانسه و انگلیسی با آب و تاب شرح داد. مرد خیر به سوزان گفت: تا آن جا که بشود پیش می روم. اما چند لحظه بعد قیمت حراج خیلی بالاتر از بودجه اش رفت. این بود که دیگر ساکت شد. به زودی مزایده ی اصلی فقط بین دو نفر در جریان بود: پیرمردی اشرافی و مرد کله قندی. اما مرد کله قندی امتیازات بیشتری داشت: لجاجت و پول بیشتر! بالاخره هم چکش فرود آمد و او صاحب روح و جسم دخترک شد.

ارباب او لگری که صاحب مزرعه ی پنبه در کنار رودخانه ی رد ریور بود دخترک را با شدت به همان طرف که تام و دو مرد دیگر ایستاده بودند هل داد و دخترک گریه کنان پیش آن ها رفت. مرد خیر ناراحت شده بود. اما مهم نیست! از اتفاق ها هر روز می افتد.

دوروز بعد آقای وکیل پول ها را برای موکلش آقای ب همان صاحب مومن و مسیحی شرکت به نیویورک فرستاد. در طبقه ی پایین کشتی کوچک و فکسنی که روی رودخانه ی رد ریور پیش می رفت تام دسته و پا بسته در غل و زنجیر نشسته بود. آقای سایمون لگری ارباب جدید تام پس از آن که از این جا و آن جا در نئواولتاز هشت برده خریده بود به دستان همه دوبره دو دستبند زده بود و آن ها را سوار کشتی ای کرده بود که از مسیر رودخانه ی رد ریور می رفت.

کشتی که راه افتاد آقای لگری سراغ شان رفت تا از آن ها بازدید کند. جلو تام که به خاطر حراج بهترین پیراهن آهاردار به تنش و چکمه ای براق به پایش بود ایستاد و گفت: بلند شو. تام بلند شد.

– لباس هایت را در بیاور.

اما چون غل و زنجیرهای تام مانع کار بود خودش به تام کمک کرد و پیراهنش را به زور از گردنش در آورد و آن را در جیبش گذاشت. بعد سراغ جامه دان تام رفت آن را زیر و رو کرد و از داخل آن شلوار و کت کهنه و مندرسی را که تام موقع کار کردن در طویله می پوشید بیرون آورد. سپس دستبندهای تام را باز کرد و جایی بین جعبه ها را نشان داد و گفت: برو آن جا و این ها را بپوش. تام اطاعت کرد و چند لحظه بعد برگشت.

آقای لگری گفت: چکمه هایت را هم در بیاور. بعد یک جفت کفش زمخت و محکم که معمولاً برده ها می پوشند جلوش پرت کرد و گفت: این ها را بپوش.

با وجود عجله ای که تام در عوض کردن لباس هایش داشت یادش نرفت که انجیل عزیزش را بردارد و در جیب لباس تازه اش بگذارد. آقای لگری پس از این که دوباره دستبند تام را بست عمداً بقیه ی جیب های لباس تام را گشت. از یک جیبش دستمال ابریشمی را درآورد و در جیب خودش گذاشت و بعد پس از اینکه خرده ریزهایی را از جیبش درآورد و در رودخانه انداخت کتاب سرود متدیست ها را که تام در اثر عجله یادش رفته بود از جیبش درآورد از دستش گرفت و ورق زد. بعد گفت: هوم پس مومن مقدس هم هستی؟ اسمت چیه؟ اهل کلیسا هستی آره؟ – بله ارباب.

– باشد اما من به زودی این چیزها را از سرت می اندازم. در مزرعه ی من خبری از عربده ها دعاها و سرودهای سیاه ها نیست یادت باشد.

بعد محکم پایش را به زمین کوبید و گفت: کلیسای تو من هستم فهمیدی؟ باید همان جوری باشی که من می گویم. اما صدایی در درون تام گفت: نه! بیم به دل راه مده! من تو را خریده و نجات داده ام. نام من روی توست. تو از آن منی.

آقای لگری جامه دان تام را که پر از لباس های تمیز و نو بود برداشت و به قسمت ملوان ها برد و به سیاه هایی که با آن لباس ها سعی کرده بودند مثل آدم های متشخص بشوند خندید و لباس ها و آخر سر نیز جامه دان را به آن ها فروخت.

سپس دوباره سلانه سلانه به سراغ کالایش آمد و گفت: تام من تو را از شر چمدان اضافی ات راحت کردم. مواظب لباسی که پوشیدی باش. در مزرعه ی من هر سال فقط یک دست لباس داری.

بعد به جایی که املین به زن دیگر زنجیر شده بود رفت و دستی به سرو گوش املین کشید و گفت: عزیزم شاد باش! املین با ترس و وحشت و نفرت به او نگاه کرد. اما این حالت او از چشم لگری دور نماند. این بود که شگرمه هایش به شدت درهم رفت و گفت: دختر! وقتی من باهات حرف می زنم باید خوش رو باشی فهمیدی؟

بعد زن دورگه ای را که به املین زنجیر شده بود هل داد و گفت: و تو پیرزردنبو! آن قیافه را به خودت نگیر! بهت می گویم باید خوش حال باشی.

سپس یکی دو قدم عقب رفت و گفت: به همه تان هستم! به من نگاه کنید به من نگاه کنید. راست توی چشمان من نگاه کنید! و پایش را به زمین کوبید. آن گاه دست گنده و سنگینش را مشت کرد. مشتش شبیه پتک آهنگری شده بود. گفتک این مشت را می بینید. وزنش کنید. و آن را روی دست تام گذاشت: بهتان بگویم که این مشت مثل آهن برای کوبیدن سیاه هاست. تا حالا سیاهی ندیدم که با یک مشت من نقش زمین نشده باشد. من نگهبانی ندارم خودم شما را می پایم و همه چیز را می بینم. پس مواظب رفتار تان باشید. من رحم سرم نمی شود.

زن ها بی اختیار نفس شان را حبس کردند و مردان غم زده و دلتنگ شدند. لگری چرخید و به قسمت بار کشتی رفت. سپس به مردی که در مدت صحبت هایش کنارش بود گفت: من از آن کشاورزهای محترمی نیستم که انگشتانی مثل یاس دارند که مباحثه های لعنتی دورو برشان ول می گردند و سرشان کلاه می گذارند. به این مشت من نگاه کنید. این مشت ها را آن قدر به سر سیاه ها کوبیدم که مثل سنگ شده.

مردی کنار دستش گفت: لابد قلب تان هم مثل مشت تان شده؟

لگری قاه قاه خندید و گفت: بله هیچ کس به سنگدلی من نیست. سیاه ها نمی توانند نه با جیغ و ویغ و نه با چرب زبانی مرا نرم کنند.

– جنس جوری دارید؟

لگری گفت: بله آن تام جنس کم یابی است. یک کم گران خریدمش برای اینکه گاریچی بشود یا مزرعه را اداره کند. آن زن زردنبو هم فکر می کنم مریض است اما به اندازه ای که خریدم ازش کار می کشم. انگاری یکی دو سال بیش تر دوام نمی آورد. البته من سیاه ها را ذخیره نمی کنم. رس شان را می کشم و یکی دیگر می خرم. این راه و روش من است. زخمش کم تر است. ارزان تر هم تمام می شود. و لیوان مشروبش را مزه مزه کرد.

– معمولاً چقدر دوام می آورند؟

– نمی دانم. بسته به جثه و بنیه شان است. هیکل دارهای شان شش هفت سال و آشغال های شان دو سه سال. اولش من خودم را به زحمت می انداختم و وقتی مریض می شدند دوا درمانشان می کردم. بهشان لباس و رختخواب می

دادم و همه جور وسایل راحتی برای شان درست می کردم. اما فایده ای نداشت. خیلی ضرر می کردم. حالا چه مریض باشند چه سالم از شان کار می کشم. وقتی هم که مردند یکی دیگر می خرم. این جوری هم ارزان تر است هم راحت تر.

درست در همین موقع املین در طبقه ی پایین کشتی داشت با زن دورگه ای که بهش زنجیر شده بود صحبت می کرد.

املین پرسید: اربابت کی بود؟

- ارباب من آقای پالیس بود.

- باهات خوب بود؟

- خوب بود تا این که مریض شد. بیش تر از شش ماه مریض بود و خیلی آشفته و بداخلاق شد. شب و روز نمی گذاشت کسی استراحت کند. هیچ کس از دستش راحتی نداشت. هرروز بداخلاق تر می شد. شب ها مرا تا صبح بیدار نگه می داشت تا این که دیگر نتوانستم بیدار بمانم و یک شب خوابم برد. او هم گفت مرا به بدترین اربابی که پیدا کند می فروشد. باین که قول داده بود بعد از مرگش مرا آزاد کند.

- کسی را هم داشتی؟

- بله! شوهرم آهنگر بود. اربابم او را کرایه می داد. آنقدر زود مرا فرستادند بفروشدند که وقت نکردم او را ببینم.

چهارتا هم بچه دارم. آه خدای من!

و با دستانش صورتش را پوشاند.

زن دورگه پیرو کلیسای متدیست بود هر چند آنقدرها هم زن روشنی نبود. املین آموزش بیش تری دیده بود.

خواندن و نوشتن یاد گرفته بود و خانم مومنش به او انجیل یاد داده بود.

کشتی با باری از غم در طول رودخانه ی رد ریور پیش می رفت. کمی بعد بالاخره کشتی در کنار شهر کوچکی ایستاد و لگری و گروه برده هایش همگی پیاده شدند.

تام و هم قطارهای خسته اش را عقب گاری درب و داغانی سوار کردند و گاری در جاده ای ناهموار به راه افتاد. جاده جاده ی دورافتاده و متروکی بود که پیچ و تاب خوران از میان درختان غم انگیز و بی حاصل کاج می گذشت.

هر از گاهی مار آبی نفرت انگیزی دیده می شد که میان کنده های شکسته و شاخه های خرد شده ی درختانی می لغزید که در آب در حال گندیدن بودند. اگر سواری با جیب پراز پول و اسبی کاملاً مجهز در آن جاده ی خلوت می رفت دلش می گرفت. برای همین مسلماً جاده برای کسانی که با هر قدم از عزیزانشان دورتر می شدند متروک تر و غم انگیز تر به نظر می رسید.

باوجود این معلوم بود که لگری خیلی خوش حال است. گاه گاهی نیز بطری شرابی را که در جیبش داشت درمی

آورد و می نوشید. بعد برگشت و نگاهی به چهره های غم زده ی برده ها کرد و گفت: آواز بخوانید بچه ها یالا!

برده ها به یکدیگر نگاه کردند و وقتی لگری شلاقش را در هوا تکان داد و دوباره یالا را تکرار کرد تام یکی از

سرودهای متدیست را خواند:

بیت المقدس خانه ی سعادت من!

ای نام همیشه عزیز من!

پس کی غم هایم پایان می یابد؟

لگری نعره کنان گفت: خفه شو سیاه عوضی! فکر کردی من می خواهم به سرود شما متدیست های لعنتی گوش کنم؟ گفتم یک چیز شاد بخوانید. زود باشید.

یکی از برده ها آوازی بی معنی را که بین برده ها رواج داشت خواند:

ارباب دید که راکون می گیرم

بالا بپرید بالا بچه ها!

از خنده روده بر شد ماه را می بینی؟

هه هه هه بچه ها هه هه!

هه هه هه!

سیاه ها شعر رابا سروصدای زیاد می خواندند و زور می زدند تا شاد باشند اما هیچ دعای سوزناکی بیش از آهنگ هم سرایی آن ها نمی توانست اندوه عمیق شان را برساند. لگری به طرفی که املین بود چرخید و دستش را روی شانه ی او گذاشت و گفت: دیگر رسیدیم.

املین وحشت کرد. ترجیح می داد به جای اینکه لگری دستش را روی شانه ی او بگذارد او را کتک بزند. به همین دلیل بی اختیار خودش را به زن دور که چسباند به طوری که گویی اومادرش است. لگری با انگشتان زبرش نرمه ی گوش او را لمس کرد و گفت: تو هیچ وقت گوشواره نداشتی نه؟ املین در حالی که سرش پایین بود و می لرزید گفت: نه ارباب.

– خب وقتی به خانه برسیم یک جفت گوشواره بهت می دهم به شرطی که دختر خوبی باشی. دلیلی ندارد آن قدر از من بترسی. من نمی خواهم بگذارم تو کارهای سخت بکنی. با من بهت خوش می گذرد و مثل خانم ها زندگی می کنی به شرطی که دختر خوبی باشی.

لگری خیلی مهربان شده بود آن هم فقط به خاطر این که زیادی نوشیدنی خورده بود. در این موقع حصارهای مزرعه از دور پیدا شد. اmlاک لگری قبلا متعلق به مرد ثروتمند و خوش سلیقه ای بود که از نظر زیبا سازی خیلی به مزرعه می رسید. وقتی مرد ورشکست شد و مرد لگری آن را در یک حراج خرید و مثل چیزهای دیگر از مزرعه فقط برای سودجویی استفاده کرد. به همین دلیل حالا مزرعه تبدیل به میرانه ی غم انگیزی شده بود زمین چمنزار زیبای جلوی خانه حالا علف زاری درهم و برهم بود و پر از سطل های شکسته چوب های بلال و زباله شده بود و باغ را نیز علف های هرز گرفته بود.

درشکه در راه شنی و پراز علف هرزی که دوطرفش درخت زار بود پیش می رفت. خانه ی بزرگ و زیبا مثل خانه هایی بود که در جنوب همه جا دیده می شد. یک خانه ی دو طبقه بود که دورتادورش ایوان داشت و از هر طرف درهای مختلفی رو به ایوان باز می شد.

اما خانه نیز غم زده و نامرتب بود. بعضی از پنجره ها را با تخته پوشانده بودند و بعضی از شیشه ها خرد شده بود. پرده کرکره ها نیز روی یک لوله آویزان بود و همه حکایت از آن داشت که خانه به حال خود رها شده است. کف زمین نیز پوشیده از خرده چوب کاه جعبه ها و بشکه های درب و داغان بود.

دو سه سگ درنده با شنیدن صدای چرخ های گاری از جا بلند شدند و پیش آمدند تا برده ها را تکه تکه کنند اما چند خدمتکار با لباس های پاره پوره با زحمت زیاد توانستند تام و هم قطارهایش را نجات بدهند. لگری در حالی که سگ ها را ناز و نوازش می کرد با حالتی جدی و راضی به برده ها گفت: می بینید اگر سعی کنید فرار کنید چی در

انتظار تان است. این سگ ها تربیت شده اند تا سیاه ها را شکار کنند. شما را یک لقمه می کنند. پس مواظب رفتار تان باشید. بعد به خدمتکاری که لباس پاره پوره و کلاهی بی لبه بر سر داشت و رفتارش مثل مباشرها بود گفت: سامبو چه خبر؟ کارها چطور پیش می رود؟

- خیلی خوب ارباب.

سپس روبه خدمتکار دیگری کرد و گفت: کویمبو کارهایی را که گفتم کردید؟

- فکر کنم بله.

سامبو و کویمبو مباشران سیاه پوست مزرعه بودند. لگری آن ها را مثل سگ هایش وحشی و بی رحم بار آورده بود. در حقیقت لگری مثل بعضی از سلاطین تاریخ مزرعه اش را با استفاده از اختلاف و دشمنی نیروهای زیر دستش اداره می کرد. سامبو و کویمبو از ته قلب از هم متنفر بودند و برده های مزرعه نیز به شدت از هر دو آن ها متنفر بودند. لگری آن ها را به جان هم می انداخت و مطمئن بود با کمک تک تک آن ها از همه چیز و همه ی اتفاقات مزرعه باخبر می شود.

اما از آن جا که هیچ کس نمی تواند بدون روابط اجتماعی زندگی کند لگری نیز دو سیاه دوروبرش را ترغیب می کرد تا حدودی با او خودمانی و صمیمی باشند. اگر چه این صمیمیت ممکن بود هر لحظه برای یکی از آن ها باعث دردسر شود. چون با کوچک ترین عمل تحریک آمیز یکی از آن ها همیشه آماده بود تا با اشاره ی اربابش از دیگری انتقام بگیرد.

لگری گفت: سامبو این بچه ها را ببر به خوابگاهشان! بعد زن دورگه را از امالین جدا کرد و به طرف سامبو هل داد و گفت: این زن را هم برای تو خریدم. بهت قول داده بودم یک زن برایت بیاورم. زن لرزید و خود را عقب کشید و گفت: آه ارباب شوهر من در نئو اورلئانز است. لگری شلاقش را بلند کرد و گفت: خب که چی؟ مگر یک شوهر هم این جا نمی خواهی؟ ببند دهنش را و برو. سپس به امالین گفت: دوشیزه خانم! شما هم بیایید با من برویم به خانه.

برای لحظه ای چهره ی سیاه و خشمگینی از پنجره ی خانه پیدا شد. لگری در را باز کرد و صدای زنانه ای چیزی گفت و تام که با نگرانی به امالین نگاه می کرد صدا را شنید اما لگری در جواب با عصبانیت گفت: دهانت را ببند. من هر کاری دلم بخواهد با شما می کنم.

اما تام دیگر چیزی نشنید چون فوری دنبال سامبو به خوابگاهش رفت. خوابگاه کوچکی بود با باریکی بود با ردیف آلونک های تو سری خورده که دور از خانه و در قسمتی از مزرعه قرار داشت. قلب تام از دیدن آلونک ها فرو ریخت. قبل از رسیدن به آن جا خودش را دلداری می داد که در کلبه ای هر چند محقر اما ساکت و مرتب قفسه ای برای کتاب انجیلش خواهد داشت و ساعاتی را پس از کار می تواند تنها باشد. آلونک ها فقط اسکلت هایی بودند که هیچ اسباب اثاثیه ای نداشتند. کف آن ها روی زمین لخت نیز یک کپه کاه بود و زمین شان هم زیر پاهای آدم های بیشمار سفت شده بود.

تام به سامبو گفت: کدام یکی مال من است؟

سامبو گفت: نمی دانم فکر کنم همین است. فکر کنم برای یک نفر دیگر هم جا باشد. توی این ها پر از کاکاسیاه است نمی دانم با کاکاسیاه های بیشتر چه کار کنم.

خیلی از شب گذشته بود و کارگران خسته و دسته دسته به آلونک ها برمی گشتند. لباس های زن ها و مردها خاکی و پاره پوره بود و دل و دماغ نداشتند تا با خوشرویی از برده های تازه استقبال کنند. کمی بعد صداهای خشن آدم هایی آمد که در کنار آسیاب دستی سر نوبت شان با هم دعوا می کردند. چون تازه می خواستند ذرت های سفت شان را آسیاب کنند تا نانی برای شام شان بپزند. آن ها از طلوع آفتاب زیر شلاق مباشرها کار می کردند و چون این فصل زمان اوج و فشار کار آن ها بود مباشران مزرعه به هر وسیله ای متوسل می شدند تا رس شان را بکشند. تام فقط مردان عبوس اخمو و تبدل شده به حیوان و زنان ضعیف و دل مرده را می دید که زنانگی شان را ازدست داده بودند. قوی ترها ضعیف ترها را عقب می زدند تا زودتر ذرت هایشان را آسیاب کنند. برای همین هم طبعاً از آن ها جز خشونت و خودخواهی حیوانی نمی شد توقع دیگری داشت.

شب تا دیر وقت صدای آسیاب شنیده می شد. چون تعداد آسیاب های دستی کم بود و ضعیف ترها باید صبر می کردند تا آخر از همه ذرت های شان را آسیاب کنند. سامبو کیسه ی ذرتی جلو زن دورگه پرت کد و گفت: هی اسم مزخرفت چیه؟

زن گفت: لوسی.

- خیلی خوب تو حالا زن من هستی این را آسیاب کن و شام بپز فهمیدی؟

- من زن تو نیستم و نمی شوم. برو!

سامبو پایش را بلند کرد و گفت: لگد می خوری ها؟

- اگر دلت بخواهد می توانی مرا بکشی. هر چه زودتر بهتر!

کویمبو دو سه زن خسته را کنار زده بود و داشت ذرت هایش را آسیاب می کرد. سامبو گفت: هی کاکاسیاه پیر من

به ارباب می گویم که تو نمی گذاری زن ها ذرت های شان را آسیاب کنند. چرا سر نوبت آسیاب نمی کنی؟

تام بعد از یک روز سفر خیلی گرسنه بود داشت از شدت گرسنگی از حال می رفت. اما تا دیروقت منتظر ماند تا

نوبت به او برسد و ذرت هایی را که سامبو به او داده بود آسیاب کند. اما دلش برای دو زن خسته سوخت و ذرت

های آن ها را برای شان آسیاب کرد و گوله های آتش را که رو به خاموشی می رفت یک جا جمع کرد و برای آن ها

نان پخت. بعد دنبال آماده کردن شام خود رفت. اما این کار برای آن ها تازگی داشت. این بود که با این کار خیر

کوچک احساس محبت در قلب شان زنده شد و چهره ی زن ها حالت مهربانی پیدا کرد و بعد زن ها خمیر نان تام را

آماده کردند و برایش نان پختند. تام نیز در پرتو شعله های آتش نشست و انجیلش را درآورد تا بخواند.

یکی از زن ها پرسید: این جیه؟

تام گفت: انجیل است.

زن گفت: خدای من من از موقعی که به کنتاکی آمده ام تا حالا هیچ کتاب مقدسی ندیده ام.

- در کنتاکی بزرگ شده ای؟

- آره هیچ وقت فکر نمی کردم بیایم این جا.

زن دیگر پرسید: خب این کتاب چی هست؟

- خب انجیل است.

- انجیل چیه؟

زن اول گفت: تا حالا اسمش را نشنیدی؟ آن وقت ها که من در کنتاکی بودم خانم همیشه برایم انجیل می خواند. اما این جا جز فحش و صدای شلاق چیز دیگری نشنیده ام.

زن گفت: حالا یک کم بخوانید ببینم.

و تام خواند: ای همه ی زحمت کشانی که بار گران دارید به سوی من بیایید. من به شما استراحت و آرامش می دهم.

زن گفت: چه کلمات قشنگی کی گفته؟

- عیسی مسیح.

زن گفت: کاش می دانستم کجا می شود پیدایش کرد تا پیشش بروم و دوباره آرامش پیدا کنم. بدنم زخم شده و هر روز تنم می لرزد. چون سامبو همیشه دنبالم است. آخر من نمی توانم تندتند کار کنم. هر شب هم تا نیمه شب طول می کشد تا شام بپزم. شب هم هنوز چشمم روی هم نرفته صبح شده و شیپور بیدار باش می زنند. اگر می دانستم مسیح کجاست پیشش می رفتم و این ها را بهش می گفتم.

تام گفت: مسیح این جاست. مسیح همه جاهست.

- شما که نمی خواهید من باور کنم. می دانم که مسیح این جا نیست. تازه چه فایده؟ من بروم به آلونکم تا اگر توانستم کمی بخوابم.

زن ها به آلونک شان رفتند و تام تنها در کنار شعله های آتش نشست. تمام آینده ی فلاکت بار و همه ی آروزهای برباد رفته ی گذشته ی از جلوی چشمانش گذشت. با خود گفت: آیا خدا این جاست؟ سپس با دلی شکسته برخاست و افتان و خیزان به کلبه ی خود رفت. قبل از او کارگران خسته جای جای کف کلبه دراز کشیده بودند. هوای سنگین و کثیف حالش را بهم زد. اما دست و پایش خسته و کوفته بود. روانداز پاره پوره ای را که تنها رختخوابش بود دورش پیچید و روی کاه ها دراز کشید و به زودی خوابش برد.

تام در هر کاری که به عهده می گرفت کارگری کار کشته و لایق بود. او که فردی وفادار و مدیر بود و خلق و خویی آرام داشت امیدوار بود در سایه ی پشت کار مستمر قسمتی از سختی های محیط را از میان بردارد. به همین دلیل مصمم بود که با صبری مذهبی رنج ها را به جان بخرد تا شاید راهی برای گریز از این وضع پیش رویش باز شود. لگری متوجه توانایی های تام شد و او را جزو کارگران ممتاز قرار داد. با این حال همانطور که آدم های بد از آدم های خوب بیزارند ذاتا از او بدش می آمد. از طرف دیگر تام به شیوه های متخلف همدردی خود را نسبت به رنجبران دیگر نشان می داد و لگری که این ها را میدید به او حسادت می کرد. لگری تام را خریده بود تا بالاخره از او به عنوان مباشر استفاده کند و گاه گاهی در غیاب خود کارها را به دست او بسپرد اما او معتقد بود که کسی که این کار را به عهده می گیرد باید حتما خشن باشد و چون تام آدم خشنی نبود تصمیم گرفت از او آدم سنگدلی بسازد. برای همین چند هفته بعد از آمدن تام تصمیم گرفت این کار را فوری شروع کند.

یک روز صبح که برده ها در مزرعه کار می کردند تام متوجه زن تازه واردی شد که ظاهرش توجه همه را جلب می کرد. تازه وارد زنی قدبلند و لاغر اندام بود و دستان و پاهای ظریفی داشت و لباس های تمیز و مرتب و آبرومندی تنش بود. چهره اش نشان می داد که سی تا سی و پنج سالش است و حکایت از زنی رام نشدنی رنج کشیده و رمانتیک داشت. پیشانی بلندی داشت با ابروانی زیبا دماغی صاف و قلمی دهانی ظریف سرو گردنی خوش تراش و چشمانی درشت و سیاه و نشان می داد که زمانی زن زیبایی بوده است. اما چین و چروک چهره اش بیانگر رنج غرور

و شکیبایی دردناکش بود. به علاوه در همه ی خطوط چهره اش نوعی غرور وحشی و شورش دیده می شد و در حالت و رفتارش حس تحقیرآمیزی داشت.

تام نمی دانست که زن کیست و از کجا می آید. برای اولین بار او را با قامتی کشیده و مغرور در روشنایی تیره ی سپیده دم دید که در کنارش راه می رود اما بقیه همه او را می شناختند.

یکی گفت: بالاخره آمد.

و دیگری گفت: حالا می بینیم که او کار می کند!

– نمی دانم او هم مثل ما شب ها شلاق می خورد یا نه!

– من که خوش حال می شوم بینم او شلاق می خورد.

زن توجهی به این متلک ها نداشت بلکه با همان حالت خشم و تحقیر به راهش ادامه می داد. تام که همواره در خانه های آدم های ثروتمند و بافرهنگ زندگی کرده بود از ظاهر او حس کرد که او متعلق به چنین طبقه ای است. اما نمی توانست بگوید که او چگونه چنین زندگی حقارت باری پیدا کرده است. زن با این که تمام راه با مزرعه در کنارش بود نه به او نگاه می کرد و نه با او حرف می زد.

به زودی تام سرگرم کار شد و چون فاطمه ی زن با او زیاد نبود گاه گاهی نگاهی به زن می انداخت. زن تند و خوب و بسیار راحت تر از دیگران پنبه می چید. اما همان حالت تحقیرآمیز را داشت. گویی آن کار را و وضعیت خفت باری را که درش قرار داشت تحقیر می کرد.

آن روز تام در کنار زن دورگه ای که لگری با او خریده بود کار می کرد. زن بسیار رنجور و بی حال بود و تام اغلب می دید که می لرزید و دعا می خواند و هر لحظه ممکن بود به زمین بیفتد. وقتی به تام نزدیک شد تام بی صدا مشتیی پنبه از کیسه ی خود درآورد و در کیسه ی زن ریخت.

زن تعجب کرد و گفت: نه نه این کار را نکن اذیتت می کنند.

در همین موقع سامبو سر رسید. سامبو که انگار از زن بیزار بود شلاقش را در هوا چرخاند و گفت: لوسی به من کلک می زنی؟ و با کفش های چرمی سنگینش لگدی به زن و شلاقی به صورت تام زد. تام بی صدا به کارش ادامه داد. اما زن از حال رفت و افتاد.

سامبو نیشخندی زد و با بی رحمی گفت: حالا سر حالت می آورم. یک چیزی بهت بدهم که از کافور هم بهتر است. بعد سوزن ته گردی از آستین کتش در آورد و تا ته در گوشت تن زن فرو کرد. زن ناله ای کرد و نیم خیز شد.

سامبو گفت: بلند شو کار کن حیوان! وگرنه بدتر از این بلا سرت می آورم.

زن گویی با آن سوزن لحظاتی تهییج شد و با نیرویی خارق العاده شروع به کار کرد. سامبو گفت: سعی کن همین جوری کار کنی و گرنه کاری می کنم که امشب آرزوی مرگ کنی.

زن گفت: باشد. بعد گفت: آه خدایا تا کی تا کی؟ چرا به ما کمک نمی کنی؟

تام با تمام خطرهایی که متوجه اش بود دوباره جلو رفت و همه ی پنبه هایش را در کیسه ی زن ریخت. زن گفت: نباید این کار را بکنی؟ نمی دانی که چه بلایی سرت می آورند.

تام گفت: من شلاق را بهتر از تو تحمل می کنم. و دوباره سرگایش برگشت. همه ی این کارها در یک لحظه انجام شد. در همین موقع ناگهان زن غریبه ای که قبلا تام او را دیده بود آن قدر به تام نزدیک شد که حرف آخر او را شنید. بعد سرش را بالا آورد و لحظه ای به تام خیره شد. سپس مقداری از پنبه هایش را در کیسه ی تام ریخت و

گفت: شما نمی دانید کجا هستید و گرنه این کار را نمی کردید. اگر یک ماه این جا بمانید دیگر به کسی کمک نمی کنید. چون به زور می توانید مواظب جان خودتان باشید.

تام از اصطلاح طبقات مرفه استفاده کرد و گفت: خانم جان خدانکند که من فقط مواظب جان خودم باشم.

زن با لحنی تلخ و لبخندی تحقیر آمیز گفت: اما خدا هیچ وقت به این جا سر نمی زند. سامبو دید که زن چه کرد. این بود که پیش او آمد و شلاقش را در هوا تکان داد و گفت: خب خب تو هم کلک می زنی. می دانی که زیر دست منی. مواظب رفتارت باش و گرنه کتک می خوری.

ناگهان چشمان زن برق زد و درحالی که لب ها و دماغش می لرزید قد راست کرد و با خشم و لحنی تحقیر آمیز گفت: سگ! اگر جرئت داری به من دست بزن. من هنوز هم قدرت دارم که بدهم سگ ها تکه تکه ات کنند و زنده زنده آتیشت بزنم و قطعه قطعه ات کنم. کافی است فقط یک کلمه بگویم.

معلوم بود که سامبو ترسید. چون یکی دو قدم عقب رفت و گفت: پس اصلا شما این جا چه کار می کنید؟ من نمی خواستم شما را اذیت کنم خانم کاسی.

زن گفت: پس نزدیک من نشو.

سامبو انگار که می خواست سراغ کاری در آن طرف مزرعه برود فوری دور شد. زن دوباره مشغول کار شد. چنان به سرعت کار می کرد که گویی با سحر و جادو کار می کرد. قبل از غروب آفتاب سبد او پر شده بود و تازه چندین بار هم پنبه هایش را در کیسه ی تام ریخته بود.

زمان زیادی از غروب گذشته بود که صف کارگران خسته با سبدهای پراز پنبه ای که روی سر داشتند به ستون به طرف ساختمانی روانه شدند که در آن ها پنبه ها را وزن و انبار می کردند. لگری از قبل آن جا ایستاده بود و با مباحثاتش صحبت می کرد.

سامبو گفت: تام باعث شورش می شود. من دیدم که تو سبد لوسی پنبه انداخت.

لگری گفت: هه هه. باید او را آدمش کنید بچه ها. بهترین راهش این است که مجبورش کنید دیگران را شلاق بزنند.

– ارباب خیلی باید زحمت بکشد تا او این کار را بکند.

– اما من راهش می اندازم.

سامبو گفت: لوسی پست ترین زن این جاست. خیلی آزار می دهد.

لگری گفت: هی سام مواظب باش. دارم کم کم می فهمم که چرا تو با لوسی بدی.

– خب ارباب می دانند که این زن باهانش مخالفت کرده وقتی بهش گفتم حاضر نشد زن من بشود.

لگری تف کرد و گفت: با شلاق وادارش می کنم که قبول کند. اما حالا فشار کار زیاد است موقع این کار نیست. او زن لاغری است. زن های لاغر برای پیش بردن حرف شان تا پای جان می ایستند.

سامبو گفت: لوسی اعصاب آدم را خرد می کند. تنبل است. هیچ کار نمی کند. تام هم ازش پشتیبانی می کند.

– راستی؟ خب پس تام بهش شلاق می زند تا کیف کند. تمرین خوبی هم برایش می شود. لااقل مثل شما بدجنس ها آن زن را نمی زند.

هر دو سیاه قاه قاه خندیدند.

سامبو گفت: اما ارباب تام و خانم کاسی با هم سبد لوسی را پر کردند. وزن سبد لوسی اندازه است.

لگری گفت: اما من آن را وزن می کنم! و دوباره سیاه ها خندیدند.

لگری گفت: کاسی کار امروزش را کرد؟

سامبو گفت: کاسی اندازه ی شیطان و همه ی نوچه هایش کار می کند.

لگری گفت: او استاد همه ی آن هاست. و بعد فحش زشتی به کاسی داد و به اتافی که پنبه ها را وزن می کردند رفت. برده ها یکی یکی و با اکراه و حالتی قوز کرده سبد های شان را می دادند تا وزن شود. لگری روی تخته ای در جلو فهرست اسامی برده ها وزن پنبه ها را می نوشت. وزن سبد تام اندازه بود. لوسی با ضعف و تلوتلو خوران جلو آمد و سبدش را داد. لگری دید او هم به اندازه ی کافی پنبه در سبدش است اما وانمود کرد که عصبانی است و گفت: حیوان تنبل باز هم که کم پنبه چیدی. برو کنار بایست. تا به زودی به حسابت برسم.

زن با ناامیدی ناله ای کرد و روی نیمکتی نشست. سپس کاسی با غرور جلو آمد و با بی اعتنائی سبدش را داد. لگری با نگاهی تمسخر آمیز و در عین حال با کنجکاوی نگاهش کرد. کاسی در حالیکه با چشمان سیاهش به او زل زده بود به فرانسه چیزی به او گفت که هیچ کس معنی اش را نفهمید اما لگری قیافه ای شیطانی به خود گرفت و دستش را بلند کرد. انگار که می خواست او را بزند اما زن با حالتی تحقیر آمیز برگشت و از او دور شد.

لگری گفت: خب تام! بیا این جا. می دانی که من تو را خریده ام که کارهای پیش پا افتاده بکنی. من می خواهم تو را بکشم بالا. می خواهم تو را مباشر خود بکنم. از امشب می توانی کار را شروع کنی. این را بگیر و آن زن را شلاق بزن.

– ارباب ببخشید. کاش ارباب این کار را از من نخواستند. من به این کار عادت ندارم. و هیچ وقت از این کارها نکرده ام و نمی کنم. محال است بکنم.

– اما پیش از این که من کارم با تو تمام شود خیلی چیزها هست که قبلا نمی دانستی و باید یاد بگیری. بعد با شلاق چرمی محکم به صورت تام زد و او را به باد کتک گرفت.

وقتی ایستاد تا کمی استراحت کند گفت: حالا باز هم می گویی نمی توانی؟

تام در حالی که با دستش خون های روی صورتش را پاک می کرد گفت: بله ارباب. من حاضرم شب و روز تا نفس دارم کار کنم ولی این کار را درست نمی دانم و هرگز هم انجام نمی دهم هرگز.

تام قبلا با زبانی ملایم و محترمانه حرف زده بود. به همین دلیل لگری فکر کرده بود که او می ترسد و به راحتی تسلیم می شود. اما همه از شنیدن کلمات آخر او وحشت کردند. زن بیچاره هم دستانش را به هم قلاب کرد و گفت: ای مسیح! و همه در حالی که نفس های شان را حبس کرده بودند به هم نگاه کردند. گویی منتظر بودند توفانی به پا شود.

لگری ابتدا گیج و مبهوت بود اما بالاخره گفت: چی؟ تو حیوان سیاه لعنتی به من می گویی که فکر نمی کنی چیزی را که من بهت گفتم درست باشد؟ شما گاوهای لعنتی را چه به فکر کردن و تشخیص خوب و بد دادن؟ اما من این چیزها را تمام می کنم. تو فکر می کنی کی هستی؟ شاید فکر می کنی آقای محترمی هستی تام! که به اربابت می گویی چی درست و چی نادرست است. پس فکر می کنی شلاق زدن به این زن غلط است؟

تام گفت: بله ارباب این زن بیچاره مریض و ضعیف است. شلاق زدن به او ظلم است. من هرگز این کار را نمی کنم. اگر می خواهید مرا بکشید بکشید.

لگری از خشم می لرزید اما مثل بعضی از حیوانات درنده که قبل از بلعیدن قربانی خود با آن بازی می کنند خشم شدید خود را فوری بروز نداد و با لحنی تلخ شوخی کنان گفت: خب! پس بالاخره یک سگ مقدس یک قدیس یک

آقایین ما گناه کارها پیدا شده که راجع به گناهان ما صحبت کند. حقه باز! داری خودت را خیلی مقدس نشان می دهی اما نشیدی که در انجیل آمده: خدمتکارها از ارباب های تان اطاعت کنید؟! من ارباب تو نیستم؟! من هزار و دویست دلار پول نقد بابت تو سیاه لعنتی ندادم؟ بگو ببینم مگر روح و جسمت الان مال من نیست؟ و با چکمه های سنگینش لگد محکمی به تام زد.

تام که از شدت درد به خود می پیچید با شنیدن این سوال روحش از شادی و رضایت به هیجان آمد. از جا بلند شد و درحالی که مخلوطی از خون و اشک روی صورتش جاری بود گفت: نه! نه! نه! روح من مال شما نیست ارباب. شما آن را نخریدید. نمی توانید بخرید. آن را کسی خریده که توانایی نگهداری آن را دارد.

لگری نیشخندی زد و گفت: من نمی توانم؟ می بینیم. می بینیم. سامبو کویمبو بیاید این جا. این سگ را یک جوری بزنی که تا یک ماه زمین گیر شود.

زن بیچاره از وحشت جیغ زد. برده ها همگی یک دفعه از جا بلند شدند. سامبو و کویمبو نیز تام را بدون این که مقاومتی کند با خود بردند.

خیلی از شب گذشته بود. تام در اتاق پنبه پاک کنی متروک و میان دستگاه های از کار افتاده پنبه های خراب و آشغال های دیگر که روی هم تلنبار شده بود دراز به دراز افتاده بود و در حالی که سر تا پا خونی بود ناله می کرد. هوا دم کرده و خفه بود و انبوهی از پشه ها در آن موج می زد.

تام زمزمه کرد: خدای بزرگ! لطفی کن تا من بر همه ی این مشکلات غلبه کنم.

ناگهان از پشت سر صدای پایی را که وارد اتاق می شد شنید و نور فانوسی را دید. گفت: کیست؟ می شود کمی آب به من بدهید؟

کاسی فانوس را زمین گذاشت. از یک بطری در فنجانی آب ریخت و سر تام را بلند کرد و به او آب داد. تام گفت: ممنون خانم جان!

کاسی گفت: به من نگو خانم جان من هم مثل تو یک برده ی بدبخت هستم.

بعد به طرف در رفت و تشک کاهی را که رویش پارچه ی نخی خیس پهن کرده بود به داخل اتاق کشید و گفت: حالا سعی کن غلت بزنی و روی این بروی.

زخم ها و کبودی های بدن تام خشک و سفت شده بود و مدتی طول کشید تا تام روی تشک قرار گرفت ولی به محض قرار گرفتن از خنکی پارچه روی زخم هایش احساس آرامش کرد. زن که مهارت زیادی در مداوای شلاق و زخم خورده ها داشت زخم های تام را تمیز کرد و مرهم گذاشت و تام دردش کمتر شد. بعد کاسی یک لنگه پنبه ی به درد نخور را به عنوان بالش زیر سر تام گذاشت. سپس روی زمین نشست و زانوهایش را بغل کرد و با چهره ای غم زده به روبه رویش خیره شد.

گفت: کارهای تو فایده ای ندارد دوست بیچاره ی من تو شجاعی اما مقاومت بی فایده است. تو در دست های شیطان اسیر شدی. او خیلی قوی است و تو باید تسلیم شوی.

تام ناله کنان گفت: آه خدای من! خدای من! من چطوری می توانم تسلیم شوم؟

– صدا زدن خدا فایده ای ندارد. چون او نمی شنود. تازه به نظر من خدایی نیست و اگر هم باشد برضد ماست. همه چیز حتی زمین و آسمان برضد ماست و ما را هل می دهد به طرف جهنم. پس چرا ما نرویم؟

تام در تاریکی اتاق با شنیدن این سخنان کفرآمیز چشمانش را بست و لرزید. کاسی گفت: تو هیچ چیز دربارهی او نمی دانی اما من می دانم. پنج سال است که من این جا هستم و روح و جسمم زیر پای این مرد است. من از او متنفرم. همانطور که از شیطان نفرت دارم. تو این جا در مزرعه ی دورافتاده ای هستی که ده مایل از مزارع دیگر فاصله دارد. تازه ما در میان باتلاق ها هستیم. سفیدپوستی هم نیست که شهادت بدهد تو را به قصد کشت شلاق زده و زنده زنده سوزانده اند و یا پوستت را کنده و سگ ها تکه تکه ات کرده اند. این جا نه قانونی هست و نه خدایی و نه انسانی. برای همین مبارزه بی فایده است. فکر می کنی خود من می خواستم که با او زندگی کنم؟ من تحصیلات و تربیت عالی نداشتم؟ و خدای من! او کی بود؟ کی هست؟ با این حال من پنج سال است که با او زندگی می کنم و هر شب و هر روز به خودم لعنت می فرستم. و حالا او زن جدیدی پیدا کرده است. دختری پانزده ساله که مذهبی بار آمده است. چون خانمش به او سواد یاد داده تا انجیل بخواند. انجیلش را هم با خود آورده. بعد خنده ای وحشیانه و تلخ کرد و گفت: تازه این سگ های بدبخت و پستی که شما می خواهید به خاطر آن ها رنج بکشید چه کسانی هستند؟ آن ها رداولین فرصت با شما دشمن می شوند. پس فایده ای ندارد که به خاطر این که آن ها ناراحت نشوند خودتان را عذاب بدهید.

تام گفت: اما چی آن ها را بی رحم کرده است؟ اگر من تسلیم شوم من هم کم کم مثل آن ها می شوم! کاسی گفت: اما وقتی ما مجبوریم این کار را بکنیم محال است خدا این گناه را به حساب ما بگذارد. تام گفت: بله اما این دلیل نمی شود که ما هم شرور بشویم. مدتی بین آن ها سکوت برقرار شد و بعد تام با صدای ضعیفی گفت: خانم جان من دیدم که آن ها کت مرا در گوشه ای انداختند. انجیل در جیب کتم است. می شود خانم لطف کنند و آن را به من بدهند؟ کاسی انجیل تام را از جیبش در آورد و قسمتی از آن را که تام علامت های درشتی زده بود باز کرد. آن قسمت مربوط به صحنه ی آخر زندگی مسیح بود. تام از کاسی خواست آن قسمت را بخواند و کاسی با صدایی لطیف و آهنگی زیبا آن را خواند. و بعد وقتی به جملات سوزناک ((پدر آن ها را ببخش چون خود نمی دانند چه می کنند)) رسید کتاب را به زمین پرت کرد و صورتش را در دستانش پنهان کرد و با صدای بلند و در حالیکه بی اختیار می لرزید زار زار گریه کرد.

تام نیز در حالی که گریه می کرد گفت: کاش ما می توانستیم راه او را ادامه دهیم. خدایا به ما کمک کن! کاسی گفت: اما چرا خدا ما را وضعی قرار داده که چاره ای جز گناه نداریم؟ تام گفت: اما فکر می کنم ما چاره داریم. کاسی گفت: آن ها فردا دوباره به سراغت می آیند. من همه ی کارهای آن ها را دیده ام. آن ها بالاخره مجبورت می کنند تسلیم شوی.

تام گفت: یا عیسی مسیح! مراقب روح من باش و نگذار تسلیم شوم. کاسی گفتک من قبلا هم از این گریه و زاری و استغاثه ها شنیده ام. اما بالاخره همه تسلیم شده اند. املین هم مثل تو سعی می کند مقاومت کند اما چه فایده؟ یا باید تسلیم شوید یا کم کم بمیرید. تام گفت: پس من می میرم. جلو مرگ مرا نمی توانند بگیرند و بعد دیگر کاری از دست شان بر نمی آید. من آماده ام. مطمئنم که خدا به من کمک می کند و مرا نجات می دهد.

زن جوابی نداد و فقط به زمین زل زد و با خود زمزمه کرد: شاید راهش همین باشد. آن هایی که تسلیم شده اند دیگر هیچ امیدی به آینده ندارند و حالا این دختر هم درست به سن من در آن موقع هاست.

بعد به تام گفت: ببینید من الان چه وضعی دارم. اما من در یک خانه ی مجلل بزرگ شدم. وقتی بچه بودم در سالن های باشکوه بازی می کردم مثل عروسک ها لباس می پوشیدم و همه از من تعریف می کردند. بعد برای تحصیل به صومعه رفتم موسیقی فرانسه و گل دوزی و چیزهای دیگر یاد گرفتم. وقتی چهارده سالم شد از آن جا بیرون آمدم تا در مراسم تدفین پدرم شرکت کنم. پدرم از اشراف بود و به طور ناگهانی مرد. وقتی به حساب هایش رسیدگی کردند دیدند که به زور می توان با آن ها قرض هایش را داد. وقتی طلبکارها صورتی از اموال پدرم را تهیه کردند مرا جزو اموال پدرم گذاشتند. مادرم برده بود و پدرم همیشه می خواست مرا آزاد کند اما وقت نکرد. چون در نثاولئانز وبا شایع شد و پدرم که مردی قوی و سالم بود در عرض چهار ساعت مرد. یک روز بعد از تدفین او زنش بچه هایش را برداشت و به مزرعه ی پدر خودش رفت. وکیل جوانی را گذاشتند تا بدهکاری های او را بپردازد. او هم یک روز مرد جوانی را که به نظر من خوشگل ترین مردی بود که تا حالا دیده ام با خودش آورد.

هرگز آن روز را فراموش نمی کنم. من تنها و غمگین بودم و او مهربان و باوقار بود. گفت که مرا قبل از اینکه به صومعه بروم دیده و عاشق من شده و می خواهد حامی و دوست من باشد. اما نگفت که مرا دوهزار دلار خریده و من به او تعلق دارم. با این حال من با کمال میل حاضر بودم که متعلق به او باشم چون عاشقش شدم. عاشق! همیشه هم تا نفس دارم عاشقش خواهم بود! او مرا به خانه ای زیبا برد که خدمتکاران اسب و کالسکه و مبلان و لباس های مختلف داشت. او هر چه را که می شد با پول خرید در اختیار من گذاشت و من همه ی هوش و حواسم پیش او بود. من او را از خودم هم بیشتر دوست داشتم. اما فقط یک خواسته داشتم. می خواستم با من ازدواج کند. اما او مرا قانع کرد که این کار از نظر قانونی غیرممکن است و اگر ما نسبت به هم وفادار باشیم از نظر خدا انگار که ازدواج کرده ایم.

و مگر من این جوری نبودم؟ مگر هفت سال هر کاری می کردم برای او نبود و زندگی و نفس کشیدنم برای جلب رضایت او نبود؟ اما او مبتلا به تب زرد شد. بیست شبانه روز تنهایی از او پرستاری کردم و همه جوره دوا به او دادم و هر کاری از دستم بر می آمد برایش انجام دادم. او به من می گفت که فرشته ی رحمت هستم و زندگی اش را نجات داده ام. ما صاحب دو فرزند زیبا شدیم. اولی پسر بود که اسمش را هنری گذاشتیم. هنری شکل پدرش بود و روحیه و هوش او را به ارث برده بود. لیزا نیز شبیه من بود. به علاوه او به من می گفت من زیباترین زن لوئیزیانا هستم و به من و بچه های مان افتخار می کرد.

اما بعد روزهای شوم زندگی ما شروع شد. پسر عموی او باتلر به نثاولئانز آمد. از همان موقع که چشم من به او افتاد نمی دانم چرا از او ترسیدم. او هنری را با خود بیرون می برد و اغل شب ها تا دو سه نیمه شب به خانه نمی آورد. من جرئت نداشتم به او چیزی بگویم چون او سرزنده و شاد بود. باتلر پای او را به قمارخانه ها کشاند و بعد او را با یک زن دیگر آشنا کرد و من به زودی فهمیدم که قلبش دیگر مال من نیست. بعد آن رذل به او پیشنهاد کرد که بابت بدهی هایش سر میز قمار و برای اینکه بتواند با آن زن ازدواج کند من و بچه هایم را به او بفروشد. او هم مرا فروخت. یک روز به ما گفت که برای کاری دو سه هفته ای به ده می رود. آن روز بیش از همیشه مهربان شده بود. قول داد که بر می گردد. اما من حس می کردم که موقع بدبختی ام رسیده است. انگار مثل سنگ شده بودم. نه

می توانستم حرف بزnm نه گریه کنم. او بچه هایش را چندین و چندبار بوسید و سوار اسبش شد و رفت. وقتی می رفت آنقدر نگاهش کردم تا از چشمم ناپدید شد و بعد افتادم و از حال رفتم.

و بعد آن مرد پست و رذل آمد. گفت که من و بچه هایم را خریده و اسناد ملکیتش را نشانم داد. من او را لعنت کردم و گفتم که ترجیح می دهم بمیرم تا با او زندگی کنم.

گفت: هر جوری دوست داری اما اگر رفتارت را درست نکنی بچه هایت را می فروشم و دیگر تا آخر عمر آن ها را نمی بینی. گفت از همان روز اول که مرا دیده می خواسته. برای همین شوهرم را مخصوصا مقروض و عاشق زن دیگری کرده تا مرا به او بفروشد.

من تسلیم شدم چون دست و بالم بسته بود. بچه هایم دست او بود. چون هروقت در برابرش مقاومت می کردم از فروش بچه هایم حرف می زد. مجبور بودم روح و جسمم را در اختیار کسی بگذارم که از او متنفر بودم.

او با بچه هایم با خشونت و با حالتی تحکم آمیز رفتار می کرد. لیزا دختر محجوبی بود. اما هنری مثل پدرش جسور و بی باک بود و زیر بار حرف زور هیچ کس نمی رفت. باتلر همیشه با او جنگ و دعوا داشت. من هرروز در ترس و وحشت بودم. سعی می کردم بچه هایم را مجبور کنم مودب تر باشند و آن ها همدیگر را نبینند اما فایده ای نداشت. او هم هردوی آن ها را فروخت. یک روز مرا به اسب سواری برد و وقتی به خانه آمدم آن ها را پیدا نکردم. او هم گفت که آن ها را فروخته است. من هم سرش داد کشیدم و نفرینش کردم. او از من ترسید اما تسلیم نشد. گفت بچه ها را فروخته است اما دیدن یا ندیدن آن ها در آینده بستگی به رفتار من دارد و این جوری مرا آرام و مطیع خود کرد به علاوه به من امیدواری داد که شاید آن ها را دوباره بخرد.

یکی دو هفته گذشت. یک روز که از جلو دارالتادیب می گذشتم دیدم جمعیتی جلو در ایستاده اند و بعد صدای بچه ای به گوشم رسید. ناگهان هنری خودم را دیدم که از دست دو سه نفر که او را گرفته بودند فرار می کرد و در حالی که جیغ و فریاد می زد دوان دوان آمد و لباس مرا گرفت. آن ها هم در حالی که فحش می دادند دنبالش آمدند.

یکی از آن ها گفت که او را به دارالتادیب می برد و درسی به او می دهد که دیگر هرگز فراموش نکند. من به آن ها التماس می کردم اما آن ها می خندیدند و بعد پسر مرا که جیغ می کشید و به من چسبیده بود به زور و با پاره کردن لباس من از من جدا کردند و بردند. پسر مرا جیغ می کشید و مادر! مادر! می کرد یک نفر که آن جا بود دلش برای من سوخت. من می خواستم هر چه پول داشتم به او بدهم تا او وساطت کند. اما او سرش را تکان داد و گفت که پسر من از موقعی که او را خریده اند گستاخ و نافرمان بوده است.

من دوان دوان به خانه رفتم و وقتی نفس نفس زنان وارد سالن شدم باتلر آن جا بود. موضوع را به او گفتم و به او التماس کردم که برود و وساطت پسر مرا بکند. اما او فقط خندید و گفت که آن بچه باید دیر یا زود ادب شود. احساس کردم سرم گیج رفت و از خشم دیوانه شدم. چاقوی تیزی را از روی میز برداشتم و به او حمله کردم. بعد همه چیز جلو چشمم سیاه شد و دیگر چیزی نفهمیدم.

وقتی به خودم آمدم در اتاق تمیز و مرتبی غیر از اتاق خودم بودم و پیرزن سیاه پوستی از من پرستاری می کرد. دکتری هم به دیدنم آمد. فهمیدم باتلر رفته و مرا فروخته است. من نمی خواستم حالم خوب شود اما تبم قطع شد و بالاخره حالم خوب شد و از جا بلند شدم. بعد آن ها لباس شیک تنم کردند و هرروز مردهایی به دیدنم می آمدند و سیگار می کشیدند و از من سوالاتی می کردند و سر قیمتم چانه می زدند. من غمگین و ساکت بودم برای همین هیچ کس مرا نمی خرید. آن ها تهدیدم کردند که اگر خودم را شادتر نشان ندهم شلاقم می زنند. بالاخره یک روز مرد

محترمی به نام استوارت به دیدنم آمد و مرا ترغیب کرد که به بگویم چه اتفاقی برایم رخ داده است. آخرش هم مرا خرید و قول داد که هر کاری که از دستش برمی آید برای پیدا کردن و خریدن بچه هایم انجام دهد. او به مهمان سرایی که هنری در آن جا بود رفت ولی به او گفتند که او را به مالکان مزرعه ای در بالای رودخانه ی پرل فروخته اند و این تنها چیزی بود که او راجع به هنری پی برد.

بعد فهمیدم که دخترم کجاست. دخترم پیش پیرزنی بود. استوارت حاضر شد پول کلانی به پیرزن بدهد اما آن زن دخترم را نفروخت. باتلر فهمیده بود که استوارت می خواهد دخترم را برای من بخرد برای همین برایم پیغام فرستاد که هرگز نمی گذارد دخترم پیش من بیاید. استوارت خیلی با من مهربان بود. مزرعه ی خیلی خوبی داشت و مرا هم به آن جا برد. یک سال بعد من صاحب پسری شدم و چه قدر هم دوستش داشتم. چه قدر شبیه هنری بود. اما تصمیم گرفته بودم که دیگر هرگز بچه ای را بزرگ نکنم. این بود که وقتی دو هفته اش شد او را بوسیدم و وقتی گریه می کرد به او تنتور تریاک دادم و او هم نیز در آغوش من خوابید و مرد و بعد آن قدر گریه و زاری کردم که همه فکر کردند در اثر اشتباه به بچه ام تنتور تریاک داده ام. اما من از این بابت ناراحت نیستم. حداقل او عذاب نکشید. بعد از مدتی دوباره وبا شیوع پیدا کرد و استوارت و خیلی های دیگر که می خواستند زندگی کنند مردند. اما من زنده ماندم و بعد مرا فروختند و چند بار دست به دست شدم تا این که این رذل مرا خرید و به این جا آورد.

کاسی چند لحظه ای سکوت کرد. تام او را می دید که با بی تابی در طول اتاق قدم می زند سپس گفت: شما می گوید که خدایی هست و همه ی این چیزها را می بیند. در صومعه ی خواهران روحانی می گفتند روز قیامتی هست و همه چیز در این روز معلوم می شود. آن روز من جلو خدا می ایستم و علیه کسانی که من و بچه هایم را نابود کردند شهادت می دهم. وقتی من دختر بودم و به نظرم مذهبی بودم. خدا را دوست داشتم و نماز می خواندم. اما حالا روحم را از دست داده ام و شیاطین دنبالم هستند و شب و روز مرا عذاب می دهند و پیش می رانند. به زودی در یکی از همین شب ها من لگری را به جایی که باید می فرستم حتی اگر مرا زنده زنده بسوزانند.

بعد طنین قهقهه ی وحشیانه ای در اتاق متروک پیچید. کاسی خودش را به زمین انداخت و مثل دیوانه ها زار زار گریه کرد. چند لحظه بعد نیز از جا بلند شد و گفت: باز هم آن می خواهی؟

تام باز هم آب نوشید و بعد گفت: خانم جان کاش به سوی او که می تواند به شما آب حیات بدهد می رفتید.

کاسی پرسید: کجا؟ او کیست؟

- همان کسی که داستان زندگی اش را برایم خواندید. مسیح!

کاسی گفت: اما او این جا نیست. این جا جز گناه و ناامیدی چیز دیگری نیست.

سپس آب را کنار دست تام گذاشت و از انباری بیرون رفت.

سالن پذیرایی لگری اتاقی بسیار بزرگ بود با یک بخاری دیواری بزرگ. قبلا دیوارهای اتاق کاغذ دیواری پر زرق و برق و گران قیمتی داشت. اما حالا از آن همه فقط کاغذ دیواری های پوسیده پاره پوره و بی رنگ و روی دیوار نمناک باقی مانده بود. اتاق بویی تهوع آور داشت بویی که معمولا از ترکیب رطوبت کثیفی و ماندگی در خانه های قدیمی به وجود می آید. به علاوه زین های اسب افسارها چندین نوع زین و یراق اسب شلاق پالتو و لباس های مختلف با شلختگی در همه جای اتاق پخش و پلا بود. اما سگ هایی که قبلا از آن ها صحبت کردیم در میان آن ها جای راحت و دلخواهی برای خود پیدا کرده بودند.

لگری در حالی که داشت برای خودش شراب پانچ درست می کرد غرغرکنان گفت: لعنت به این سامبو که بین من و کارگرانم اختلاف انداخت. حالا این مرد تا یک هفته نمی تواند کار کند آن هم در این فصل سال که اوج کار است. ناگهان صدای کاسی از پشت صندلی اش آمد که گفت: مثل خودت است.

– زن شیطان تویی؟ تو برگشتی؟

کاسی با خونسردی گفت: برگشتم تا آن جور که دوست دارم باشم.

– دروغ می گویی زنیکه ی هرزه! من سر حرفم هستم یا رفتارت را درست کن یا برو و با بقیه در مزرعه کار کن.

– من زندگی در کثیف ترین آلونک ها را هزاران بار بر زندگی زیردست تو ترجیح می دهم.

لگری نیشخندی زد و گفت: اما تو زیر دست من هستی. خب حالا بیا بنشین روی زانوهای من عزیزم و دو کلمه

حرف حساب بشنو. بعد مچ دستان او را گرفت.

چشمان کاسی برق وحشیانه و ترسناکی زد و گفت: سایمون لگری مواظب رفتارت باش! تو از من می ترسی. حق هم

داری. مواظب باش چون شیطان در جلد من رفته.

لگری او را به عقب هل داد و گفت: پس گم شو! به روحم قسم که درست می گویی! اما چرا مثل همیشه با من دوست

نیستی کاسی؟

کاسی با لحن تلخی گفت: مثل همیشه؟

او روی لگری نفوذ زیادی داشت. نفوذی که معمولا زن های پر شور روی مردان خشن دارند. اما اخیرا گاه گاهی

دچار جنون عنان گسیخته می شد و لگری مثل همه ی مردهای زمخت و عوام که نسبت به آدم های مجنون عقایدی

خرافی دارند و از آن ها می ترسند از کاسی می ترسید.

وقتی لگری امیلین را به خانه آورد همه ی احساسات زنانه ای که در وجود کاسی بدل به خاکستر شده بود دوباره در

قلبش شعله ور شد. او جانب دختر را گرفت و با لگری دعوای شدیدی کرد. لگری نیز در اوج خشمش قسم خورد

که اگر او آرام نشود او را مثل برده های دیگر به مزرعه می فرستند. اما کاسی از روی غرور و برای اینکه تهدید

لگری را به مسخره بگیرد گفت که خودش به مزرعه می رود و یک روز هم به آن جا رفت و کار کرد.

آن روز لگری تا شب بی تاب بود چون کاسی روی او نفوذی داشت که او نمی توانست از زیر آن بیرون بیاید.

لگری گفت: کاسی کاشکی رفتارت را درست می کردی.

– تو از رفتار درست صحبت می کنی؟ تو حتی شعور نداشتی تا یکی از کارگران را آن هم در این فصل که اوج کار

است از پا در نیاوری. چون اخلاقت شیطانی است.

– درست است که من حماقت کردم اما این مردیکه جلو من ایستاده بود. باید او را سرچایش می نشاندم.

– اما او تسلیم نمی شود.

– راست می گویی؟ او اولین سیاهی است که جرئت کرده جلو من بایستد. من تمام استخوان هایش را خرد می کنم و

بعدش تسلیم می شود.

در همین موقع در باز شد و سامبو وارد شد. بعد کرنشی کرد و چیزی را که در کاغذ پیچیده بود به طرف لگری دراز

کرد.

لگری گفت: باز چه شده سگ؟

- ارباب جادو! یکی از چیزهایی که سیاه ها از جادوگرها می گیرند تا جادو بهشان کمک کند وقتی شلاق می خورند دردشان نگیرد. این را تام با یک نخ سیاه دور گردنش بسته بود.

لگری مثل همه ی آدم های بی رحم خرافاتی بود. کاغذ را گرفت و باز کرد. از درون کاغذ یک سکه ی یک دلاری و یک طره ی موی بور و براق بیرون افتاد. اما مو مثل یک چیز زنده دور انگشتان لگری پیچید. داد زد: لعنتی! و پایش را محکم به زمین زد و دیوانه وار مو را از دستش جدا کرد طوری که انگار دستش دارد می سوزد. داد زد: این را از کجا آوردی؟ ببرش! بسوزانش! بسوزانش! و آن را در آتش بخاری دیواری انداخت و فریاد زد: برای چی این را برای من آوردی؟

سامبو وحشت کرده بود و دهانش از تعجب باز مانده بود. کاسی نیز می خواست از سالن بیرون برود ایستاد و با تعجب به لگری نگاه کرد. لگری مشتش را به طرف سامبو تکان داد و گفت: دیگر از این چیزهای مزخرف برای من نیاور. بعد سکه ی یک دلاری را برداشت و از پنجره توی تاریکی بیرون انداخت.

سامبو که این طور دید فوری از در بیرون رفت. اما بعد از این که رفت لگری از حالت وحشت زده اش خجالت کشید. روی صندلی نشست و با بد خلقی کمی شراب پانچ را مزه مزه کنان نوشید.

اما مشکل لگری چه بود و چرا از یک طره موی بور این همه وحشت کرد؟ لگری در آغوش مادری بزرگ شده بود که هنگام کودکی برایش سرودهای مذهبی می خواند و وقتی بزرگتر شد این زن مو بور او را یکشنبه ها به کلیسا می برد. این مادر در نوانگلند تنها پسرش را با عشقی خستگی ناپذیر تربیت می کرد اما لگری پا جای پای پدرپر شر و شور و بی رحمش گذاشت و نصیحت های مادر مهربانش را مسخره کرد.

لگری در همان ایام جوانی برای کسب ثروت از مادرش جدا شد و به دریانوردی پرداخت. یک بار که به خانه برگشته بود مادرش از سر محبت و عشقی که نسبت به او داشت به وی التماس کرد که از زندگی پر از گناهش دست بردارد. در این موقع در درون او جدال بین نیکی و بدی در گرفت اما عاقبت گناه پیروز شد. لگری مشروب می نوشید و فحاشی می کرد و از همیشه بی رحم تر شده بود. حتی یک شب مادرش به پایش افتاد اما او مادرش را عقب زد و بی هوش به زمین انداخت. سپس با بی رحمی به او ناسزا گفت و به کشتی اش رفت.

دفعه ی بعد هنگامی که لگری بین دوستان مستش به باده نوشی مشغول بود نامه ای به دستش رسید. نامه را باز کرد و طره ی موی بلند و بور مادرش از آن بیرون افتاد و دور دستش پیچید. در آن نامه به او اطلاع داده بودند که مادرش مرده اما هنگام مرگ او را بخشیده است. لگری نامه را سوزاند اما یاد مادر رنگ پریده و مهربانش در قلب شیطانی و پرگناه او فقط وحشت روز قیامت و خشم الهی را زنده می کرد.

لگری نامه را سوزاند و وقتی نامه در شعله های آتش می سوخت به یاد دوزخ افتاد و لرزید. بعد سعی کرد با می گساری یاد مادرش را فراموش کند اما شب ها اغلب در خواب چهره ی رنگ پریده ی مادرش را می دید که کنار تختش ایستاده است و حس می کرد که موی او دور انگشتانش می پیچید. آن وقت عرق سردی بر صورتش جاری می شد و با وحشت از خواب می پرید.

لگری جرعه ای از شراب لیکر خورد و گفت: از کجا آن مو را آورده بود؟ آن قدر هاهم شبیه آن نبود. آه! فکر می کردم فراموش کرده ام. لعنت بر من. من تنها هستم. بروم و املین راصدا کنم. اما آن میمون هم از من بدش می آید. به جهنم. مهم نیست. مجبورش می کنم بیاید.

لگری وارد راهروی بزرگی شد که به طبقه ی بالا می رفت. راهرو کثیف و پراز جعبه ی خرت و پرت های مختلف بود. لگری پایین پلکان ایستاد و صدای آوازی را شنید و شاید به خاطر وضعیت روحی وحشتناکش حس کرد که انگار ارواح در آن خانه ی قدیمی و ترسناک می خوانند:

چه گریه و زاری ها چه گریه و زاری ها چه گریه و زاری ها

که در روز قیامت در پاس مسند قضاوت مسیح راه نخواهد افتاد

و چه پدران و فرزندان که از هم جدا نخواهند شد...

لگری گفت: مرده شور این دختره را ببرد. خفه اش می کنم. و داد زد: املین املین! اما انعکاس صدای خودش بردیوار با حالتی مسخره جوابش را داد: املین املین!

از وحشت قطرات درشت عرق روی پیشانی اش ظاهر شد و قلبش به شدت تپید. حتی فکر کرد شکل سفیدی را می بیند. آن شکل جلوش قد راست کرد و درخشید. بعد از اینکه مبادا ناگهان جنازه ی مادرش جلوش ظاهر شود به خود لرزید. تلوتلوخوران دوباره به سالن برگشت و با خود گفت: فقط می دانم که باید این یارو را ول کنم. اصلا آن کاغذ لعنتی را برای چه می خواستم؟ حتما جادو شده ام. آن مو را از کجا آورده بود؟ نه! موی مادرم نیست مطمئنم که من آن را سوزانده ام! مسخره است مگر می شود موی یک مرده از قبر در بیاید؟

لگری پایش را محکم به زمین کوبید و سوتی زد و به سگ ها گفت: بلند شوید و دنبال من بیایید. باید بروم سامبو و کومیمو را بیاورم تا آواز بخوانند و برقصدند. از آن رقص های مزخرف.

بعد کلاهش را بر سر گذاشت و به ایوان رفت و مثل همیشه با زدن شیپور دو مباشرش را احضار کرد.

ساعت یک و دو بامداد بود و کاسی داشت از پیش تام برمی گشت که صدای جیغ و فریاد و آواز وحشیانه ی لگری و سیاه پوست ها را شنید که با پارس سگ ها قاتی شده بود. آهسته از پله های ایوان بالا رفت و نگاه کرد. لگری و دو مباشرش جیغ و داد می کردند و آواز می خواندند و صندلی ها را واژگون می کردند و برای هم شکلک های وحشتناک در می آوردند.

کاسی هم فوری برگشت. بعد از در پشتی گذشت و به نرمی از پلکان بالا رفت و در اتاق املین را زد.

املین در گوشه ی اتاق نشسته بود و رنگش از ترس پریده بود. گفت: آه کاسی! شما هستید؟ خوش حالم آمدید. نمی دانید امشب پای پله ها چه سروصدای وحشتناکی راه انداخته بود. نمی توانیم از این جا فرار کنیم و به جای دیگری برویم؟ هر جاتوی باتلاق های جنگل بین مارها....

کاسی گفت: ما به جز گورستان جای دیگری نمی توانیم برویم. خیلی ها را دیدم که سعی کردند بروند اما نتیجه اش را هم دیده ام. تازه تو نمی توانی توی باتلاق های جنگل دوام بیاوری. سگ ها تعقیبت می کنند و برت می گردانند

بعدش...

- بعدش چه کار می کنند؟

کاسی گفت: بهتر است پیرسی چه کار نمی کنند. او کارش را بین دزدهای دریایی جزایر هند غربی خوب یاد گرفته اگر چیزهایی را که من دیده ام بگویم شب خوابت نمی برد. من صدای جیغ هایی را این جا شنیده ام که تا هفته ها آن صداها در گوشم بوده.

املین در حالی که خون به چهره اش نمانده بود گفت: پس بگو من باید چه کار کنم؟ او می خواهد من از آن شراب برندی بخورم. مادرم همیشه می گفت نباید به این جور چیزها لب بزنم.
کاسی گفت: مادرت می گفت؟ چه فایده که مادرها بگویند؟ روح و جسم تو به کسی که تو را خریده تعلق دارد. دنیا این جوری است.

- آه کاسی به من رحم کن!

- رحم؟ مگر من هم دختری مثل تو نداشتم؟ خدا می داند او حالا کجاست و متعلق به کیست. نژاد ما نفرین ابدی شده! اگر جرئت داشتم خودم را می کشتم.

املین گفت: اما خودکشی کار پلیدی است.

- اما پلیدتر از زندگی کنونی ما نیست.

در همین موقع لگری در سالن پذیرایی زیر اتاق املین در مستی خوابش برده بود. او در خواب زنی پوشیده با روبند را دید که کنارش ایستاده است. زن دست سرد و نرمش را روی دست او گذاشت. زن با این که روبند داشت اما لگری حس کرد او را می شناسد و به خود لرزید. بعد احساس کرد همان مو دور انگشتانش و بعد دور گردنش پیچید و تنگ تر و تنگ تر شد تا آن جا که دیگر نفسش بالا نمی آمد. بعد فکر کرد زمزمه هایی را می شنود و از وحشت یخ کرد. سپس انگار لب پرتگاهی وحشتناک بود و با ترس و وحشت سعی کرد خودش را ننگه دارد اما دستان سیاهی به سوی او دراز شده بود و او را به پایین می کشید. در این موقع کاسی از پشت سر او آمد و او را هل داد. و بعد زن پوشیده برخواست و روبندش را پس زد. مادرش بود. زن از او رو گرداند و او سقوط کرد و پایین و پایین رفت و بین سرو صداهای درهم و برهم و ناله و جیغ و قهقهه های خنده ناگهان از خواب پرید.
پرتو سرخفام صبحگاهی دزدکی و آرام وارد اتاق شده بود. اما مرد گستاخ و پلید پیام صبح را نشنید. فحش و ناسزایی داد و در لیوان خود شراب برندی ریخت و نیمی از آن را نوشید. سپس به کاسی که در همان موقع از در روبه رویش وارد شد گفت: چه شب بدی داشتم.

کاسی با لحن خشکی گفت: از این جور شب ها زیاد خواهی داشت.

- منظورت چیه زنیکه ی پررو!

- یکی از همین روزها می فهمی. حالا گوش کن ببین چه می گویم. می خواهم یک نصیحتی بهت بکنم.

- تو زن شیطان؟

- تام را ولش کن!

- به تو ربطی دارد؟

کاسی گفت: بله ربطی ندارد. اگر می خواهی هزار و دویست دلار بابت برده ای بدهی و درست در اوج کار فقط برای اینکه عقده ات را خالی کنی و او را از کار بیندازی به من ربطی ندارد. من برای تو هر کاری می توانستم کردم.

- چرا خودت را قاطی کارهای من می کنی؟

- بله درست است. من تا حالا با پرستاری از برده هایت هزارها دلار را زنده کرده ام. اگر محصول پنبه ات کم شود

شرط بندی را نمی بازی نه؟ تام کین بهت فخر نمی فروشد؟ و بعد مثل یک زن باید پول شرط بندی را به او بدهی

نه؟

لگری مثل همه ی صاحبان مزارع پنبه جاه طلب بود و می خواست در آن فصل از همه بیش تر محصول پنبه به دست بیاورد. چون در شهر مجاور شرط بندی های زیادی کرده بود. این بود که گفت: باشد ولش می کنم. به شرطی که از من معذرت بخواهد و قول بدهد که رفتارش را بهتر کند.

– اما او این کار را نمی کند.

– چرا خانم؟

– چون کار او درست بوده و او می داند پس نمی گوید که کار غلطی کرده.

– اما این کاکاسیاه باید هرچه را که من دوست دارم بگوید و گرنه...

– و گرنه شرط را می بازی چون در اوج کار او را از مزرعه کنار گذاشتی.

– اما او امروز صبح تسلیم می شود و مثل سگ التماس می کند.

– نه نمی شود سایمون تو این جور آدم ها را نمی شناسی.

– می بینیم. حالا کجاست؟

کاسی گفت: در انباری.

لگری با این که قاطعانه با کاسی صحبت کرده بود اما وقتی از سالن بیرون آمد در شک و دودلی بود. خواب دیشب و

هشدارهای کاسی خیلی رویش اثر گذاشته بود. نمی خواست وقتی با تام مواجهه می شود کسی آن جا باشد.

بالای سر تام رفت و با حالتی تحقر آمیز لگدی به او زد و گفت: خب حالت چطور است؟ نگفتم یک چیزهایی یادت

می دهم؟ چه طور بود؟ هنوز هم مثل دیشب خشکه مقدس هستی؟

تام جوابی نداد.

لگری لگدی به او زد و گفت: بلند شو حیوان!

تام سعی کرد بلند شود. لگری خندید و گفت: چیه؟ امروز صبح سرحال نیستی؟ شاید دیشب سرما خوردی؟

تام تا این موقع توانسته بود سرپا بایستد.

لگری گفت: شیطان پلید پس هنوز می توانی بایستی؟ فکر کنم به اندازه ی کافی کتک نخوردی خب تام حالا به

پاهای من بیفت و از من به خاطر دیشب معذرت بخواه.

تام از جایش جنب نخورد. لگری با شلاقش تام را زد و گفت: زانو بزنی سگ.

تام گفت: ارباب لگری. من نمی توانم. من فقط کاری که درست می دانستم انجام دادم. دوباره هم همین کار را می

کنم.

– اما تو نمی دانس چه بلایی سرت می آید آقا تام. فکر کردی کتک هایی که خوردی چیزی بود؟ نه! هیچ چیز نبود.

دوست داری تو را به درخت ببندند و دورت آتش روشن کنند؟

– ارباب من می دانم که شما کارهای وحشتناکی می کنید. اما وقتی جسم مرا کشتید دیگر نمی توانید کاری بکنید.

چون آن وقت ابدیت شروع می شود.

با این حرف رعشه به روح مرد گناهکار افتاد. طوری که گویی عقربی او را نیش زده باشد دندان قروچه ای کرد اما از

شدت خشم سکوت کرد.

تام گفت: ارباب لگری شما مرا خریده اید و من برده ی دستکار و وفادار شما هستم. من تمام کار و نیرویم را در

اختیار شما می گذارم اما روح من تسلیم آدمی فانی نمی شود. روح من به خدا تعلق دارد. مطمئن باشید من از مرگ

نمی ترسم. می توانید مرا شلاق بزنید گرسنگی بدهید و بسوزانید اما فقط مرا زودتر به جایی که می خواهم بروم می فرستید.

لگری با عصبانیت گفت: اما قبل از این که بکشمتم تسلیم می شوی.

– شما هرگز نمی توانید چون به من کمک می شود.

– کی به تو کمک می کند؟

– خدای قادر و توانا.

لگری مشتیی به تام زد و او را به زمین پرت کرد و گفت: لعنتی!

در همین موقع دست نرم و سردی روی شانه ی لگری قرار گرفت. لگری برگشت. دست کاسی بود. لگری یاد خواب وحشتناک دیشبش افتاد.

کاسی گفت: باز احمق شدی؟ ولش کن. بگذار من درمانش کنم تا بتواند برود مزرعه. بهت نگفتم که او این جور است؟

همه ی آدم ها فاسد نقطه ضعفی دارند و آن هم ترس از خرافات است. لگری برگشت. تصمیم گرفته بود موقتاً موضوع را رها کند.

گفت: باشد هر کاری می خواهی بکن. بعد به تام گفت: و تو هم گوش کن. حالا کاری باهات ندارم چون موقع اوج کار ماست و من به همه ی برده هایم احتیاج دارم. اما کارت را هرگز فراموش نمی کنم. این را به حسابت می نویسم و یک روزی باهات تسویه حساب می کنم.

بعد برگشت و از در بیرون رفت.

هنگامی که ما از تام لوکر جدا شدیم او در تختخواب تمیز و مرتبی در خانه ی یکی از کوآکرها به خود می پیچید و ناله می کرد و عمه از او پرستاری می کرد.

کمی بعد وقتی تام لوکر حالش بهتر شد از جا پرید و رواندازش را پس زد و گفت: آن یارو و زنه این جا هستند؟ دورکاس گفت: آره.

– گوش کن! بهتر است آن ها زودتر از دریاچه بگذرند هر چه زودتر بهتر. چون ما در سندسکی آدم هایی داریم که مراقب رفت و آمد کشتی ها هستند. حالا دیگر برایم مهم نیست این را به شما بگویم. خدا کند آن ها فرار کنند تا مارکس لعنتی همه جایش بسوزد. ننه بزرگ! بگو زنه سرو لباسش را یک جورایی عوض کند. چون نشانه هایش را به آن ها داده اند.

دورکاس گفت: باشد بهشان می گویم.

تام لوکر سه هفته در خانه ی کوآکرها در بستر بیماری بود و وقتی از تختخواب بیماری بلند شد غمگین تر و عاقل تر بود و این بار به جای شکار برده ها با کمال میل از استعدادش در شکار خرس ها و گرگ ها و حیوانات دیگر جنگل استفاده کرد.

از آنجا که تام لوکر گفته بود که مارکس و بقیه دنبال فراری ها هستند آن ها دو دسته شدند ابتدا جیم و مادرش به سندسکی رفتند و سپس یکی دو شب بعد جورج و لیزا و بچه شان یواشکی به این شهر رفتند و زیر سقف خانواده ای مهمان نواز ساکن شدند تا خودشان را آماده کنند و از آخرین گذرگاه یعنی رودخانه بگذرند.

دو روز بعد نزدیک صبح جورج سرش را به دستش تکیه داده بود و زنش را نگاه می کرد که داشت یک دست لباس مردانه را به تنش جفت و جور می کرد. چون فکر کرده بود این جوری می توانند صحیح و سالم از رودخانه عبور کنند.

سپس لیزا در حالی که جلو آینه ایستاده بود با قیچی موهای بلندش را کوتاه کرد. آن گاه بررسی برداشت و روبه شوهرش کرد و گفت: این جوری یک مرد جوان خوشگل شدم نه؟ بعد خندید و از خجالت سرخ شد. جورج گفت: تو همیشه خوشگل می شوی.

در این موقع در باز شد و خانم محترم میانسالی که دست هری را گرفته بود وارد اتاق شد. هری لباس دخترانه ای تنش کرده بود. لیزا دور او چرخي زد و گفت: چه دختر خوشگلی شده. اسمش را می گذاریم هرییت بهش می آید؟ هری خیلی جدی ایستاده بود و مادرش را در آن لباس های عجیب و غریب نگاه می کرد. لیزا دستش را به سوی او دراز کرد و گفت: هری مامان را می شناسد؟

هری خجالت زده به زن همراهش چسبید. جورج گفت: لیزا تو که می دانی او باید در کشتی از ما جدا باشد پس چرا لوسش می کنی؟ خانم اسمایت یادتان نرود شما عمه ی ما هستید و با ما سفر می کنید. خانم اسمایت گفت: شنیده ام که چند نفر نشانی های یک زن و مرد و یک بچه را به همه ی ناخداهای کشتی ها داده اند.

جورج گفت: راست می گوئید؟ خب پس اگر ما آن ها را دیدیم بهشان خبر می دهیم! در این موقع درشکه ای کرایه ای جلو در ایستاد و فراریان با خانواده ای که از آن ها پذیرایی کرده بودند خداحافظی کردند. آن ها طبق سفارش تام لوکر تغییر قیافه داده بودند. تصادفا خانم اسمایت که یکی از زنان محترم ساکن کانادا بود می خواست به همان جا که آن ها فرار می کردند یعنی کانادا برود. بنابراین قبول کرده بود عمه ی هری کوچولو باشد. خانم اسمایت دو روز تمام و به تنهایی و با کمک یک عالم شیرینی و شکلات از هری مراقبت کرده بود تا هری به او وابسته شود. درشکه روی اسکله ایستاد و دو مرد جوان از روی تخته ها به داخل کشتی رفتند. لیزا دستش را به خانم اسمایت داده بود و جورج مراقب چمدان شان بود.

هنگامی که جورج برای تهیه ی بلیت های بقیه در دفتر ناخدا بود یواشکی حرف های دونفر را که کنارش ایستاده بودند شنید. یکی از آن دو که جزو کارکنان کشتی بود گفت: من مراقب همه ی کسانی که سوار شدند بودم. مطمئنم که آن ها در کشتی نیستند.

او این حرف ها را به مارکس که به سندسکی آمده بود تا شاید طعمه هایش را ببلعد گفت. مارکس گفت: به زحمت می شود آن زن را از زن های سفیدپوست دیگر تشخیص داد. مرده هم یک دورگه است که پوستش خیلی روشن است. روی یکی از دستانش هم علامت داغ است.

دستی که جورج با آن بلیت ها و پول خرد را می گرفت کمی لرزید. اما با خونسردی برگشت و با حالتی عادی به مارکس نگاهی انداخت و آرام به آن طرف کشتی رفت که لیزا منتظرش بود.

خانم اسمایت با هری به قسمت خانم ها رفته بود و آن جا همه از زیبایی دختر کوچولوی سیه چهره تعریف می کردند. وقتی زنگ حرکت کشتی ب صدا درآمد و جورج دید که مارکس از تخته ی بین کشتی و خشکی پایین رفت

و پا به ساحل گذاشت نفس راحتی کشید. چند ساعت بعد کشتی به سواحل کانادا رسید و آن ها از کشتی پیاده شدند. سپس خانم اسمایت آن ها را به محل راحتی برد که انجمن خیریه مسیحیان به عنوان پناهگاه افراد بی خانمان و سرگردان بنا کرده بود.

مدت ها قبل از این که زخم های تام خوب بشود لگری او را مجبور کرد دوباره به مزرعه برود و کار کند. تام ابتدا دلش را خوش کرده بود که در وقت بیکاری انجیل می خواند اما آنجا خبری از اوقات بیکاری نبود. آن موقع از سال فصل اوج کار بود و لگری هر روز هفته حتی روزهای یکشنبه از برده هایش کار می کشید تا پنبه ی بیش تری به دست آورد و شرط بندی را ببرد. چون اگر هم چند برده بیش تر از پا در می آمد می توانست برده های بهتری بخرد.

تام اوایل هر شب بعد از کار سخت روزانه در پرتو آتش یکی دو آیه از انجیل را می خواند اما بعد از آن کتک بی رحمانه ای که خورد وقتی به آلونک برمی گشت آن قدر خسته بود که موقع خواندن انجیل سرش گیج می رفت و چشمانش چیزی نمی دید. به همین دلیل از خستگی کنار دیگر برده ها دراز می کشید.

آیا عجیب بود که آن آرامش و ایمان و توکلی که او تاکنون داشت جایش را به سرگردانی روح و یاس و ناامیدی داده بود؟ هفته ها و ماه ها می شد که تام در تاریکی و غم با روحش در کشمکش بود. به نامه ای که اوفلیا به دوستانش در کنتاکی نوشته بود فکر می کرد و دائم دعا می کرد که خداوند کسی را برای نجات او بفرستد. هرروز امیدوار بود خدا کسی را برای بازخرید او بفرستد اما هیچ کس نمی آمد. برای همین داشت زیر فشار این فکر که عبادت خدا بی فایده است و خدا او را فراموش کرده است خرد می شد.

تام حتی دیگر به کاسی و املین هم فکر نمی کرد. در حقیقت دیگر وقت نداشت با کسی همدردی کند. یک شب که کتاب انجیل می خواند از خود پرسید که آیا کلمات معنای خود را از دست داده است یا چشمان تار و حس خسته و کوفته ی او دیگر نمی تواند وحی الهی را حس کند؟

او از ته دل آه کشید و انجیل را در جیبش گذاشت اما در همین موقع قهقهه ی گوش خراش کسی را شنید و سرش را بالا کرد. لگری جلوش ایستاده بود. لگری گفت: خب پیرمرد دیدی که مذهب فایده ای ندارد؟ تام جوابی نداد. لگری گفت: تو احمقی! وقتی من خریدمت می خواستم باهات خوب تا کنم. جای خلی بهتر از سامبو و کویمبو می شد و راحت می شدی به جای این که هر یکی دو روز شلاق بخوری و لت و پار شوی می توانستی آزاد و مثل آقا بگردی و سیاه های دیگر را شلاق بزنی. فکر نمی کنی بهتر است عاقل باشی؟ این کتاب انجیل را در آتش بینداز و به کلیسای من ملحق شو.

تام گفت: خدا نکند!

– اما دیدی که خدا به تو کمک نکرد. اگر کمک می کرد نمی گذاشت من تو را بخرم. مذهب تو یک مشت دروغ بی ارزش است. بهتر است به من ملحق شوی. من کسی هستم و می توانم برایت یک کاری بکنم.

– نه ارباب! چه خدا به من کمک بکند و چه نکند من به او وفادارم و تا آخر نیز به او ایمان خواهم داشت.

لگری با حالتی تحقیرآمیز تفی روی او انداخت و لگدی به او زد و گفت: هنوز هم احمقی. مهم نیست. کاری می کنم که بالاخره تسلیم شوی. می بینیم. وبرگشت و رفت.

کنایه های کفرآمیز ارباب ظالم تام روح افسرده ی او را کاملاً متزلزل کرد. اگر چه دست مومن تام هنوز با ناامیدی به صخره ی ابدی چسبیده بود. تام گیج و منگ کنار آتش نشسته بود اما ناگهان انگار همه چیز در اطرافش محو شد و تصویر کسی که تاجی از خار بر سر داشت پیش رویش ظاهر شد. مرد شلاق خورده بود و خون آلود بود. تام با احترام به آن چهره ی صبور نگاه کرد. دستانش را به طرف او دراز کرد و زانو زد. بعد دید که همان چهره با مهربانی به سوی او خم شد و گفت: کسی که پیروز شود با من به تخت تکیه خواهد زد. چنان که من پیروز شدم و با پدر بر تختش تکیه زده ام.

تام نفهمید که چه مدت آن جا نشسته بود و در آن حال بود. وقتی به خود آمد آتش خاموش شده و لباس هایش از شبنم خیس شده بود. حالا چنان غرق در شادی بود که دیگر گرسنگی سرما خواری یاس و بدبختی را حس نمی کرد.

چند ساعت بعد هنگامی که برده های خواب آلود در پرتو خاکستری و کمرنگ صبحگاهی برای کار به مزرعه می رفتند یک نفر در بین آن ها استوار و با روحیه ی شاد گام بر می داشت و او تام بود.

روح تام لبریز از دلسوزی و همدردی نسبت به بیچارگان دور و اطرافش بود. موقع رفتن به مزرعه و برگشتن از آن جا و موقع کاردر مزرعه همواره به برده های خسته دلسرد و مایوس کمک می کرد. ابتدا بردگان بیچاره و فرسوده ستم دیده معنی رفتار او را درست نمی فهمیدند ولی وقتی او هفته ها و ماه ها هم چنان به کارش ادامه داد کم کم تارهای قلب کرخت شان که مدت ها بود صامت مانده بود به ارتعاش در آمد.

این مرد عجیب ساکت و صبور که همیشه آماده بود تا بارهای شان را حمل کند و از کسی کمک نمی خواست و همیشه آخر از همه می آمد و از همه کمتر سهم غذا می خواست و همیشه حتی آن سهم کمش را هم با نیازمندان قسمت می کرد و در شب های سرد برای راحتی زنان بیماری که از سرما می لرزیدند روانداز پاره پوره اش را به آن ها می داد و سبد برده های ضعیف تر را از پنبه می کرد و خطر وحشتناک کم شدن پنبه های خودش را به جان می خرید و با این که ارباب ستمگر دائم در تعقیب و در کمینش بود هرگز کلمه ی زشت و ناسزا بر زبان نمی آورد کم کم نفوذ عجیبی بین آن ها پیدا کرد.

وقتی فصل اوج کار گذشت و دوباره روزهای یک شنبه به آن ها تعطیلی دادند خیلی از آن ها دور تام جمع می شدند تا برای شان از عیسی مسیح صحبت کند. آن ها خوشحال بودند که دور هم جمع می شوند و دعا و سرود می خوانند. اما کمی بعد لگری دیگر به آن ها اجازه نداد اجتماع کنند و بار ها اجتماع شان را با فحش و ناسزا به هم زد.

یک شب هنگامی که همه ی برده ها در کلبه ی تام در خواب عمیق بودند ناگهان تام با دیدن چهره ی کاسی از سوراخی بین کنده های درخت که جای پنجره بود از خواب بیدار شد. کاسی بی صدا اشاره کرد تا تام بیرون برود. تام از کلبه بیرون رفت. ساعت یک و دو نیمه شب یک شب مهتابی بود. نور ماه بر چهره ی کاسی افتاده بود و تام دید که چشمان درشت کاسی برخلاف همیشه که از ناامیدی موج می زد از خشمی تند برق می زد.

کاسی گفت: بیا این جا پدر تام یک خبر برایت دارم. دوست داری آزاد شوی تام؟

– هر وقت خدا بخواهد آزاد می شوم.

کاسی گفت: اما می توانی امشب آزاد شوی. بیا برویم تام. او در خواب عمیق است. من به اندازه ی کافی دارو در شراب برندی او ریخته ام. کاش داروی بیشتری داشتم تا دیگر احتیاجی به تو نباشد. اما بیا در پشتی باز است. یک

تبر آن جا گذاشتم. در اتاق هم باز است. من راه را بهت نشان می دهم. اگر دستان من قدرت داشت خودم این کار را می کردم. بیا.

اما تام با این که کاسی او را به جلو هل می داد ایستاد و عقب رفت و گفت: نه خانم جان من هرگز این کار را نمی کنم.

– به سرنوشت این برده های بدبخت فکر کن تام. ما می توانیم همه ی آن ها را آزاد کنیم. می توانیم به باتلاق های جنگل برویم و در یک جزیره با هم زندگی کنیم. هر جور زندگی کنیم بهتر از این زندگی است. تام گفت: نه از بدی خوبی به وجود نمی آید.

کاسی برگشت و گفت: پس خودم این کار را می کنم.

تام جلو او زانو زد و گفت: نه خانم کاسی. به خاطر مسیح که جانش را برای شما داد روح با ارزشش را به شیطان نفروش. این کار نتیجه اش فقط بدی است. مسیح ما را دعوت به انتقام نکرده. ما باید رنج بکشیم و منتظر خواست خدا باشیم.

– منتظر باشیم؟ مگر من تاحالا منتظر نبودم. آن قدر منتظر شده ام که سرگیجه گرفته ام و قلبم درد می کند. مگر او صدها برده ی بدبخت را زجر کش نکرده؟ آن ها مرا دعوت به انتقام می کنند. اجل او سر رسیده. من خون قلب او را می خواهم!

تام دستان کوچک او را گرفت. عضلات دست کاسی از شدت انقباض می لرزید گفت: نه نه نه! ای بیچاره ی روح از دست داده! تو نباید این کار را بکنی. آقای عزیز و مقدس ما هرگز غیر از خون خودش خون کسی را نریخت. و آن هم برای ما بود که آن موقع دشمنش بودیم. خدایا مارا یاری کن تا از او پیروی کنیم و دشمنان مان را دوست داشته باشیم.

کاسی نگاه تندى به او انداخت و گفت: دوست داشته باشیم؟ همچنین دشمن هایی را؟ من قدرت چنین کاری را ندارم. تام در حالی که با چشمان گریان و صدایی فروخورده به آسمان نگاه می کرد گفت: وقتی ما بتوانیم دوست داشته باشیم و دعا کنیم نبرد تمام می شود و نوبت پیروزی می رسد.

احساسات عمیق و پرشور تام و لحن مهربان و اشک های او هم چون شبنمی بود بر روح هیجان زده و آشفته ی زن. تام حس کرد که عضلات دستان کاسی شل شد. گفت: مگر من نگفتم شیاطین دنبالم هستند؟ پدر تام! من از وقتی که بچه هایم را فروختند نتوانسته ام دعا کنم. نمی توانم دعا کنم.

تام گفت: من برای تو دعا می کنم کاسی. به سوی مسیح برگرد. او برای التیام قلب های شکسته آمد.

کاسی ساکت بود اما اشک های درشت از چشمان غمگینش جاری شد. تام گفت: اگر توانستید از این جا فرار کنید. شما و املین فقط اگر توانستید بدون خون ریزی بروید فرار کنید.

– پدر شما هم با ما می آید؟

تام گفت: نه! یک موقعی می توانستم. اما خداوند می خواهد من در میان این بیچاره ها باشم و کاری برای شان انجام دهم. من بین آن ها می مانم و تا آخر رنج می کشم. اما شما با من فرق دارید. شما تحمل این رنج ها را ندارید. بهتر است اگر می توانید بروید.

- اما من راه فراری جز قبرستان نمی شناسم. پرنده و چرنده حتی مارها و سوسمارها خانه و محل استراحت دارند اما ما جایی نداریم. سگ های آن ها در باتلاق های جنگل ما را تعقیب و شکار می کنند. همه چیز و همه کس علیه ماست. حتی حیوانات. کجا برویم؟

تام گفت: خدایی که دانیال نبی را در لانه ی شیرها نجات داد و بچه ها را از آتش نجات می دهد هنوز زنده است و من مطمئن هستم که شما را نجات می دهد.

کاسی بارها و ساعت ها به انواع و اقسام نقشه های فرار ممکن و محتمل فکر کرده بود اما به دلیل اینکه همه ی آن ها غیرعملی بود آن ها را کنار گذاشته بود. اما اینک ناگهان نقشه ای با تمام جزئیاتش در ذهنش جرقه زد نقشه ای که بسیار ساده و عملی بود. گفتک باشد پدر تام سعی می کنم فرار کنم.

تام گفت: خدا یارتان باشد. آمین!

انبار زیر شیروانی خانه ی لگری مثل همه ی انبارهای شیروانی جایی وسیع و متروک پراز گردو خاک و تارهای عنکبوت بود که خرت و پرت های به درد نخور را در آن جا داده بودند. خانواده ی ثروتمندی که در دوران خوشی اش در این خانه زندگی می کرد مبلمان نفیسی را که از خارج وارد کرده بود با خود بردند اما بعضی از آن ها را در اتاق جا گذاشتند که در حال پوسیده شدن بود و مقداری از آن ها هم در انباری زیر شیروانی انبار شده بود. یکی دو صندوق غول پیکر را هم که با آن ها مبلمان را آورده بودند هنوز چسبیده به دیوار انباری زیر شیروانی بود. انباری پنجره ای کوچک نیز داشت که از شیشه های کثیف پراز غبار آن نور بر صندلی های خاک گرفته می تابید. این انباری فضایی ترسناک داشت و به نظر مثل خانه ی اشباح می آمد.

چند سال پیش لگری زن سیاه پوستی را که از دستش عصبانی بود چند هفته ای در این انباری حبس کرد. از این که در آن جا چه برسر زن بیچاره آمد چیزی نمی گوئیم فقط یک روز جسد این موجود بدبخت را از آن جا بیرون آوردند و دفن کردند و بعد از آن شایعه شد که صدای فحش و ناسزا و ضربات شلاق و جیغ و شیون و ناله از آن جا شنیده می شود. حتی یک بار وقتی لگری اتفاقی این جور شایعات را شنید خشمگین شد و قسم خورد که هر کس از آن به بعد از این جور داستان ها درباره ی انباری بگوید چند هفته ای او را آن جا غل و زنجیر می کند تا خودش بفهمد آن جا چه خبر است. همین تهدید هم کافی بود که جلو این حرف ها گرفته شود.

کم کم دیگر کسی در پلکانی که به طرف انباری می رفت و حتی دالان منتهی به پلکان رفت و آمد نمی کرد و از ترس درباره ی آن حرفی نمی زد و آن افسانه فراموش شد. اما به فکر کاسی رسید که از این عقیده ی خرافی که لگری خیلی به آن اهمیت می داد برای آزادی خودش و املین حداکثر استفاده را بکند.

اتاق خواب کاسی درست زیر این انباری بود. یک روز کاسی بدون مشورت با لگری اسباب و اثاثیه ی اتاقش را به جایی دور از آن جا منتقل کرد. لگری آن روز پس از گردش و اسب سواری به خانه بازگشت و پرسید: سلام کاسی. خبر تازه چیه؟

کاسی گفت: هیچ چیز! فقط من اتاقم را عوض کرده ام.

- برای چه؟

- چون دلم می خواهد بعضی وقت ها یک کم بخوابم.

– خب بخواب. مگر کسی نمی گذارد بخوابی.

– اگر بخواهی می توانم برایت بگویم.

– بنال زنی که ی هرزه!

– چیزی نیست. فکر کنم برای تو مهم نباشد. فقط از نیمه شب تا صبح از انبار صدای ناله و شیون و شلاق و خش

خش و غلت خوردن روی زمین می آید.

لگری نگران شد اما به زور خندید و گفت: از انباری؟ مگر آن جا کیه کاسی؟

کاسی نگاه تندى به لگری کرد. نگاهی که تا مغز استخوان او اثر گذاشت. بعد گفت: این را تو باید بگویی سایمون!

لگری فحشی داد و دوسه ضربه شلاق به کاسی زد اما کاسی به نرمی به طرف دیگر پرید و از در بیرون رفت. سپس

برگشت و گفت: اگر در اتاق من بخوابی خودت همه چیز را می شنوی. شاید بهتر باشد امتحان کنی. بعد فوری در را

بست و از پشت کلون آن را انداخت. لگری خط و نشان کشید و تهدید کرد که در را می شکند اما بعد به فکر فرو

رفت و با نگرانی به سالن پذیرایی رفت.

کاسی حس کرد که تیرش به هدف خورده است و از آن ساعت به بعد با مهارت تمام سعی کرد در دل لگری

وحشتی به پا کند. او در سوراخ های الوارهای بام گردن بطری های شکسته ای قرار داد تا به محض اینکه باد وزید

صدای ناله های بسیار غم انگیز و اندوهناکی از آن بلند شود و وقتی هم که باد تند شد صدای ناله تبدیل به جیغ و

شیون بشود؟

برده ها گاه گاهی این صداها را می شنیدند. به همین دلیل افسانه ی قدیمی وجود روح و اشباح در انباری دوباره در

ذهن شان زنده شد. از طرفی با اینکه کسی جرئت نداشت درباره ی این موضوع با لگری صحبت کند لگری چنین

فضایی را در اطرافش حس می کرد.

یکی دو شب بعد لگری در سالن کنار شعله های لرزان آتش نشست بود. آن شب شبی توفانی بود. شبی که یک عالم

صداهای عجیب و غریب در خانه ی قدیمی و زهوار دررفته پیچیده بود. پنجره ها بهم می خورد. پنجره های کرکره

ای بهم کوبیده می شد. باد روزه می کشید و در دودکش ها می پیچید. لگری چند ساعتی به حساب هایش رسیدگی

کرد و روزنامه خواند. بعد روزنامه اش را روی میز گذاشت و کتابی را که قبلا دیده بود کاسی می خواند از روی میز

برداشت و ورق زد. کتاب مجموعه ای از داستان های پراز قتل و خون ریزی و اشباح و ارواح و اتفاقات خارق العاده

ای همراه با نقاشی بود. لگری با این که چند بار آخ و پیف کرد اما کتاب را ورق زد و بعد از این که مدتی خواند

فحشی داد و کتاب را روی میز پرت کرد.

بعد گفت: کاسی! تو که به اشباح اعتقاد نداری؟ من فکر می کنم تو با شعورتر از این هستی که از سر و صداها بترسی.

کاسی با بدخلقی گفت: مهم نیست من چه عقیده ای دارم.

– موقعی که در دریا بودم ملوان ها سعی می کردند مرا با قصه های ترسناک بترسانند اما من اصلا نمی ترسیدم.

کاسی از گوشه ی اتاق نگاه تندى به او کرد از آن نگاه هایی که لگری را همیشه مضطرب می کرد.

– آن صداها چیزی جز صدای موش و باد نیست. موش ها صداهاى عجیب و غریبی از خودشان در می آورند در

کشتی گاهی من این صداها را می شنیدم.

کاسی می دانست لگری از نگاه او مضطرب می شود این بود که جوابی نداد و همچنان به او زل زد.

لگری گفت: حرف بزن زن! چه می گویی؟

کاسی در حالیکه همچنان به لگری زل زده بود گفت: موش ها می توانند از پله ها پایین بیایند؟ می توانند از دالان بگذرند؟ در قفل شده را باز کنند و یک صندلی بگذارند پشت آن؟ می توانند بیایند تا تختخوابت و دست شان را به طرفت دراز کنند؟ و دست سرد و یخ زده اش را روی دست لگری گذاشت. لگری از جا پرید و عقب رفت و فحشی به او داد و گفت: زن چه می خواهی بگویی؟ آیا کسی این کار را کرده؟

کاسی در حالی که لبخندی ترسناک می زد گفت: نه البته که نه من گفتم؟

- اما تو گفتی. واقعا دیدی؟ بگو بگو چه بوده کاسی؟

- اگر می خواهی بدانی خودت در آن اتاق بخواب.

- از انبار زیر شیروانی آمد کاسی؟

- آمد؟ چی آمد؟

- یعنی چی؟ همین را که گفتی.

کاسی با بدخلقی گفت: من چیزی نگفتم.

لگری مضطرب بود و در اتاق قدم می زد. گفت من همین امشب باید سر از این موضوع دربیاورم. هفت تیرهایم را بر می دارم.

- بردار و در آن اتاق بخواب. دوست دارم ببینم چه می کنی. با هفت تیرت بهش شلیک کن.

لگری پا به زمین کوبید و ناسزایی گفت.

کاسی گفت: فحش نده. هیچ کس صدای تو را نمی شنود. گوش کن! صدای چی بود؟

لگری تکانی خورد و گفت: چی؟

ساعت قدیمی و سنگین آلمانی در گوشه ی اتاق آهسته دوازده ضربه نواخت. لگری نه چیزی می گفت و نه حرکتی می کرد. دچار وحشتی مرموز شده بود. کاسی در حالی که ضربه ها را می شمرد گفت: شد دوازده تا. حالا می رویم ببینیم.

بعد برگشت و دری را که به راهرو راه داشت باز کرد و ایستاد و وانمود کرد که گوش می کند. گفت: گوش کن! صدای چی بود؟

لگری گفت: فقط صدای باد است. لعنتی! نمی شنوی چه زوزه ای می کشد؟

کاسی زمزمه کنان گفت: سایمون بیا این جا. بعد دستش را گرفت و او را تا پای پلکان برد و گفت: گوش کن. می دانی این صدای چیه؟

صدای جیغی وحشیانه در پلکان طنین انداز شد. صدا از انباری بالای سرشان می آمد. زانوهای لگری لرزید و به هم خورد و رنگ چهره اش از ترس پرید. کاسی نیشخندی زد. نیشخندی که خون در رگ های لگری منجمد کرد. گفت: بهتر نیست هفت تیرهایت را دستت بگیری؟ موقعش رسیده که سر از موضوع در آوری. بهتر است بروی بالا توی انباری.

لگری فحشی داد و گفت: نمی روم.

- چرا؟ روح و شبی در کار نیست بیا.

بعد در حالی که می خندید و از پلکان مارپیچ بالا می پرید پشت سرش را نگاه کرد و گفت: بیا!

- تو شیطانی. برگرد عجزه. برگرد کاسی. نرو.

اما کاسی مثل دیوانه ها می خندید و بالا می دوید. لگری صدای در دالانی را که به انباری می خورد شنید و بعد کاسی که پیش بینی باد را کرده بود مخصوصا در انباری را باز کرد و باد تندی از پلکان به پایین وزید و شمعی را که در دست لگری بود خاموش کرد. سپس صدای جیغ ترسناکی آمد. اما انگار کسی بغل گوش لگری جیغ کشید. لگری دیوانه وار پا به فرار گذاشت و به سالن برگشت. چند لحظه بعد کاسی در حالی که آرام و خوش رو بود و رنگش پریده بود و در چشمانش همان برق ترسناک دیده می شد پیش او برگشت و گفت: امیدوارم که راضی شده باشی.

لگری گفت: مرده شور ببردت لعنتی!

– چرا؟ من فقط رفتم بالا و در را بستم. مگر فکر می کنی در انباری چه خبر است سایمون؟

– به تو ربطی ندارد.

– خب به هر حال خوشحالم از این که در اتاق زیر انبار شیروانی نمی خوابم.

با بازی هایی که کاسی سر لگری در آورد لگری ترجیح می داد سرش را در دهان شیر بکند اما انباری بالا سرش را واری نمی کند.

آن شب وقتی همه در خواب بودند کاسی آهسته و با احتیاط مقدار زیادی آذوقه که برای چندین روزشان کافی بود جمع کرد و بیش تر لباس های توی قفسه ی لباس های خودش و املین را به یکی یکی به انباری منتقل کرد. همه چیز آماده بود و آن ها فقط منتظر فرصت مناسب بودند تا نقشه ی فرارشان را اجرا کنند. کاسی یک بار که تصادفا لگری خوش خلق بود از موقعیت استفاده کرد و با چرب زبانی لگری را راضی کرد که او را به شهر مجاور که درست کنار رودخانه ی ردیور بود ببرد. و بعد با حافظه ی قوی و استثنایی که داشت همه ی پیچ های جاده را به خاطر سپرد و زمان لازم را برای گذشتن از آن ها را حساب کرد.

بالاخره زمان اجرای نقشه رسید. یک روز غروب که لگری به مزرعه های مجاور رفته بود کاسی در اتاق املین بود و هر دو مشغول درست کردن دو بسته ی کوچک بودند. کاسی به املین گفت: خب! اندازه اش خوب است. حالا کلاهد را بگذار سرت و برویم. دیگر وقتش است.

– اما باز هم ممکن است ما را ببینند.

– در هر جال آن ها ما را تعقیب می کنند. ما یواشکی از در پشتی خارج می شویم و می رویم طرف پایین آلونک ها. سامبو و کومبو حتما ما را می بینند و تعقیب مان می کنند. ما می رویم بین باتلاق های جنگل. آن ها دیگر نمی توانند ما را تعقیب کنند اما به همه خبر می دهند و سگ ها را دنبال ما می فرستند. وقتی آن ها دارند این طرف و آن طرف می روند و در هم می لولند من و تو از توی نهری که به پشت خانه می رسد برمی گردیم پشت خانه. با این کار سگ ها به اشتباه می افتند چون بو در آب یک جا نمی ماند. در این موقع همه از خانه برای تعقیب ما بیرون رفته اند و هیچ کس در خانه نیست. ما هم از در پشتی می آییم توی خانه و می رویم توی انباری زیر شیروانی. من آن جا توی آن صندوق بزرگ انباری جای خوبی درست کردم. باید مدتی در انباری بمانیم. چون آن ها زمین و زمان را برای تعقیب ما بهم می ریزند. حتما لگری چندتا از مباشر های مزارع دیگر را هم جمع می کند و همه جا حتی وجب به وجب باتلاق های جنگل را دنبال ما می گردند. لگری خیلی به خودش می نازد که تا حالا کسی از دستش فرار نکرده. برای همین بگذار هر چه دلش می خواهد بگردد.

دو فراری بی صدا از خانه بیرون خزیدند پ در تاریکی شب به آلونک ها رسیدند. همانطور که کاسی پیش بینی کرده بود وقتی آن ها به منطقه ی باتلاقی که دورتادور مزرعه را گرفته بود رسیدند کسی آن ها را صدا زد که بایستند. این آدم سامبو نبود بلکه خود لگری بود که با فحش و ناسزاگویی و حالتی خشمگین آن ها را تعقیب می کرد. وقتی لگری آن ها را صدا زد املین که دست کاسی را گرفته بود خودش را باخت و گفت: کاسی من دارم از هوش می روم.

کاسی دشنه ای کوچک از جیبش درآورد و تیغه ی براق آن را جلو چشمان املین گرفت و گفت: اگر از هوش بروی می کشمت.

این حرکت کاسی کاملاً موثر واقع شد و املین بی هوش نشد و توانست با کاسی در راه پیچ در پیچ باتلاق های جنگل پیش برود. راهی که آن قدر تاریک و وسیع بود که لگری از تعقیب آن ها کاملاً ناامید شد. اما خنده ای کرد و گفت: خوب خودشان را در تله انداختند. هرزه ها!

سپس به محل آلونک برده ها رفت. کارگران تازه از مزرعه برگشته بودند. لگری داد زد: آهای سامبو کویمبو! همه بیایید. دو تا فراری در باتلاق ها هستند. به هر کاکاسیاهی که آن ها را دستگیر کند پنج دلار می دهم. سگ ها را هم باز کنید. تایگر و فی یوری و بقیه ی سگ ها را باز کنید!

این خبر جنجال زیادی به پا کرد. خیلی از برده ها به امید گرفتن پاداش یا برای خوش خدمتی پیش دویدند. اما هرکدام به طرفی می دویدند. برخی مشعل روشن می کردند و بعضی سگ های جفت را از هم باز می کردند. پارس وحشیانه ی سگ ها نیز جنجال و شلوغی را دوچندان کرده بود. سامبو تفک را از اربابش گرفت و گفت: ارباب! اگر نتوانستم آن ها را دستگیر کنم اجازه ی تیراندازی به آن ها را داری؟

– اگر دلت خواست می توانی کاسی را باتیر بزنی. چون موقعش رسیده که به درک واصل شود. اما دختره را نزند.

خب! بچه ها بجنبید. هرکس آن ها را دستگیر کند پنج دلار و یک لیوان نوشیدنی پیش من دارد.

کل دسته ی تعقیب کنندگان از آدم ها گرفته تا سگ ها مشعل به دست و با سروصداها و فریاد و نعره های وحشیانه و پارس کنان به طرف باتلاق های جنگل پیش رفتند و در فاصله ای کم از پشت سر آن ها نیز همه ی خدمتکاران خانه ی اربابی آن ها را تعقیب می کردند. وقتی املین و کاسی یواشکی از در قبلی خانه به داخل آن خزیدند هیچ کس در خانه نبود. اما هنوز صدای فریاد و نعره ی تعقیب کنندگان فضا را پر کرده بود و املین و کاسی می توانستند از پنجره های سالن پذیرایی دسته ی تعقیب کنندگان و نور و مشعل های شان را در امتداد باتلاق های جنگل ببینند.

کاسی با خونسردی گفت: لازم نیست عجله کنیم. همه رفتند بیرون برای شکار ما. تفریح خوبی برای امشب مان است. می توانیم با آرامش به انباری برویم.

بعد در حالی که کلیدی از پالتوی لگری که از فرط عجله روی میز انداخته بود برمی داشت گفت: در ضمن باید برای خرج سفرمان هم پول برداریم.

سپس کشوی میز لگری را با کلید باز کرد و یک دسته اسکناس در آورد و به سرعت آن ها را شمرد.

املین گفت: بهتر است این کار را نکنیم.

– چرا؟ بینم بهتر است در باتلاق های جنگل از گرسنگی بمیریم یا با این ها به ایالت های آزاد برویم؟ با پول می شود هر کاری کرد دختر.

بعد پول ها را در سینه اش گذاشت.

املین گفت: این دزدی است.

کاسی مسخر کنان خندید و گفت: دزدی؟ آن هایی که روح و جسم ما را می دزدند نباید از دزدی با ما صحبت کنند. همه ی این پول ها دزدی است. دزدی از موجودات بدبخت و گرسنه ای که عرق می ریزند و کار می کنند و بالاخره به درک واصل می شوند تا لگري سود ببرد. خب بيا برويم به انباري. من آن جا به اندازه ی کافی شمع و کتاب انبار کرده ام تا وقت مان را بگذرانيم. مطمئن باش که آن ها دنبال ما به این جا نمی آیند و اگر بیایند من نقش ارواح را برای شان بازی می کنم.

در انباري صندوقچه ی غول پیکری را که قبلا با آن ها مبلمان خانه را حمل کرده بودند یک وری روی زمین گذاشته بودند و درش رو به دیوار بود. کاسی فانوس کوچکی روشن کرد و آن ها داخل صندوقچه خزیدند. آن جا کاسی قبلا یک جفت تشک و ناز بالش و شمع و لباس های کافی برای سفرشان ذخیره و جاسازی کرده بود.

آن دو مدتی ساکت بودند. کاسی کتابی به فرانسه می خواند و املین از خستگی خوابش برد و مدتی چرت زد. اما با صدای فریاد ها و نعره های بلند و تلق تلوق اسب ها و پارس سگ ها از خواب پرید.

کاسی با خونسردی گفت: از شکار برگشته اند نترس! می توانی از این سوراخ بیرون را ببینی. می بینی؟ همه آن جا هستند. سایمون مجبور است امشب دست از تعقیب ما بردارد. می بینی چقدر اسبش توی باتلاق ها گلی شده؟ سگ ها هم لب و لوچه شان آویزان است.

املین گفت: یواش! شاید صدای تان را بشنوند. آن وقت چه می شود؟

– اگر آن ها از انباري صدایی بشنوند دور و برانبار نمی گردند. پس خطری وجود ندارد. هرچقدر دلت می خواهد سرو صدا کن. چون آن ها را بیشتر می ترساند.

بالاخره سکوت نیمه شب برخانه حاکم شد و لگري در حالی که به بخت خودش لعنت می فرستاد و قسم می خورد که فردا از فراری ها انتقام بگیرد به رختخواب رفت.

فرار کاسی و املین خلق و خوی تند و خشن لگري را به نهایت درجه ی خود رساند و همانطور که انتظار می رفت همه ی خشمش متوجه تام بی دفاع می شد. وقتی لگري فرار املین و کاسی را بین برده ها اعلام کرد چشمان تام ناگهان برق زد و دستانش را به سوی آسمان بلند کرد. اما این حرکت او از چشم لگري دور نماند. به علاوه لگري دید که تام به جمع تعقیب کنندگان ملحق نشد. ابتدا می خواست او را مجبور به این کار کند اما چون یکدندگی تام را دیده بود و برای تعقیب فراری ها عجله داشت با تام درگیر نشد.

تام نیز با تعداد کمی از برده ها در محل آلونک ها ماندند و برای فراری ها دعا کردند. وقتی لگري مایوس و مبهوت از تعقیب بازگشت همه ی تنفر طولانی اش از تام در وجودش به شکلی مرگبار و سرکش ظاهر شد. آیا این مرد از همان موقع که او را خریده بود به مبارزه دعوتش نکرده بود؟ آیا روح ساکت او مثل آتش جهنم او را نمی سوزاند؟ آن شب لگري در تختش نشست و با خود گفت: از او متنفرم. متنفرم! آیا او مال من نیست؟ آیا نمی توانم هر کاری دلم خواست باهاش بکنم؟ کی می تواند جلو مرا بگیرد؟ و بعد مشتتش را چنان فشرد که گویی می خواهد چیزی را در دستش خرد کند.

با وجود این روز بعد نیز تصمیم گرفت چیزی نگوید بلکه فقط گروهی از افراد را از مزارع مجاور با سگ ها و تفنگ های شان جمع کرد تا باتلاق های جنگل را محاصره کنند و خوب و دقیق آن جا را بگردد. اگر موفق می شد که چه بهتر اما اگر موفق نمی شد تام را احضار می کرد و به خدمتش می رسید.

روز بعد کاسی از پنجره ی انبار بیرون را نگاه کرد و گفت: امروز دوباره به شکار ما می روند. سه چهار مرد اسب سوار جلو خانه تمرین پرش می کردند و چندین قلاده سگ غریبه با برده هایی که آن ها را نگه داشته بودند در کشمکش بودند و سگ ها به همدیگر پارس می کردند. دو نفر از مباشران مزارع کناری و چند نفر از دوستان کافه ای لگری در شهر مجاور نیز برای تفریح به کمک او آمده بودند.

آن ها مدت زیادی را با شور و شوق و دقت تمام دنبال شکار فراری ها رفتند اما کارشان بی نتیجه ماند. وقتی لگری جلو خانه از اسب پیاده شد خسته و دمغ بود. روی کاناپه ای در سالن دراز کشید و گفت: کویمبو! فوری برو و تام کثافت را بیاور این جا. همه ی این کارها زیر سر اوست. من همه چیز این قضیه را از جلد سیاهش می کشم بیرون. سامبو و کویمبو با این که از یکدیگر بدشان می آمد هر دو به شدت از تام متنفر بودند. چون لگری ابتدا که تام را خریده بود به آن ها گفته بود که می خواهد تام را در غیاب خود مباشر مزرعه کند و همین باعث شده بود که آن ها کینه ی تام را به دل بگیرند. این بود که کویمبو فوری رفت تا دستور اربابش را اجرا کند. تام از نقشه ی فراری ها با خبر بود و می دانست که آن ها کجا قایم شده اند. به علاوه از کینه ی شدید و قدرت خود کامه ی اربابش هم که باید جلوش می ایستاد خبر داشت. با وجود این در خود نیرویی الهی احساس می کرد تا به جای خیانت به آن زنان درمانده با مرگ مواجه شود.

تام سبزش را در ردیف سبدهای دیگر گذاشت و گفت: خدایا روحم را به تو می سپارم. و سپس خود را به دستان خشن و بی رحم کویمبو سپرد. کویمبو گفت: دیگر نمی توانی قسر در بروی. آدم به برده های اربابش کمک می کند تا فرار کنند؟ حالا می بینی چه بلایی سرت می آید.

وقتی آن ها وارد سالن شدند لگری از جا بلند شد و به طرف تام آمد و با خشونت یقه ی کتش را گرفت و در حالی که از شدت خشم دندان هایش را به هم فشار می داد گفت: خب تام می دانی که تصمیم گرفته ام بکشم؟ تام به آرامی گفت: احتمالش زیاد است ارباب.

- بله من تقریباً تصمیمم را گرفته ام تام مگر این که بگویی راجع به زن ها چه می دانی. تام چیزی نگفت.

لگری پایش را به زمین کوبید و مثل شیری غرید: شنفی چه گفتم؟ حرف بزن. - من چیزی ندارم بگویم ارباب.

- تو پیر مسیحی سیاه چه طوری جرئت می کنی به من بگویی نمی دانم. تام باز هم چیزی نگفت.

لگری نعره زنان ضربه ی محکمی به تام زد و گفت: بگو چه می دانی.

تام گفت: من می دانم ارباب. اما نمی توانم بگویم. فقط می توانم بمیرم.

لگری نفس عمیقی کشید و با خشمی فرو خورده بازوی تام را گرفت و صورتش را نزدیک صورت تام برد و با صدایی وحشتناک گفت: گوش کن تام. تو فکر می کنی چون من قبلاً ولت کردم این بار هم به حرفم عمل نمی کنم؟

اما این بار تصمیم خودم را گرفته ام و حساب همه چیز را کرده ام. یا رامت می کنم یا می کشمت. یکی از این دوتا. قطره قطره خونت را از بدنت می کشم بیرون تا به حرف بیایی.

تام نگاهی به اربابش کرد و گفت: ارباب اگر مریض بودید یا دچار سردرد می شدید یا در حال مرگ بودید من می توانستم شما را نجات بدهم و مثل آقای مان که خونس را به خاطر من داد به راحتی و با دادن قطره قطره ی خونم جان قیمتی شما را حفظ کنم. ارباب! دست از این گناه بزرگ بردارید. شما بیشتر از من صدمه می بینید. اگر به بدترین کارها متوسل شوید رنج های من به زودی تمام می شود اما اگر شما توبه نکنید رنج های شما تمام شدنی نیست.

حرف های تام مثل نوای موسیقی آلمانی در توفانی سهمگین بود. لگری بهت زده ایستاده بود و به تام نگاه می کرد. در آن سکوت حتی می شد صدای تک تک ساعت را شنید. لحظه ای با دودلی و تردید و بی تصمیمی گذشت اما روح شیطانی لگری دوباره و این بار هفت بار قوی تر به وجودش باز گشت.

کمی بعد لگری در حالی که از خشم دهانش کف کرده بود قربانی اش را به زمین کوبید. سامبو که با همه ی سنگدلی اش دلش به حال صبروری تام سوخته بود گفت: ارباب چیزی نمانده تمام کند. لگری داد زد: برو کنار! من رامش می کنم. اگر حرف نزنند قطره قطره خونس را از تنش بیرون می کشم. تام چشمانش را باز کرد و به اربابش نگاه کرد و گفت: ای بیچاره ی بدبخت. بیش تر از این نمی توانی کاری کنی. اما من با تمام وجود شما را می بخشم. و بعد از هوش رفت. لگری جلو رفت تا نگاهی به تام بکند. گفت: فکر کنم بالاخره تمام کرد. آره مرد. بالاخره دهانش را بست و خفه شد. اما تام هنوز کاملاً نمرده بود. کلمات سحرآمیز و دعا‌های مومنانه ی تام بر قلب های آن دو سیاه وحشی و بی رحم تاثیر عمیقی گذاشته بود. به محض اینکه لگری از اتاق بیرون رفت آن ها سعی کردند او را به هوش بیاورند و به زندگی باز گردانند. چون فکر می کردند دارند به تام لطف می کنند. گفتند: ما کار خیلی بدی کردیم. اما امیدواریم ارباب تقاصش را پس بدهد نه ما.

سپس زخم های تام را شستند و از پنبه های دور ریخته شده رختخوابی برایش درست کردند تا او را روی آن ها بخوابانند. حتی یکی از آن ها به خانه رفت و وانمود کرد خسته است و با التماس یک لیوان نوشیدنی از لگری برای خودش گرفت و آورد و مقداری از آن نوشیدنی را در گلوی تام ریخت. بعد گفت: تام ما خیلی در حق تو بدی کردیم.

تام با صدای ضعیفی گفت: من شما را از صمیم قلب بخشیدم.

- تام! به ما بگو این مسیح کیست؟ این مسیح که تمام شب کنار تو بود کیست؟ این سوال جان تازه ای در روح ناتوان تام دمید. و تام در چند جمله ی پرمعنا و سحرآمیز از زندگی و مرگ مسیح و قدرت نجات بخش او با آن ها سخن گفت. آن دو مرد وحشی هر دو به گریه افتادند. سامبو گفت: پس چرا ما هیچ وقت چیزی راجع به مسیح نشنیده بودیم؟ ای مسیح! به ما رحم کن. تام گفتک بیچاره ها! دوست داشتم اگر م توانستم همه چیزم را می دادم تا شما به مسیح ایمان بیاورید. ای مسیح این دو روح را هم به من ببخش.

دو روز بعد از این اتفاق مرد جوانی با درشکه از جاده ی مشجر گذشت و وقتی جلو خانه رسید فوری افسار را به گردن اسب انداخت از درشکه پایین پرید و پرسید صاحب خانه کجاست.

مرد جوان جورج شلبي بود.

نامه ی خانم اوفلیا قبل از این که به مقصد برسد از بدشانسی یکی دوماه در پست خانه ی دوردستی ماند و بعد هنگامی به دست خانم شلبي رسید که تام را فروخته بودند و در مزرعه ی دورافتاده ای در میان باتلاق های رودخانه ی رد ریور بود. خانم شلبي با خواندن نامه خیلی نگران شد اما نمی توانست دست به اقدامی فوری بزند. چون از شوهر بیماراش که در تب می سوخت و هذیان می گفت پرستاری می کرد. جورج شلبي نیز که اینک بزرگ و تبدیل به پسر جوان و قدبلندی شده بود در اداره ی مزرعه به او کمک می کرد. اوفلیا حتی از سردوراندیشی در نامه نام و نشانی های وکیل اموال خانواده ی سینت کلئر را نیز برای آن ها نوشته بود. به همین دلیل تنها اقدام فوری که آن ها می توانستند در آن وضع انجام دهند این بود که نامه ای به وکیل بنویسند و از او اطلاعاتی کسب کنند.

چند روز بعد مرگ آقای شلبي نیز باعث شد که در آن فصل آن ها ناگزیر به کارها و گرفتاری های دیگرشان بپردازند. آقای شلبي خانم شلبي را تنها وصی اموال خود کرده بود. به همین دلیل خانم شلبي یک باره مجبور شد فوری مسئولیت های کارهای بسیار زیاد و مشکلی را به عهده بگیرد. او و جورج مدتی به حساب های شان رسیدگی کردند برخی از اموال را فروختند و بدهکاری های شان را پرداختند. در همین فاصله نیز نامه ی وکیل خانواده ی سینت کلئر به دست شان رسید که در آن خبر داده بود که تنها چیزی که می داند این است که تام در حراج عمومی فروخته شده است.

بعد از شش ماه رسیدگی به مسائل خانوادگی جورج هنگامی که برای انجام کاری برای مادرش در اطراف اوهایو بود تصمیم گرفت شخصا سری به نئوآورلئانز بزند و درباره ی تام تحقیق و جست و جوی بیش تری بکند تا شاید بفهمد او کجاست و او را دوباره بخرد. پس از چند ماه جست و جوی بی نتیجه جورج تصادفاً به مردی در نئوآورلئانز برخورد که اطلاعاتی را که جورج می خواست می دانست. جورج که پول کافی در جیبش داشت و تصمیم گرفته بود هرطور که هست دوست قدیمی اش را پیدا کند و بخرد سوار یک کشتی بخار در رودخانه ی رد ریور شد تا به مزرعه ای که تام در آن جا بود برود.

وقتی جورج وارد سالن پذیرایی لگری شد لگری با قیافه ای اخم آلود از او استقبال کرد. جورج گفت: در نئوآورلئانز شنیده ام که شما برده ای به نام تام خریدید. او قبلاً در مزرعه ی پدر من بود. آمده ام ببینم که می توانم او را دوباره از شما بخرم.

اخم های لگری درهم رفت و با عصبانیت گفت: بله من یک همچین کسی را خریدم یک سگ سرکش پررو و گستاخ را. او برده های مرا فراری داده. دوتا زن برده ی مرا که هر کدام هزار دلار قیمت داشتند فراری داده. وقتی بهش دستور دادم که بگوید کجا هستند گفت می دانم اما نمی دانم. بعدش هم با این که کتکی خورد که تا حالا هیچ برده ای نخورده بود باز هم دست از لجابت برنداشت. فکر کنم الان دارد می میرد. اما نمی دانم تا حالا تمام کرده یا نه. جورج با دستپاچگی پرسید: کجاست؟ می خواهم ببینمش.

پسرکی که اسب جورج را نگه داشته بود گفت: آن جا توی انباری است. لگری لگدی به پسرک زد و ناسزایی به او گفت اما جورج با عجله به انباری رفت. از آن شب نحس دو روز می گذشت. تام دیگر درد نمی کشید چون همه ی عصب هایش بی حس شده و از بین رفته بود. در تاریکی شب برده های بیچاره و غمگین از خواب و استراحت ناچیزشان می زدند و به سراغ تام می رفتند تا بلکه جواب بعضی از محبت ها و دلسوزی های او را که وجود تام از آن ها سرشار بود بدهند. در این میان کاسی که یواشکی از مخفی گاهش بیرون آمده و فالگوش ایستاده بود از فداکاری

که تام در حق او و املین کرده بود باخبر شده بود. برای همین شب قبل از ورود جورج پیش تام رفته بود و با شنیدن آخرین کلمات تام منقلب شده و زارزار گریه کرده بود.

وقتی جورج پابه انباری گذاشت احساس کرد دچار سرگیجه شده است و قلبش تیر می کشد. در کنار تام زانو زد و

گفت: یعنی امکان دارد؟ امکان دارد عمو تام؟ دوست بیچاره ی من؟

در صدای او چیزی بود که تام با این که در حال مرگ بود آن را شنید و سرش را به آرامی تکان داد و لبخندی زد و

گفت: مسیح می تواند بستر مرگ مرا از ناز بالش نرم تر کند.

جورج روی دوست بیچاره اش خم شد و در حالی که اشک از چشمانش سرازیر می شد گفت: آه عمو تام عزیز بیدار

شوید. یک بار دیگر با من حرف بزنید. نگاه کنید. من جورج هستم. همان آقا جورج کوچولوی شما. مرا نمی

شناسید؟

تام چشمانش را باز کرد و با صدای ضعیفی گفت: آقا جورج!

سپس چهره اش روشن شد و دستان پینه بسته اش را در هم قلاب کرد و اشک از گونه هایش جاری شد. گفت خدا

را شکر. از خدا فقط همین را می خواستم. آن ها مرا فراموش نکرده اند. این باعث دلگرمی من است. حالا راحت می

میرم. خداوند روح مرا غریق رحمت کند.

جورج گفتک نمیرید. شما نباید بمیرید! من آمدم شما را بخرم و به خانه ببرم.

- ولی آقا جورج دیگر خیلی دیر شده. آقای مان مرا خرید و می خواهد به خانه یخود ببرد. من هم آرزو دارم

آن جا بروم. بهشت از کنتاکی بهتر است.

- نمیرید! اگر شما بمیرید من هم می میرم.

تام گفت: آقا جورج! بهشت در انتظار من است. من پیروز شدم. آقای مان مسیح آن را به من بخشیده است. آن گاه

دست جورج را گرفت و گفت: به عمه لکو نگویید من وضعی داشتم. فقط به او بگویید مرا دیدید که به سوی بهشت

می روم. آه بچه های بیچاره ام بچه ی کوچولویم. دلم بیش تر برای آن ها می سوزد. به همه ی آشنایان سلامم را

برسانید و بگویید همه ی آن ها را دوست دارم. من همه ی آدم ها را در همه جا دوست دارم.

در این موقع لگری سلانه سلانه و با حالنی اخم کرده دم در انباری آمد و در حالی که تظاهر به بی تفاوتی می کرد

برگشت و از آن جا دور شد. جورج گفت: ابلیس پیر! وقتی فکر می کنم که شیطان یکی از همین روزها جواب همه ی

بدی هایش را می دهد دلم خنک می شود.

- آقا جورج این حرف را نزنید. او آدم بدبختی است! اگر توبه کند آقای مان او را می بخشد. اما می ترسم

هیچ وقت توبه نکند.

جورج گفت: خدا کند توبه نکند. چون من نمی خواهم او را در آسمان ببینم!

- ساکت آقا جورج! مرا نگران می کنید. این فکرها را نکنید. او صدمه ی واقعی به من نزده است. فقط دروازه

ی قلمرو الهی را به رویم باز کرده است.

در همین موقع ناگهان نیروی جسمی تام تحلیل رفت و چشمانش را بست و نفسش به شماره افتاد. سپس لبخندی زد

و با صدای ضعیفی گفت: کی می تواند عشق مسیح را از ما بگیرد؟ و به خواب ابدی فرو رفت.

جورج از جا بلند شد اما وقتی برگشت دید لگری با چهره ای عبوس پشت سر اوست. صحنه ی مرگ تام خشم

عصبانیت طبیعی جورج را فرونشانده بود اما حس می کرد که دلش می خواهد از لگری دور شود تا کم تر با او حرف

بزند. در حالی که با چشمان سیاه و نافذش به لگری زل زده بود گفت: هر چه توانستید از او کار کشیدید. چقدر باید برای جسدش پیردازم؟ می خواهم او را ببرم و با احترام دفن کنم.

لگری گفت: من مرده ی سیاه ها را نمی فروشم. هروقت و هر جا دلت خواست ببردش کن.

جورج به دوسه برده ای که به جسد تام نگاه می کردند گفت: بچه ها کمک کنید بلندش کنیم و بگذاریمش توی درشکه. یک بیل هم به من بدهید.

لگری ایستاده بود و درحالی که سوت می زد سعی می کرد خود را بی تفاوت نشان دهد. جورج شنش را در گاری پهن کرد و با کمک دو کارگر نعش تام را روی آن گذاشت. بعد برگشت و درحالی که به لگری زل زده بود و سعی می کرد خونسردی اش را حفظ کند گفتک تقاص خون این بی گناه را باید پس بدهید. من این قتل را اطلاع می دهم. می روم پیش قاضی و شما را لو می دهم.

لگری مسخره کنان و شکنی زد و گفت: راست می گویی؟ شاهدتان کو؟ چه جوری می خواهید ثابت کنید؟ جورج فوری معنی این بی اعتنایی به قانون را فهمید. در آن مزرعه سفیدپوستی نبود که شهادت بدهد و دادگاه های جنوب نیز شهادت سیاه ها را قبول نمی کردند.

لگری گفت: در ثانی برای مردن یک سیاه که این قدر الم شنگه راه نمی اندازند.

این حرف لگری مثل جرعه در انبار باروت بود. جورج برگشت و مشت محکمی به صورت لگری زد و او را نقش کرد. بعضی از آدم ها با کتک خوردن بهتر می شوند. چون انگار برای کسی که آن ها را نقش زمین کند ارزش و احترام بیش تری قائل می شوند. لگری هم از این دسته از آدم ها بود. از آن جا بلند شد و خاک لباس هایش را تکاند و آنقدر به درشکه که آهسته دور می شد زل زد تا درشکه ناپدید شد.

جورج در جایی خارج از مزرعه ی لگری روی تپه ای شنی و خشک و زیر سایه ی چند درخت قبری حفر کرد و با کمک سیاه های همراه تام را دفن کرد.

همه ی برده ها درگوشی می گفتند که شب ها صدای پاهای کسی را که از پلکان انبار پایین می آید و در خانه گشت می زند می شنوند. شبخ کلید اضافی در جیبش داشت یا این که می توانست از سوراخ کلید عبور کند. همه می گفتند که شبخ قدی بلند و یک شمد سفید به تن دارد و شب در ساعات رفت و آمد ارواح در ساختمان لگری گشت می زند. سپس گاه ناپدید و گاه ظاهر می شود و بالاخره آهسته از پلکان بالا و به انباری می رود. با وجود این صبح روزبعد می دیدند که درهای خانه بسته و قفل است.

لگری نیز این شایعات را می شنید و هرچه برده ها بیشتر سعی می کردند این چیزها را از او مخفی کنند حساس تر می شد. لگری بیش از پیش شراب برندی می خورد و بیش از گذشته فحش و ناسزا می گفت و شب ها نیز خواب های آشفته می دید. شب بعد از به خاک سپردن تام به شهر مجاور رفت و تا خرخره شراب خورد. سپس دیر وقت به خانه برگشت به اتاقش رفت در را قفل کرد و کلید را برداشت. آن گاه یک صندلی پشت در و یک فانوس بالای سرش و هفت تیرهایش را هم کنار تختش گذاشت و سپس به رختخواب رفت. در همان حال نیز قسم خورد که نه از فرشته ها بترسد و نه از شیاطین و بعد خوابش برد. و چون خیلی خسته بود به زودی به خواب عمیقی فرو رفت اما در خواب با ترس و وحشت حس کرد که چیزی ترسناک بالای سر اوست. فکر کرد مادرش است که کفن پوشیده است اما انگار کاسی بود. بعد صدای جیغ و ناله های درهم و برهم شنید. با وجود این می دانست که خواب است.

سعی کرد بیدار شود و نیمه بیدار شد. مطمئن بود که چیزی داشت وارد اتاق می شد. در داشت باز می شد اما او نمی توانست دست یا پایش را تکان دهد. در باز شد و دید دستی فانوس اتاقش را خاموش کرد. شبی سفید وارد اتاق شد. خش خش لباس هایش را می شنید. شبی بی حرکت کنار تختش ایستاد و دست سردش را روی دست او گذاشت. آنگاه با صدایی آهسته سه بار زمزمه کرد: بیا! بیا! لگری از وحشت خیس عرق شده بود اما نفهمید کی و چگونه شبی ناپدید شد. از تخت پایین پرید و به طرف در دوید. در بسته و قفل بود. لگری از هوش رفت و نقش زمین شد.

بعد از آن لگری بیش از پیش روبه مشروب خواری آورد و دائم مست بود. به زودی همه جا شایع شد که او مریض شده و در حال مرگ است. لگری هذیان می گفت فریاد می زد و از اشباحی سخن می گفت که هر کس با شنیدن آن ها خون در بدنش منجمد می شد.

شب لگری برای آخرین بار در بستر مرگ شبی سفیدپوش را کنار تختش دید و صبح آن روز برده ها دیدند که در خانه باز است و چند برده نیز دو شب سفیدپوش را دیدند که از جاده ی مزرعه به طرف جاده ی اصلی می رفتند. هنوز آفتاب طلوع نکرده بود که کاسی و املین لحظه ای در نزدیکی نهال های درخت هایی در نزدیکی شهر ایستادند. کاسی مثل زنان اسپانیولی یک دست لباس سیاه پوشیده بود. یک کلاه مشکی کوچک نیز روی سر گذاشته و با روبند توری ضخیمی صورتش را پوشانده بود. آن ها با هم قرار گذاشته بودند که موقع فرار کاسی خانمی اسپانیولی و املین خدمتکار او باشد. کاسی که از کودکی در خانواده ای اشرافی بزرگ شده بود نه تنها طرز حرف زدن بلکه رفتار و حالاتش هم مثل اشراف زاده ها بود. کاسی از مغازه ای در حومه ی شهر جامه دان قشنگی نیز خرید و بعد درحالی که پسرکی چمدانش را حمل می کرد و املین نیز پشت سراو خورجین و بسته های دیگرش را در دست داشت مثل یک خانم مهم اشرافی وارد مسافرخانه ی کوچک شهر شد.

اولین کسی را که کاسی در مسافرخانه دید جورج شلبی بود که در آن جا منتظر کشتی بعدی بود. کاسی از روزنه ای در شیروانی متوجه ورود جورج به مزرعه ی لگری شده و دیده بود که او جسد تام را برای دفن می برد و به علاوه یواشکی حرف های سیاه ها را درباره ی این که جورج کیست و چه نسبتی با تام دارد شنیده بود. بنابراین وقتی فهمید جورج هم مثل آن ها منتظر کشتی بعدی است فوری احساس کرد که می تواند به جورج اعتماد کند. رفتار و حالات و پول زیادی که کاسی خرج می کرد هرگونه شک و شبه را نسبت به هویت اشرافی اش برطرف می کرد. اوایل شب کشتی به بندر رسید و جورج شلبی به سبک اهالی کنتاکی با ادب و احترام تمام خانم کاسی را به کشتی برد و اتاق خصوصی مناسبی برای او و خدمتکارش گرفت. اگرچه کاسی به بهانه ی مریضی در طول سفر در رودخانه ی رد ریور از اتاقش خارج نشد.

وقتی به رودخانه ی میسی سی پی رسیدند و جورج فهمید که آن خانم غریبه مثل او به سفر خود ادامه می دهد پیشنهاد کرد که در همان کشتی خودش اتاقی نیز برای آن ها بگیرد. سپس آن ها سوار کشتی بخار سینسیناتی شدند و به سفرشان به طرف بالای رودخانه ادامه دادند.

از همان لحظه ای که جورج کاسی را دید احساس کرد که وی شبیه کسی است. برای همین مدام بی اختیار به او نگاه می کرد. کاسی از نگاه های او نگران و معذب بود چون فکر می کرد که جورج به او مشکوک شده است. برای همین تصمیم گرفت که سرنوشت خود را به طور کامل به بلندنظری و خوش قلبی جورج بسپارد و راز فرارش را با او در میان بگذارد.

جورج نیز که از صمیم قلب با کسانی که از مزرعه ی لگری فرار کرده بودند احساس همدردی می کرد به او اطمینان داد که برای پشتیبانی از آن ها هر کمکی از دستش بریاید انجام می دهد. در اتاق کناری اتاق کاسی زنی فرانسوی به نام دوتو ساکن بود که با دختر دوازده ساله اش سفر می کرد. خانم دوتو که از حرف های جورج فهمیده بود که او اهل کنتاکی است ظاهراً دوست داشت با جورج آشنا شود و شیرینی دخترک دوازده ساله اش نیز به این امر خیلی کمک کرد. جورج نیز اغلب به خاطر دخترک در اتاق آن ها بود و کاسی نیز که به نرده های حفاظ کشتی لم داده بود حرف های آن ها را می شنید.

خانم دوتو سوال های دقیقی از کنتاکی می کرد و می گفت که دوران کودکی اش در آن جا زندگی کرده است. جورج وقتی فهمید خانم دوتو قبلاً در همسایگی آن ها زندگی می کرده تعجب کرد. از سوالات او نیز معلوم بود که همه ی افراد و جاهای آن اطراف را می شناسد. یک روز خانم دوتو پرسید: در همسایگی تان کسی را به نام هریس می شناسید؟

جورج گفت: یک یارویی به همین اسم در همسایگی ما زندگی می کرد اما ما اصلاً باهاش از تباط نداشتیم.

خانم دوتو گفت: فکر می کنم او برده های زیادی دارد.

جورج که تعجب کرده بود گفت: بله...

- آیا او برده ی دورگه ای به نام جورج نداشت؟

- آه بله جورج هریس. خوب می شناسمش. او با خدمتکار مادرم ازدواج کرد اما با هم فرار کردند و الان در کانادا هستند.

مادام دوتو گفت: فرار کرد؟ خدارا شکر!

سپس بغضش ترکید و درحالی که گریه می کرد گفت: او برادر من است. وقتی او بچه بود مرا به جنوبی ها فروختند.

مرد نیکوکاری که مرا خریده بود با خودش به جزایر هند غربی برد و مرا آزاد کرد و بعد هم با من ازدواج کرد. اما چندی پیش شوهرم مرد و من داشتم می رفتم کنتاکی که ببینم می توانم برادرم را بخرم یا نه.

جورج گفت: بله! شنیده بودم که او از خواهری به نام امیلی صحبت می کرد.

سپس درباره ی زیبایی زن جورج هریس و ازدواج او با لیزا مدتی برای خانم دوتو صحبت کرد.

خانم دوتو پرسید: امیلی در خانه ی شما به دنیا آمده بود؟

- نه پدرم او را در یکی از سفرهایش به نئوآرلئانز خرید و به عنوان هدیه به مادرم داد. آن موقع هشت نه سالش بود. پدرم او را به قیمت گزافی خرید.

جورج موقع صحبت پشت به کاسی نشسته بود برای همین ندید که چه طور کاسی محو صحبت های او شده است اما

در همین موقع کاسی آمد و بازوی جورج را گرفت و در حالی که رنگش پریده بود با شوق و ذوق پرسید: اسم

فروشنده ای که امیلی را به پدرتان فروخت می دانید؟

- به نظرم یک نفر به نام سیمونز بود. حداقل اسم کسی که پای سند فروش را امضا کرده بود این بود.

کاسی گفت: آه خدای من! و بی هوش کف کابین افتاد. جورج و خانم دوتو از جا پریدند و به کمک کاسی رفتند. اما

هیچ کدام نمی توانستند حدس بزنند که چرا کاسی بی هوش شده است. وقتی کاسی به هوش آمد رو به دیوار کرد و

مثل بچه ها زارزار گریه کرد. چرا که احساس می کرد خداوند به او لطف کرده است و او بار دیگر می تواند دخترش را ببیند

جورج شلبی با هر زحمتی که بود سند فروش امیلی را برای کاسی فرستاد. تاریخ فروش و نام فروشنده همه با نشانی های امیلی مطابقت می کرد. حالا فقط کاسی و دوتو باید رد فراری ها را می گرفتند و آن ها را پیدا می کردند. کاسی و خانم دوتو که سرنوشت مشترکی آن ها را به هم پیوند داده بود فوری به کانادا رفتند و از مراکزی که برده های فراری در آن ها مستقر می شدند پرس و جو کردند.

مدتی بعد آن ها در امبوستبرگ به مبلغی مذهبی برخوردند که جورج و امیلی را موقع ورود به کانادا پناه داده بود و از طریق او نیز جای آن ها را در مونترئال پیدا کردند.

جورج و لیزا اینک پنج سال بود که در کانادا زندگی می کردند. جورج در فروشگاه تعمیر دستگاه ها به عنوان کارگر فنی کار می کرد و با درآمدی که داشت می توانست خانواده اش را که یک فرزند دختر دیگر نیز به آن ها اضافه شده بود اداره کند.

بعد از یکی دو روز خانم دوتو مسائش را با برادرش جورج در میان گذاشت. پس از مرگ شوهر خانم دوتو ثروت زیادی به او به ارث رسیده بود و او با سخاوت تمام می خواست آن را خرج خانواده اش کند. وقتی از جورج پرسید که بهتر است چه استفاده ای از ثروت او بشود جورج گفت: بگذارید درس بخوانم همیشه آرزو داشتم درس بخوانم. آن ها بعد از مشورت های زیاد بالاخره تصمیم گرفتند همگی به فرانسه بروند و امیلین را نیز با خود بردند. هنگام رفتن به فرانسه معاون ناخدای کشتی عاشق زیبایی امیلین شد و وقتی به فرانسه رسیدند با او ازدواج کرد.

جورج چهار سال در دانشگاهی در فرانسه بی وقفه و با شور و شوق درس خواند. اما ناآرامی های سیاسی فرانسه باعث شد که آن ها دوباره به آمریکا برگردند. در آمریکا نیز جورج بعد از چند هفته به اتفاق همسر بچه ها و خواهر و مادرش به آفریقا رفت. همان طور که گفتیم اوفلیا نیز تاپسی را با خود به خانه اش در ورمونت برده بود. ابتدا خانواده اش فکر می کردند که ورود تاپسی به خانه ی آن ها که همه ی افرادش تحصیل کرده بودند عجیب است و آن ها احتیاجی به او ندارد. اما تاپسی به خاطر زحمت هایی که اوفلیا در راه تربیتش کشیده بود به سرعت توانست خود را در دل خانواده و همسایه های آن ها جا کند. به علاوه بعد ها همین که بدل به زنی جوان شد به عضویت کلیسا در آمد و در سایه ی هوش تلاش و شور و شوقی که داشت مبلغ مذهبی شد و انجمن مسیحیان او را به یکی از مراکز مسیحیت در آفریقا فرستادند.

و بالاخره تحقیق و پرس و جوهای خانم دوتو نیز نتیجه داد و او و کاسی محل زندگی پسر کاسی را نیز پیدا کردند. پسر کاسی هنگامی که جوان نیرومندی شده بود چندسال پیش از مادرش کاسی از پیش اربابش فرار کرده بود و مردم نیکوکار شمال آمریکا نیز به او پناه داده و کمک کرده بودند تا در آن جا تحصیل و زندگی کند. او نیز کمی بعد به آفریقا رفت و به بقیه ی افراد خانواده اش پیوست.

فصل ۴۳

جورج شلبی نامه ای در چند سطر به مادرش نوشت و گفت که چه روزی به مزرعه برمی گردد. اما دل و جرئت این که مرگ تام را به آن ها اطلاع دهد نداشت. برای همین خانم شلبی و عمه کلو که اینک پول کافی برای خریدن تام جمع کرده بودند بی صبرانه منتظرش بودند.

وقتی آن ها صدای چرخ های درشکه ی جورج را شنیدند عمه کلو به طرف پنجره دوید و گفت: آقا جورج آمد!

خانم شلبی به طرف در ورودی دوید و پسرش را در آغوش گرفت. سپس جورج با دو دستش دست سیاه و پینه بسته ی عمه کلو را گرفت و با دلسوزی گفت: عمه کلو ی بیچاره! حاضر بودم هرچه دارم بدهم تا او را بخرم و بیاورم اما او به دنیای بهتری رفته است.

خانم شلبی جیغ کشید اما عمه کلو چیزی نگفت. پولی که کلو با زحمت و افتخار برای خریدن تام جمع کرده بود هنوز روی میز بود. کلو پول ها را جمع کرد و با دستی لرزان به خانمش داد و گفت: دیگر نمی خواهم این پول ها را ببینم. از اولش هم می دانستم که اینطور می شود. او را می فروشند و در مزارع جنوب کشته می شود. بعد برگشت و با غرور تمام به طرف در رفت. خانم شلبی پشت سرش رفت و دستش را گرفت و گفت: کلو ی بیچاره و خوب من!

کلو سرش را به شانه ی خانمش تکیه داد و بغضش ترکید و به گریه افتاد. گفت: آه! خانم! دلم شکسته است. خانم شلبی نیز در حالی که زارزار گریه می کرد گفت: می دانم. من نمی توانم دل داری ات بدهم. فقط مسیح می تواند. سپس مدتی در حالی که ساکت بود با هم گریه کردند.

یک ماه بعد جورج همه ی برده های خانواده شان را در سالن بزرگ خانه جمع کرد. برده ها نیز وقتی او را با یک دسته سند دیدند تعجب کردند. سپس جورج یکی یکی اسامی آن ها را خواند و سند آزادی شان را در میان اشک ها و هلهله ی شادی به دست شان داد. با وجود این خیلی از آن ها می خواستند سند آزادی شان را به او پس دهند و به او التماس می کردند که آن ها را از آن خانه بیرون نکند.

به همین دلیل هم جورج همه ی آن ها را ساکت کرد و گفت: دوستان خوبم. لازم نیست از پیش ما بروید. ما هنوز هم این جا مثل قبل به کارگرانی مثل شما احتیاج داریم. اما حالا دیگر شما زن ها و مرد های آزادی هستید و می توانید برای ما کار کنید و دستمزد بگیرید. چون در این صورت وقتی من بدهکار شدم یا مردم دیگر کسی نمی تواند شما را بفروشد.

پایان

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید